

RESEARCH INSTITUTE

Ref. Library

TOKYO

4646

هَذَا خاتون وضاة المسماة بالنبغة البحرية

منها
نصر الدين

منها
نصر الدين

ابن هنادي نكته منها
جمع الحرفين منها
لحمين نوسه فان بركا
عادل زاد مصطف دشت
دست ورجد راست
ولم چون والفقا هم
كفر است حامی بر خدا
دشجد ابدش ديشه
ناصر الدين شكاغازي كو
وملك پيچر است پيش
پوشه تليست زانكه
اسكندر است هر كجا
انراست هر كجا الطفتي
از خدا خواهم كه نايست جو
دور و نكته هر كجا راست
كو كشتند پيش من وانا قو
وانش زان عاير نوايد
فانا جوي زانس پوردا



دور خدا دولت دارا
بوزكي زاهما بود ست
فان چون زاد ملك ملنا
عادل زادش درخا كه
وورش در معاول
بنج او في ذوالفقار
امبتك زان اتم كا
جوش او ويزنست
منه چنه است بواظير
ملك ناصر الدين
وايش كارها در دوش
هر چه برك عبا زانپه
فهرش چن ابد المنا
وران دارا لك كو ترا
و تنج هم بنكرم كارد
فاهيه كويم كور كشت
ملك الشاه است
ملك او بكنه

ز انكه او ناصر الدين كرد دلا كراست
الله اعلم لكانه بانه فارسيه لفظه كنه
مطابقه ۱۲۷۷ هـ



المختف
ابو مخنف لوط
رحمة الله عليه
مختار نامه

اسرار السعير

خير حافظا و...

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على خير خلق الله محمد وآله الطيبين الطاهرين
فأدعونا رويس از تشييد شاي سبداوار و تيفر منقبت شاه دلدل سوار و مجر و معدل و مدحني و شاعدا
شعنا چنين كويدها ضعف عباد الله الملك الحافظ عطا الله بن حسام الواعظ كه چون خلاصه حيات و زندگاني اين
منزوي و پنهان و انواراني از غنقوان جواني ناجينكه سبني عمار چنين بجا و زود مشرف بحد و دشمن كرم بدبينان متنا اتم
اطهار و ثنبيان مذايح عرنا سار و سبداختار و صرف شده در كلستان مدح حضرت رسالت و شكر سنا
منقبت شاه و لايت بلبل منقبت سناندر و طوطي سميت شكوا و اوابن عطيه و اخطا باي از في سنا باي ابدي
ذا شنه طريفي و اهبنا ابن اسر عظمي و افلاوريش پيو دكيا قال الله و فابلد نظم ابن عطيه هر كمي ندهند خاك
عطاى لغير لست بخصيص هر سنا له در بيله هارث صاها الله عن الافات در عشر اول ماه محرم كه موسم حزن و
اندوه افرايدنى دم و االروا ندهد بلكه موعود غم و فزون عالم است باوازم لغريب و در شاه شهيد او سار و مصيد
دارى و كرنه سار و شهيد كولا و قيام و اقام سبني و مومج صيح حضرت رسالت عليه السلام و اثنائا انه قال من بكى على
الحسين و ابكى و نياكا و جيت له الجنة با چشم كريان و دل بران باغ سبلان بكاي از كجا و مدح سار و اذيقا
ميكش و بعد از انفضا ايمان انا م مختار انجام چون خواطر خواص و عوام را كه جلوس اين مجلس سبنا م بودند و از استقام
ان و افعه خاسر و فزون الا نام و اسقام شده ساغون مينا سوند بشيد بعضا از احكام حكمايت غفور و اذ اذ
يخلى زروا باث سترها فراموش برك فزارى شفا و محفل از كرفزارى نكودارى فله شاه شهيد اما اين راغب
ميد بد و رايحه اين غنمت را كه از ايشان هنوز ندهد مكر و ميشيد بخاطر چنان سبند كه سحن اكاب مختار نامه را كه
خواست هر جلاد و و مرانكى ال سيد مختار و سبنا و شجاعه و فزون نيكى چنان سباران از بر ايل و لا دجيد كه ابرو
مختار ابر عبيد الله تقي و ابراهيم بن مالك اشتر و حى عبيد العفيف و كزدي سليمان بن صخر و اعي و صعيد مختف و حى
از اكاه سلف كه سبندكي شاه مختف بر سنا شنه و اسو كرا بر كطرف نماه در دفع فله كه با و دفع ظلمه سنا انا كوشيد

اند و تا بکن از آن لعن با بودند لباس اسایش نبوشند نظم خوشحال و مضربه از روی صندلی کمر بسته و رخت افشاده
 برین کشته با هم میزدانکی بقدر عادی کشیدند نصف کجا ابد این کار از هر یکی برایشان بود ختم عرف و شرف
 در چند مجلس بر سر ایشان رسانیده بودند که این هر یکی نباشد بر آغوش ای ایشان و چنان معنی از قوه بفعل آورد و بعد
 از حکایات آن کار و در مجلس در هر باب بمسامع علمای جبار رسانیده از لب لباب چاشنی چشایند و چنان از دست که از آن
 مسئلای این جناحه و در آن نانوایان بود که بلکه اطاعت خدا را ایشان فرض برین بود و التماس فرمود اندک است و الله
 که چون کتاب مذکور بواسطه اشتغال بر کلمات غیر شهود و اخوی بر ایشان عبرت و الفاظ فرسیده که در سنجیدن آن
 زمان مجبور در آن از وسع ابتیاح و زمان بخت و در است اعتدال تمام و تا بکند لا کلام دارد و فهم آن خواص زمان
 متعبر عوام و در آن معتقد داشت که چنانچه از آن پرده اغلاق تعقیب از آن چه مشاهده و الفاظ آن بکلیت و جلال
 عرف و سامعانی بقیاب با حجاب تمام و خلاصه امتحان موافق زبان اهل زمان بلوح بیان مجرب در ظاهر و باطن بقیاب
 بر عوام زمان اسان هم مطابق طبع خود و شناس هم فهم موافق عوام الناس چنانچه عوام و عاری از تطویل و غایت
 و این از تسویل هم عبارات و مستو مجمل هم اشارات و برین عمل هیچ مشک نیست که میان بر این امر جلیل و جبار
 بر این فعل جلیل در اول پیش از جری است که بر این داعی و بواسطه اتمام اساس و این اتمام لباس زمان و قافیه و فصل
 تفکر نمائند و بر پادشاه و بر خطیر بنی استامین و در آن کج رفتار و علاقه و انقلاب سینه و نهان قوه و کمانده و خیال
 حاصل هم فهم علیل کشته و هم ناطقه لال اما چون از احتیاج اموال ایشان کبریزی و از اجابت سوال ایشان کبریزند
 و فاعله المأمور معذور و منظور است پس ندانند برین کام روی باز نماند و فوین ملک علام بر جهانند و از عقب شکا
 مردم آورد و ایند و نباید خشن و بر حق و این طلب موافق کشته همی حکایات نمایی و از آن کار و این قصه و این
 نا حکایات بکار و از هر باب که مطابق و لولا لایب و میو و از آن تواریج معتبر که بیکه بود التیام و النظام داده برین بلیسند
 و نالیق جنبه خالی از تامل و ناکه عاری از ابر و مضلف فهم لا فهم از این خواص و عوام و موافق بر لوح و این ابر و
 و در تاریخ شهر جماد الاول سنه احد و ثمانین و شصت و هشت و فی النبی ابن زالبه و شصت و این ضیف صبی که مستی
 بر وضع المجاهدین صورت اتمام از این قطعه از بلوح زمان مجرب نمودند نظم چندین و وضع نمایی بنویسند عطا
 فرخنده هوشم زهر کس نال تمام که تا کورم و نالیق خشن و از زبان طعنه بر جز و مند از این روضه کلی برین
 در کتاب تاریخ اتمام این روضه که از مجاهدین یافت نظام مطبوع بطابع خاص و عام است نظم از هر خبر و خبر و نظام
 در هضد هشتاد و یکم کشت تمام امید و از آنکه بیخفتن و شستن غایت و نظر قبول امیر کبیر و سید بنده اولاد هم
 شهیدان هفت و لایق است بدین و از نقاب و بیفتن ملک طلعت فلک شوکت و شصت و شصت و شصت و شصت و شصت
 کافی انجام با الحاق غایب نام فی السطح و معال الجواهر و اعطای امتیاز و الا کلام که صفاتش هر بر حسن
 آمده است نظم و در کشته و انعام همیشه در حال هر کبر و در کشت از دست محسن آمده است و شوالی و نور و حسن
 الامار و خلق و خلق و حسن نام حقی نیست و کور و انجام بکار حسن خلق و او مسلم نظم و حسن خلق و
 عالم مجبور و غایب است شود که دستور که عالم زوشت سالم المختصن بالطاق الله الملك الحبيب علی الله و
 السبانی البغایب و خیره و در تعجب معراج الغر و السعای و بحسن الطاف احسان و چشم اشفاق و از غایت
 فرمایند نظم و التفات کند حضرت قریب و وضع شوچه و وضع و این چشم خلق حسن امید و از چنانم که این باطون
 بدان سبب حکایت از او مستحسن و در بیان فضایل و منافع مختار و رحمه الله علیه الغفران اینست و

دلهای متغذیان بخراشتن مثل شهیدان مجروح است هر که از این راه ایستد که آن شهرت و پیکار و اندام و شرف
بجز مختار ابو سفیان نباشد از روی نهان پاک کرده سرفهای اغناقتا از این بید ریخ از نیکو کرد و وفات زنجیر
بر خدا بنده یافت و توسل بمحض مصطفی و علی رضی الله عنهما کرد بدینا نکر مختار ابو عبید بن جحش از جمله مخلصان اهل بیت
بود شیخ ابو جعفر نابویه در کتاب خود این اخبار را روایت کرده که در روز حضرت سید اوصیاء و جتاعه مرتضی در کوچه
مدینه میگذشت جمعی از کودکان با هم بازی میکردند مختار در میان ایشان بود و بر زمین سر کبوتر داشت امیر
فرمود که این سر کبوت عرض کرد پس ابو عبید حضرت او را بخواند و برانوی خوشایند دست رحمت روی
او بینداید و پیغمبر هوای پیر من که باشد که خوشون ما را از اعدای ما باز خواهد پیچید که انانیکند بر فضل و
مختار اما بعد و بنای این مقدمه و بیست و یک خانه هفتاد و سه شد الله بدعوالی السبیل الرشاد و فرشتان ایست
باب اول در آمدن مسلم بن عقیل بکوفه و آگاه شدن از این قضیه و فرستادن عبید بن ابی رافع کوفه و ذکر شاهان
مستقیم عقیل و بعضی از هواداران حضرت امام حسین (ع) باب دوم در بیان رفتن عبید بن جحش بکوفه و آمدن فداکاران
بمدد و کارهای زهر طاف با جسم در میان محبان عبید بن جحش سبید با این بنا و فضل جمع کثیری از اهل بغی و مختار با چنانکه
در میان اخبار و روایات از عبید بن جحش با سپاه بصره و غیره ذکر شده است از رسیدن بدینجا مختار با اینجسم در میان احوال
بسیار معلوم و باغی مختار شد و از فداکاران و اهل بیت با ششم در میان اهل کوفه و در میان
لهای و پیران و فقه در میان امثال بنی نادر بدین شرف و فراوانی بر سر اهل انباشت و با چنانکه از یکس مجربان بنی نادر
آمد باقیست در میان آمد مختار بکوفه و نامه نوشتن سید هر محفل خفیه با شرف عظمای کوفه و بیعت کوفه
بر دست مختار و فداکاران با جسد در میان اخبار و مختار با این صلیح و زیور سکه عظمای و از دست او با جسد در میان
این صلیح بصره و او را در مصعب بن نضیه هر یکس مجرب مختار و قتل او و دست بر هم و کربخ من مصعب بن نضیه
در میان فتنه و امیر و مجرب و دست بر هم و از روی هلاک شد و شرف از نفراز لشکران کفر سر بر این فتنه در میان
اینکه پدید آمدن از بعد از قتل عام را میان موصول فرستاد و در آن سفر عتبار از دست رسید با جسد در میان
قتل فتنه حضرت امام حسین (ع) باب چهارم در بیان آمدن این یار و ملحقان از شام با صد هزار کس مجرب مختار
و فرستادن بر هم از در بکار با شاور و مجارب و اشرار و قتل بجنه از اول این یار و کربخ این یار با اینان نزد هم
در میان احوال سید هر محفل خفیه با شاور در میان انصر علی عبد الله بنی و رفتن سید از مکه بکابل
عقیق و غایب شدن مختار با جسد در میان این یار با هشتاد و سه کس موصول رفتن بر هم مالک از در
با شجاعت امیر المؤمنین (ع) و مجرب با اینان بدین خبر با جسد در میان فتنه و کربخ این فتنه و کربخ
این یار و نکونداری اهل شرف و فداکاران با شاور در میان نامه نوشتن مختار و مصعب بنی و طلب نمودن از شرف
عمر محتاج که از فتنه حضرت امام حسین (ع) بودند از خوف و زدن ان نابکار و فوجی کردن مجرب مختار با جسد در میان
مخا و بر عمر محتاج و از شرف علمای القند و القند و فحایان مختار با لشکر کفاده و منوچه شدند بر این فتنه
من مختار الانهار را تمام در میان احوال از هم بعد از شهادت مختار و ذکر بعضی از حالات او و مختار و از
نابعد الملک مروان و پدید نیال شهادت بدینجا مختار امید بغایت یاف و کرامت سنجان لشکر ثواب خوانند
واحوال حکایات بر و زکار فرختن آثار و میند و فدا و مختار و اصل کرد و فدا و مومنان و مسلمانان از ان توانند
و نوشتن این کتاب ثواب بچنانکه مراد از این مکارم اخلاق و لوا لایاب نکر مریدان

که بشاوت یار و یاریدین خاصه فراوان عیش گفت که از چشمت گفت این خار چبنا امام حسن را در محفلها داند و بسیاری ما
آورده اند و او باند زنده و زنده معاویه را که فرستاد از او خاصه فراوان عیش چون این سخن بشنید نایک برآمد و گفت
اگر بر تو یاریدین سخنی با بخند از ندان که امام حسن شما را بیچاره چکار او است و تو چشم من روی می شود
و مراست این چه حرفی که نویسی کوئی زنده یار دیکو کوئی نویسنده کن بخندار گفت تا هم نویسنده کوئی نکند اما حسرت
در خانه بودند و بجا بکاهی نمی ساختند و خود نمیکردند زخم محض را مردم می نهادند تا اینجاست و بشنید
بخندار گفت من چند بار از بخندار شنیدم که میگفت من را اول خال شمشیر اهل بیت بود چنانکه اگر کسی نام علی را در زودت
بودی هر موها بدین راست ایستادی پس خوانی بدیدم که اندامی بد و سنی مبدل شد نویسنده که بخندار را گفتند بخواب
چهره بد گفت بدیدم خوشتر از او هستم و بوسه ها و حشمت رسول را بدیدم بر تختی از باغ و من و اهل بیت بر کمر او بر کمر
نشسته فراز دهم بر حشمت پیغمبر سلام کردم جواب داد در کار من بگو و ایندین بیستایان شایم چون رضای براه من
نکویست و فرمود بخندار بر و فرزند شمشیر اهل بیت من کرد و بخندار با نکاری با بخندار هر که مراد و شست و در دیشت خود
من نشنیدم که اهل بیت مراد و شست و بخندار را در مکافات می دفع باشد پس از خواب بیدار شدم و زان و کمران را با عیضا
من بر او محبت و دوستی ایستاد پس چون امام حسن را از هر داند مردم تا کوفه و شمشیرا نوشتند بخندار امام حسن
و گفتند بای رسول الله باید که بگوید درانی تا جمله اهل کوفه بر نویسنده کنند و لایک زنده پیغمبر و شمشیرا نویسنده
امام حسین مسلم بن عقیل را بخواند و فرمود تا این حد فانی از ایشان بیعت مرا گرفتن را خبر فرمود مسلم گفت فرمودان برادر خاله
از من که بر من آمد تا بشم کوفه و بیعت شمشیرا از بیعت جناب امام حسین میخواند مردم بیعت میکردند اول کسی که بیعت
بخندار و گفت با مسلم و الله بخیر تر است سولی که اگر امام حسین را در دایم نا جان در بین باشد شمشیرا نم ناکشته شوم تا بمراد
حاصل کنم چون مردم بیستایان یک دند بیدار و بیعت با مسلم و او در انوش و ای صبر بود گفت باید بگوید
که مسلم اینجاست و زبانی امام حسین بیعت میکرد و او را کوفه پیش من می فرستای عیبت با مسلم و تا از بخندار تا لشکر من و کوفه
شد مسلم آگاه شد بخنده فانی نهان شد قمار می خواند زبکان کوفه و در و شند از اهل بیت و کس فرستادها را حاضر کرد
گفت مسلم در خانه نومینا شد از هر حسین بیعت میکرد و گفت من خبر از این ندادم عیبت با مسلم و در و درم کشید و در و پیش
داشت بر پیشانی فانی در نگاه کرد بدیدم در ایستاده قمار داشت و شمشیرا و او کوفه روی بر سر با و کمر عیبت با و از بیم شمشیر
از بخندار خیر حشمت در خانه کویت با نایک بر اعوان خود زد که ویران کرد و گفت ای باک فرات ناکو مثل تو توان کرد
نکاه کند عیبت با و در غضب گفت خاسری نویسنده مردم بیچاره او را بگو گفتند خبر در شهر افتاد که فانی از دیند کمر ندان چون
پسر عثمان و از آخر شدند سلاح پوشیدند و مسلم بن مزاح پوشید چون خبر بخندار رسید که مسلم با عیبت با و در حشمت گفت
الکون مرا واجبست که بیای و دم و جان خود را فدای کنم و از نزد بخندار در شهر نرفتم و از امان خود را طلبی که دهم سلاح بنویسنده
کردند و از دایم بر من آمدند و بگو کوفه نهادند و در و از مردم برادر بدیدم حیران و کار از آن نشنید و بخندار پیش رفت و مسلم
پوشید هیچ جواب نگفت بخندار بگذشت سر می بگردید و در شمشیرا بیعت با مسلم و تا از بخندار تا اگر عیبت با و در دیند
و از او در گذشت و دیگر هیچکس ندانید بیستایان شد که خوا و زوی پسر مسلم را زدیم بدین روی گفت ایها الرجل از کدام
مبینه گفت و کلامی پسر نام بخندار گفت طایفه پسر نام را از آنجا دید که هیچ کس ندانید بدیدم عرض بخندار آن بود که هر چه کرد
بغال که در و دیگر مردی بدیدم که در و بای نایک بخندار از عیبت با و در حشمت گفت از آنجا میآید گفت از نزد بخندار گفت از کدام
مبینه و از کدام محله و از مسلم خبر ندادی گفت من خبر ندادم میگویند که میآید او و پسر نام بخندار است مسلم در خانه محمد

[illegible]

[illegible]

از بیست نفر در هر سال بپوشید و در شش کوفه افتادند هر که از آن بپوشیدند بکشد بنوازند که اینجا را ما شاهد کردیم
جمع شدند و سلاح در پوشیدند و با یکدیگر ندیدند پس میگردند که پیوسته عبد الله را از دست این نظام خلاص کنند گفتند حریبا بد کرد با تو را
از بند خلاص کنیم پس عبد الرحمن سجد گفت ندیدم این که پیوسته از شب بگذرد و کند با تو کیم و بد کوشش و هم وسعی کنیم
با جان و بازیم با عبد الله را از دست اینجا راه خلاص کنیم پیوسته از شب بگذرد عبد الرحمن سجد را ماد و یو و برادرها
گرفت و کاغذی بخوشت نامه نوشت بدوش سجد بنفشه عبد الرحمن سلاح در پوشیدند زرهی را و دیو بر کرد و پیوسته با یکدیگر
و سپرد و پیش رفتند از خانه آمدند طار و اعش عبد الرحمن پیراهن کرد کوش عبد الله باز کردند شیخی و بیایست
و نازان میباید و چنانا مار یک بود که کسی که پیرامین عبد الرحمن گفت ای را زد و کند ها بکشد ایندی و بالای کوش افکند پس
بکشد اندر بالای کوش افکند پس کند ها بکشد اندر بالای کوش استوار کرد عبد الرحمن سجد است و کند و بالای
و کند بچینا ایندی هر سال از رفتن با سپانان را با کوش خفته بود عبد الرحمن گفت ما چکار کنیم با سبنا نان چنانا هر یک بیکر
پس هر یک از یک خشت کالوی ایشان بفرستند جان شوم پدید شد ازین برون رفت سرها ایشان را ازین جدا کردند و کار کوشان
انگاه برین فرستادند و کوش کالی کردند نویش را و و خاصه کجای هر خفته بودند آگاه نبودند ایشان آنچه داشتند بپوشیدند
طلب عبد الله میکردند نمیبافتند پیوسته در راه بودند و بر کوش ایوان پیوسته بپوشیدند و با فرشته و سر کوش
ان خفته و بر کرد و نویش را از دشمنان دور بپوشیدند و در خواب خفته عبد الرحمن فراموش و سلاح عبد الله با در کردند و از کوش
طار و اعش با نازان اینجا ایستاده بودند که اگر امری واقع شود عبد الله با در باز کرد که کند عبد الرحمن کوش میکرد و با نازان
که عبد الله در و در خواب و در و در آن میخواند عبد الرحمن نشاء شد و سر لجه ها و در و در کوش بی سر کوش اندک گفتند که در و
کند کا و مارا بکشد کالوی بکشد چنانا که جان بفرستد و در و در کوش بی سر کوش بی سر کوش عبد الله خواست بگوید
عبد الرحمن گفت عبد الله و خوش دارم عبد الرحمن سجد عبد الله چو نام او شنید خوش شد او را و غایب کرد پس گفت
ای برادر همنده باش که ایندی که موکل من میباشد شهنشال سولست مینا که آگاه شود عبد الله با در و ابوان خفته است و رنج شایسته
شو چون این عبد الرحمن شنید سر برود و از در و در او و در و در سید که این چیست گفت این سر موکل است عبد الله بیایست
حال شد و گفت ای بیخی نیست که هر چند مرا در و در از اینجا بپوشیدند تا قصه بخواند بهما باز گویم پس عبد الرحمن سجد
عبد الله را که فرستیدان کوش آمد و صفیر عبد الرحمن طبعی طار و اعش چو او از صفیر شنیدند آمدند عبد الله را بر نشیند
و بند و فل از کرد عبد الله بر داشتند و او را اینجا آوردند و پیوسته او سپردند گفتند او را دوست و پیوسته با یکدیگر چنانا
بدیدند از فرزندان متعلقان او خوشحال شدند و در دست پای ایشان افتادند ایشان باز گفتند مشو حه خانه عبد الرحمن سجد
کردان نزدیک بود شد فضا را میسر ناصد اینجا نفر اینجا بودند سلاح تمام داشتند از شب پیوسته با تو و نا که در
میگردیدند با ناصد مرم بودند و پست سوار و سپید پیاده و از برون در و از سپید مرم میگردیدند و عبد الله را مصلو گفتند
که هر که را از شیعه بر و بر بپوشید بکشد این صد اینجا تا کن بود که سواره و بعضی فر و داماد و خواب فر و بعضی در و فر
زین نهاده که ناگاه سر نازان آمدند با سبنا نان گفتند شما چه کاند اینجا میباید عبد الرحمن سجد رجاء و کوفه من جان بن
عمر موصلی گفتند ای امیر هر حال از بی فرمان چیست این امر عساکر بود و مری را نا بود که در و در و در و در با ناصد مرم بر و
میگردیدند مصلو موضع کفش کردان بوم و بد کوش فتم شمان چندین بپایند که کوفتیه رود همن شمانا شوم مرم
از اینجا عتق نمودند گفتند ای امیر ما با تو بیایم و در یکو از کشت شما اینجا میباید اینجا بیایم و بد ما نا از کردیم پس
عبد الرحمن سجد را پیش انداختند و نا محله کند فر و شمان گفت ای موصی ما با تو بپایند در و در کوش و فر و در

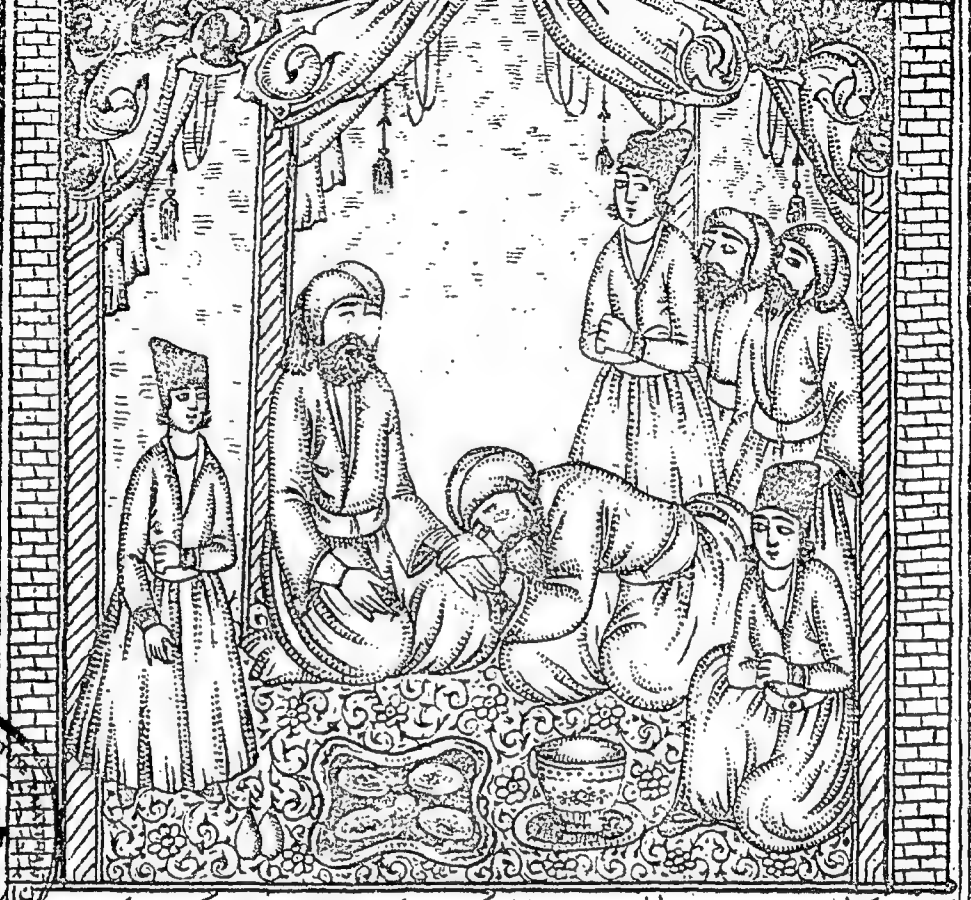
که از روی برادر بختاویم و از خا از مکه عبد الرحمن غافل بودند پنداشتند که خا از بن علم است پس خا از بکر ملا رفته بود اما عبد بنار
 نکند است که بدیش بود او از گفته بود که نزد ما تاثر اینچنینی نباشد بگوید چون این پندار کان بخت و سپهر نادانند و هر دو در وقت
 نیکه کرد عبد الرحمن با خا از و اعش گفت بخت بکشم و اینجا عرض اینفل و سانه شماس نه از نگاه دار بلکه یکی از این معلوم
 بد زود نماند که عبد الرحمن بایک برایشان دو تیغ و یک شمشیر پیکان از رخای جسته نداشتند که چکشند طار از اعش این
 داند نداد که عبد الرحمن طایر از عفت بکشد آن سی نفر را بقتل رسانند و در میان اینجایگاه که ماثربو اسلحه
 زاد را اینجا نهان کردند پس عبد الرحمن نامی گفت عبد الرحمن سید که مشب و کار کردیم که روان خضر سید الشهدا شاد شد
 یکی آنکه عبد الله را از بندرها کردیم و دیگر آنکه سی ناکس را بقتل رسانیدیم عبد الرحمن بچندین گفتنای بود و بدین اهل
 نامی است شما با ما میباید چو قدری را بر او فرستد چنانچه از عساده بگوید بدید عبد الرحمن بایک برایشان دو کفن را بختاویم
 بشاید که بدینجا بکاه و حرم میباشد بد کوشک امیر بکنیم و فرستان ایشان بکشد داشتند رفتند و بکر صدک پیش مر و سید
 پس هر چه میباید بکشد و بیکدیگر رسیدند و میبختند که الا مان خا از موصی در دست شیعیان افتاده و جنگ میبکشد بشاید
 تا خود را بدو رسانیم و بدینگونه فرما بیکدیگر نداد و اهنک کوشک کردند و هر چه پنداده بودند و بختاویم فرستادند
 چون بدینجا رسیدند انبی مر را بدیدند کشته و هفتاد پنداده عبد الرحمن گفتند پس سید که حال چگونه است صفت توانم کرد که
 بتواند چه میبکنند خسته شده ام و بطلب حارث شده اند پندار کان دکن شدند نگاه بازان بنرم بد و آمدند گفتند که
 و عتضای بر تو باد عجب مکی کردی تا از این معلوم تا خلاصه یافتیم عجب کن که صبح نزد بختاویم عبد الرحمن گفت
 در اینجا حارث بن عمر بچندین نامد تا از وی را خود را بشانیم اما حارث را بگو خواهم کرد شما نامی میباید بسوی اللدای که
 عساکر ایشانند ندیدیم بکیم که معلوم بدین کشته شود پس هر سه نفر پندادند تا بنزد یک سوئی اللدای رسیدند بر سر راه
 چند نفر را دیدند خفه و وضو خا از فساد که عبد الرحمن با ران او چو رسیدند انزوم بکنیم و فرستان سید بودند و
 مر را بدیدند کشته شده داشتند که ایشان شهنی بودند بآنکه غلغله در ایشان افتاد و عبد الرحمن سید با ران بدینجا رسید
 گفت ای برادر اگر امانت داده شد شما با ما میباید هر چه میباید بشوید پس بایک نزد امیر حارث اینجا البینا ده بود و بایک
 سوار و پیاده و خواست کوش قرا داشت که چه میباید و بآنکه و غلغله بشند با ران گفت خود را بشاید که شیعه را بر سر راه
 و جنگ در کفند ایشان در این سخن بودند که ناگاه سرن را بدیدند با صلح تمام و شمشیر کشیدند و ناگاه بیکدیگر زدند که در پیاید
 با ران ما را مرگتا چون این بشنیدند همه سوار شدند عبد الرحمن سید فرار رفت حارث را در بغل گرفت و گفت اینجا حارث با ران بود
 که بنوازی بر و تامله اند و سه جانشین میباشد بکنیم و فرستان و بد کوشک بکار با ران حارث را مرگ کرد که با ران رفت حارث
 خا از که بر اسب نشیند عبد الرحمن گفت ای برادر تو فک کن تا بدین تمام کنم که هر چه شده ام حارث فرار رفت تا عبد الرحمن سید
 که طار از اعش پیش روی کرد صریحی کرد نش زد که سر شاد و کام دور انداخت پس گفت ای عبد الرحمن مرا بنزد با فنی بر خیز
 تا اینجا برویم که صبح نزد باک است آن چهل نفر که نزد باک کان بودند که حارث بواسطه نادر دست فستق که چه بد بدید که ناگاه
 دیدند سر حارث از جدا شده داشتند که آن مکی بود فراد بر او زد که الحمد للہ الحمد لله و ده دهنه امارا که دشمنان ایشان
 که سوار شوند شمر را بقتل رسانیدند چندین بیکدیگر را بچرخ کردند عبد الرحمن گفت خبر پندار اینها سفاکان و این هر سیدانند
 و شمشیر زدند و دلم باز پس میباید ندادند بر کوه رسیدند فی چندان و سنان اهل بیت پیغمبر روان کوه بود و بختاویم سنان
 و این مالک مانند ایشان چون شنیدند که ابو طالبان خون حشوا اما حارث را از نا صحت دهند سلاخ بر پوشیدند
 و خبر داد و بودند و از نام فرستادند و فرما بدیدند که با حارث با حارث و بختاویم شدند چون از نام فرستادند سرن را بدیدند

یا سیدم در بعضی از اینها

[illegible]

نایب اعزاف و مال بسیار آورد و جو فروخته و میامدند و از امید بدند و سجد جانم را تا نایب بود و مصیبت
افام جیست اما هر که از امید بد غریب پیدا و می نشست تا همه موالک اجمع شدند تا ناکاه سجد فرمود که ای یاران ما را نایب
باید کرد تا اینچون را تا از خواهم و هر کس بدی می کرد که ناکاه و عبد الله عقیق گفت باید که ما باید با خویشان موالک
همه سلاح بسته و غایب جمال و کمال بود و صوفی و شیده و فاضلی و صحرایی و هر کس که میخواست از جو فروخته و میامدند و سجد
تا اناس تمام نشاید پس عبد الله چون گفت ای پدر و ده شتا و دشمن چنین کاری کرد و اند و سلاح عقیق با و را
داشتند و عبد الله را از بند خلاص کردم و موکل و چینه و با سنا و اسیر بریدم عبد الله گفت بدانکه این ملعون که موکل
من بود دشمن اهل بیت بود چون مرا بکشتند و در گوشه بر چند او را بر من می ناز داشتند ان کافر نیامد و بدیش من نشد
گفت ای عبد الله مرا پیشانی که کبشتم گفت من کفتم مرا چپشتم می گویند و مسلم عقیق و عبد الله بنطرا از من کشته ام و من
بر شیعه ابو تراب خیمه عبد الله من کشتن شما را فرستید پس نام عبد الله بنطرا و خواهر زاده امام حسین بود ان کاه
شما میباید پسندید مثل شما و اجبش چرا که بر امام زمان پدیدن معایبه علیه العذاب و من امید که خوا را باطل فرود
میکنند و دست اطاعت و بر داشته اید و انواع اینچنان میبکشد شادی می کرد و از خود من بود که بر اهل بیت کاش
ناسش بر بدی امتداد و دم که حقیقتی اند و هت و او را راضی دهد تا سر ملت و عقیق عبد الله را از خود کشته عبد الله
چون اینچنین بیان کرد عبد الله چون برخواست سر ملت و عقیق عبد الله بن خمر و یکی جارت عمر و صلی و پیش ایشان افتاد و این
دو ملعون در کربلا بودند چون قوم بنوازید و سرای سجد مختلف شدند سرای و کوچه و از مردم شده بود و مردم شهر
دو قسم شده بودند برخی و بر پیر زیاده و برخی و بر بجانب سجد نهادند و جو عقیق با و از جنگ کربلا باز گشت لشکر از خود
پراکنده و بعضی را با سنا هم بد مشق فرستاد مثل عمر بن سعد و شمر و بعضی سنان ان بنی بصره لشکر و جمعی را بر بصره فرستاد
و بعضی را در سواد کوفه و الکنه کرد و بود و اندک سرای و کوفه بود عبد الله چون چو امیر بر سر سلاح تمام دید همه و سنان
امیر المومنین و شمر و بعضی از خویشاوندان شد و از جنگ کردن دیر شدند از چند جانب طبل فرود کوفتند و تقهیر و نظر
بجز یک کوس و بنالیدنای تو گفتی زمانه را مالد جای سجد مختلف برخواست و خطبه بلند و از فرمود مثل هر چند خدا
و صلت او بر پیغمبر و آل او فرستاد و لعنت بسا بر پزید کرد و گفت ای کوفه میباید که من در دوزخ یا بنجان یاد شاهی میگردم و از
کوفه و بصره و عراق نامهایم فرستادند که عقیق کی در آمد که حصر امام حسین از آنکه متوجه کوفه شده شاد که او را و را
و اگر دشمنان اهنک او کنند و از ناری که چون شنیدم از اموال آنچه بود و داشتم و امدم که مال و جان فدایم چون با اینجا
رسیدم این غصه واقع شده است از بر سبب چنانچه چشم من تاریک شده و هرگاه نام جناب امام حسین را بگویم زنده گشته ام و
میکنم اکنون زنده گشته ام و بر سر مسلانان و ام است اگر خواهم و ش کردم و اینچون باز خواهم چگونه زنده گشته ام اکنون لشکر
اینچنین از پرانده شد اند شاد خدا شاد ما را راضی دهد بداند که نام من سرفراز مردم ندهد و سنا و از عرش سجد احش
امیر المومنین شما اینرا ایشان باز شنید تا اینچون باز خواهم این بکفت و ناز کرد که نیست چنانکه از کربلا و غم مجلس بگریه
در آمدند چنانچه گفت همه بیگانه و از بر او و دند که مال جان خودند خدا کنیم و چه فرمائی ما را کنی مطیع تو ام ناچار
باشد بگویم ناخدا شاد ما را راضی دهد این بگوید شاد خدا کند که دانگاه از ایل ایشان بر ویم و اندر ها باز سنا هم و
امام زین العابدین را بیاوریم و با او بیعت کنیم چون سجد مختلف شنید اینچنان از ابغایت شاد شد گفت خدا بیعت ما و
شما را بخیر دهد و دنیا و آخرت اکنون بیاید بگوید که ما بیک بیعت کنیم که اولی نباشد بر زبان قوم همه گفتند
بیایند تا ابو عبد الله عقیق بیعت کنیم اگر چه تا بیعت است اما در زیر کوشکی میباید سر می نارسا است شد تا ابر

المؤمنين صفت ششم و با انحضرت بچند کارزار و فتنه مثل جبل صفتان نه فرات مری توان کرد است سبید گفت و او گفتند
 و من هم رضایم و در ساعت بزم یک از وقت دلتش بگرفت و روی بچنگ دو انقوم بچنگ از بر بودند مری بچنگ که ناروا از
 نشادی نفر بر داشتند و بچنگ شمر افتاد و مردم دروهای کان بر بستند بعضی بخواهاری باری طلب خون فتنه بخت
 عیله نادر و وید کوشک نهادند و غلام در شمر افتاد و زبانه از ده فرات بفریاد عیله نادر بنور لبی بفریاد گفت که نادر



بیش المال بکشانند سلاح و مال بیدارند و خلفی بسیار کوشک عیله نادر را می شنوند و هر کس بخوبی می گفت فحاش
 میامندند و می شنیدند و صاحب خروج را خبر میدادند ساعت ساعت مردم جمع میشدند تا گاه مردمی آمدند نام و کینه
 شهاب گفت ای امیر چه ایستاده که کار دارا و خدا گذشت و آنکه سبید مخفت از دریا بجان آمده و مال بسیار آورده و امرو
 با عبد الله بجهت کردن و زبانه انداخته و پیاده بر او کرده اند تا بد که همین ساعت نشسته و بغیر مانی ناراضی با ترا
 بگرد و سرهای ایشان از این جدا کردند و از غیب سر امام حسین مرتزب یک برید و فرستاد و او را شادی باشد چون بر کار بکشی
 بسیار بد و این و لست بر تو فرما که عیله نادر جو این سخن بشنید و بفرمود تا طبل جنک بزمند و از کوشک بیرون و در میان بنی امیه
 و دو سندان برید و علی القنبر را بخواند و گفت خدا بهتر و ما فضل را بر این راضی و بر سر پر او را ایشان را بنویسند
 زبیر و زکریا و هم و هیچ کس را از هر آن نباشد که دعوی و سب و او را بکشد و دید بد که این کور با ما چه کرد و بنوازه بچنگ
 و مرا کمان بنود که ابغله بشعر او را بکشد و رایشه هستند و هنوز کمان بنو که عبد الرحمن با نی چند بسیار دکان کور از دست
 من بفرماید که امیر که فتنه را بکشد و سبید مخفت که امیر فاضله بخواد و بود بدست و بنویس که کور و بر او را بکشد و او را
 بدو که با نادر با بجان فرستاد و مال خاشه بسیار جمع کرد و آمده بیدار است که بسیار با بجان فرستاد که بکشد که ایشان

مجلس و شکر و تحفه و غیره
 از امیر و بزرگان
 در این مجلس
 در این مجلس
 در این مجلس



در کدام سو بود و از دست که جگر گوشه رسول را بکشد بشهر عوف را ببرد و از دست که ایامی بدینجهت انداخت
که با فرزند پیغمبر خدا که این ظلم و ستم کرده است بر بیدار کرد این جفا بود که نام کرده اند با یک خواهر و خود را بپشت رکوش
تا امد و چنانکه معلوم از یکسوم از خواستنی را برین سر ازین جدا کردی که بر و تخت خفته بود و از مردان بنوی که کسی را نخواستند
از اهل بیت اندیشیدم و عرض من عبد الله بود که ازینک بود و فغانم و امید میدادم که بر دست کشیده شوی و اسیر زبانی و در راه
نوا بپایند و ام و پدرم و دوش از زبانیان با سره فرار امد است اینک در برابر نوا بپایند و امید میدادم که بر سرش چون
دوای مبدان بگرد و بعد از آن بر کشت و غرض بر کشیده بفرست تا طبل نیز ندانند ازین نغمه سازی بزم اهل از لشکر
زبانان از و زاری برخواستند تا چون پس از باران بخندان و عبد الرحمن شنید و خشم شد و خواب که اسب را در مبدان
زانند و با او حرب کنند و شتران شام و بنی امیه گفتند ای امیر ما زاندا نا شایم نکند ایام که بجنک پیوست وی عید زاندا
گفتند بدید که عبد الرحمن با من چه کرد و مراد کار زاندا رفتن ضرر داشت ولیکن شما سرانگاه دارید اگر حق با الله کار
دیگر کون شود شما ازین و از است حمله کنید چون عید را با این صحت و دیکت اسلحه بپارند زاندا از است بر امل جانیه
چون بر پوشید و زود و او روی زبانی کند و کوی زدن و سرخ در مبدان بکشد و سپر قوی درین پیشکش نکند و بنی حاکم
و بنی قحطی در دست گرفت و بکشت تا اسب قتل عینی او در دند و کسوان بر او افتند و چنانچه چشمهاش پدید آمد و همه
بنای و زار ازین غرض کردند و شعری رمدح معویه و نیز با ذکر و گفت طاعت ایشان با طاعت مصطفی پیوسته و هر که بر
امیه عاصی شد با شد مثل حمله است خون بخون و لعین او و لعین است این صفت و بخواند انکار و ازین روی بر داشت
و گفت ای پیغمبر عرفت انکس که دعوی کرد که پیغمبر خاتم بعثتیم یعنی نام حسین و دولت پیغمبر زمانت کشیده شد شما از و زود
نام نو پوشید و از انخواند بد چون بیامد و از یکدانشید از بیم برید بگریختند و در مفرط ایشان شادید و زار و دست
دادید تا بخواری تمام و از یکسوم و خون او در گردن شماست چون ما اینکار کردیم شما حجت بر حجت برخواستند بپندارید
که کار سیر نوا بپایند و وایتان زالی بوسعت انانید که زاندا بنیک اسیر و کشید کرد بدست شما از و بد مشورتیم ناب و زار
شهر شدند تا هر چه ایشان حربت که زبان بکشت و زبانک بر عبد الرحمن و زبانک بگریختند سه طعن نیز در میان ایشان
رویدل شد تا بر چنانچه عید را بدیش بدی کرد و یک خبر بر عبد الرحمن زد که اسیر بکشد عبد الرحمن چنانچه بدید
شیخ بکشد گفت با امیر المؤمنین مدد که خون جگر گوشه را از این ظالمان بخوریم هنوز شیخ و دهواتو که غلامان از
و است زاندا عبد الرحمن فخر بر کشید و حاضر امد و از پیش بردند غلامان عبد الرحمن را و فرستادند طعن و ضربت میان ایشان
و دیدل شد که عبد الرحمن شیخ و کشید که مانند شیر که سر نه کرد و در مفرط نیز و میکشد تا انک بپشت غلام را از هر یک فرستاد و زار
خود را بعید نپار و بپایند نارد و بکشد و زار که عبد الرحمن را فرستاد چند پیوسته بگریختند و اسیر بکشد
میزند و میکشد از و بخور و زاندا که بد اهل کوفه فخر میزدند غلامه را و شوب با بمان رسید چنانکه از خون
مبارزان زمین کالکون شد سوار بر سوار و پنداد و امداد و چنانکه از یکدانشید از کرد و بخار و سبیل اسب و زار و میاند
و پدیدن نیز از خان و در زاندا چنانچه پان چنانکه از یکدانشید از کرد و بخار و سبیل اسب و زار و میاند
و امیر طار و زاندا الشکر کا و میکشد طلب عید را بدی کرد و زاندا عبد الرحمن خود را بکشد که زود در انجا که عید
او بپایند و زاندا و غلامان و بکشد و زاندا و عبد الرحمن با ایشان بر او بکشد عید را زاندا از انجا که بکشد که از انجا که
نبودند انجا که زاندا و جان در فیر عبد الرحمن را خشمم که با غلامان بر او بکشد مانند شیر که سر نه کرد و در مفرط نیز و میکشد
تا دیگر از انجا که عید را بدی و زاندا و شیخ بر او و در فیر عبد الرحمن را خشمم که با غلامان بر او بکشد که زود در انجا که عید

و در بازوی می جا گرفت پس با چو آن رخ خود روی طبعی داشت از نگاه او اسب بر او می پوشید و سوار شد سوار شد چو خیل
 دیدند بر ایشان حمله کردند سید مخفف چون چنان دید بنای ایشان را و بخت مردم را بیعت نهادند عبد الرحمن و سید مخفف
 و ابابکر مخفف و عبد الله عقیق سید و غلامان خود سر راهها را گرفتند و میگفتند ای جوانان ازین بر نه پکساعت بگویند
 اگر کوینعت و بد مهر را از ایشان برون کنند و ای را بکشند نه از مردم بد نامی را صعب شود و از مردم چون چنان دیدند
 با پسندند و بعضی پیاده کشتند و دیگر باره حرب و پیوستن را و در حجام حق واقع شد چنانکه از او از طبع و خب و سنک
 و از مردم و سید اسبانی داشت که قیامت قیام کرد و مردم که بر نام نهادند سنک نیز ندانند و میگفتند و انوار
 و فتنه عظیم بنخواست عقیق که چون بایستاد و اما شجاع و دلش پروری بیازان کرد و گفتن ایشان از این زبان من و دیگر غلامان
 من بچنانند و در وین غلام زنی داشت هر را بد مردم خربت بود و هر یک را بر شکی گفتند ای السید بخانه عمر سعد فتنه
 و غارت میکنند و تو ایشان را ترساک را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بیاوردند و با سلاح عمام ایشان را فرو
 صد نفر و نیزه من بایشان صد نفر و بگو از این نهادند و را با نهادند و در وین غلامان را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بد سواران
 بسوخت عید را با در وین غلامان را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بد سواران
 غلامان را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بد سواران
 و عبد الرحمن سید هم چنان حمله میکرد که هر خاری میباید و در وین غلامان را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بد سواران
 و پیاده و پیاده افکند سید مخفف با دو نفر از سواران حمله میکرد و عبد الرحمن سید هم چنان حمله میکرد و در وین غلامان را بد سواران
 و هیچگونه بد و غیر سید از اینجه که علامه از این وین افکند بودند و در وین غلامان را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بد سواران
 فرستاد بدان نقطه اندازان گفت جسد کینه که نا رور و بر علم از رزید شاید که گادی بر آید و کینه نکند و در وین غلامان را بد سواران
 جسد کردند و از این سواران اما هیچگونه علم از رزید سید و عبد الرحمن سید از غلامی بود بیکان نکر نام و در وین غلامان را بد سواران
 بوجنانکه وی را از هم بشکافتی و از این وین خود خوانند گفت ای غلام اگر علم از این بر نه و این علم از این وین خود خوانند گفت ای غلام
 خود را از او که و ضاعت هم غلام از اسب بر نهاد و بای بلند بر آمد و کما از این بر نه و این علم از این وین خود خوانند گفت ای غلام
 از اسب را افتاد و علم کفر اسر نکون کرد و لشکر وی طبعی بنانند و در وین غلامان را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بد سواران
 ساعت چندان از این معنویان را بکشند که از شمار بیرون بود بعد از این احوال و در وین غلامان را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بد سواران
 ان شاء الله تعالی

باب چهارم در بیان جنگ

و ابابکر گفتند که چو بیکان نکر نام و در وین غلامان را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بد سواران
 و بها ننگند و عبد الرحمن سید از این وین خود خوانند گفت ای غلام اگر علم از این بر نه و این علم از این وین خود خوانند گفت ای غلام
 تا از کشتند و در وین غلامان را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بد سواران
 زخم عظیمی داشت و اشارت کرد که سر راهها را بکشند و بعضی را بر نه و این علم از این وین خود خوانند گفت ای غلام
 و نیزه کان بنی است بر بد که بنواز دگر کرد و در وین غلامان را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بد سواران
 که چندین مبارز کشتند و کون ندید که در وین ساعت لشکر از این وین خود خوانند گفت ای غلام اگر علم از این بر نه و این علم از این وین خود خوانند گفت ای غلام
 ایشان بدین لشکر دلبر شد و اندانک گفت ملاحظه کنید ناچه مضار کشته اند و لشکر عرض دارند کشتن از اسما و اگر
 اندیخه فرارم از آن مردم کشته شد بودند پس باید از او سر در آید و انگاه از هر دو لشکر طلا بر سر من کردند و سید
 زباده در نامها نوشت و هر نامها نوشت و در وین غلامان را بد سواران بنانند و در وین غلامان را بد سواران

الرحمن را میگرداند تا از شبی بگذشت و سر نه طا اطلاله آمدند و مردی را آوردند عمر سعد را باز نشاند گفتند چه کردی از کجا
میآئی گفت از نزد بابک عقیلی زباید در محله خام البقیع فرود آمدی است سپید بیدار و هوشیار باشی از اسب تابانید
که سبب چون بریم و همه را بنیست تا بود یکدم که ایشان همه کوفه و محرم و چند چون از اطلال من بکوش شمار شد تا بهر محله کنید
نام من موافقت کنم و بیگناهی هم را از ایشان و در این بر سر ساعت عمر بن الحجاج سپار از اسب کرد و فتنه مطبوعه را بآب
کرده اند که لشکر بنوازد بخانه صبا هم درین فرود آمدند عبد الله عقیف سبید محنت و عبد الرحمن و طار و اعش و عبد الله
زید و جمعی هجران کردند و گفتند کار را عبد الله و نست کم و اگر نزار چله هجره بنیان انکار و عبد الله و عبد الرحمن گفتند ای
طالبان خون حشر امام حسین بنیما با خدا راست کنید بکشید و بکوشید اگر ما راستی بد کنند ثواب بزرگ باشد و طیار از
حشر امام حسین بنیستیم که بدان خاریش شهادت کرد و فتنه شیان روز ایشان را اند و ندید پس آنکه لشکر بزرگ با تمام
دلشکنه و مردانه اند صلاح است که امشب بخون بریم و شاید که خدا بعم ما را از ضرر و هلاکت و این کار را از روی بدید بدید
فرمود بگور بکشیم و بجهنم بدیم که اگر خواران بکشند چون اینچنین شد گفتند ثواب بکشید عبد الرحمن گفت ای پدر
این سبب چون از این گذارید تا امشب جان بکوشم و اگر دست یابم کاری بکنم که کاری حیا اینان باز گویند و اگر کشته شوم
حشر ما با سید الشهدا باشد پدر و من محنت آن که حاضر بودند گفتند این سبب چون از این گذارید و با هم که این کار از دست
نویزاید و هیچ ناک مدار و شجاعان عالم بفرار و همه را صلاح تمام و عبد الرحمن پیش آمد گفت شما اینجا باشید تا من برو
و شمعها و شعلهها و آفرینید تا اگر ما را خالی باشد بباری من توانست آمدن و من فریاد کنم که یا محمد یا علی شما را چه
و راست زانید و بیخ بر ایند شما نشان خدا و رسول بر کشید پس نفاق افشا که چون عبد الرحمن بر رفت عبد الله عقیف
امر به ما را اینجا اند و گفت اکنون سلاح بر پوشید تا در روزگار است کنید که شاید بتوانید عیسی را باز بوزانید اگر نزارش
در کوشش بنیم گفتند ای ابراهیم بن عامر و زو و جوشن بر خور است که نند و بیغما بر کشیدند و سپرد پس و ثبات کردند
و غار و درها بر داشتند پس عبد الرحمن سبید بر خند و طار و ابی بر این همه و بر هاف را بپسند و چون نکا که کردند و پیش
مرم زایدند چون کوه آهن میآمدند لشکر از آمدن آنها شاد شدند و صلوات کرد ایشان فقط انداز بودند بر آنها
رفتند و صلوات در پیش لشکر بپسند و عبد الرحمن گفت تا بن یک جلا بپسند و رسیدند و پاسانان حوهایم کردند
تکبیر می گفتند می گفتند که پیشین خلفان بعد از رسول خدا ال ابوسفیان و اولاد ابوسفیان و مر و اند و عمر
الحجاج با پااضد مرم و طلاله افتاده بود و عمر سعد ازین او با شمع شعل نشاط بازی می کردند و صدقت حشر امیر
المؤمنین و مدحت برید علیه اللعنه را میگرداند که تا که عبد الرحمن کین بکشد و می مانند شهری که در ریه افتد میزد
و میکشت و آن بیغته کندی فرموشان بود و خود را بر عمر الحجاج زد و بیک محله او را بگرفت یک محله بر عمر سعد در و لشکر
ناهم در او میخند و بانک مبارک او سبیل اسبان و طار و طرف مشیر و نیزه بزرگ میانانک بلند کرد و بطل و
میزند و فتنه بفرمود و بنیالبدای نو گفتی ز فتنه و آمد ز جای و صدای که برخواست آن فرار مرم را
عبد الرحمن در پیش گرفت میزد و میکشت میر تا بن یک عیسی را در آخر اند و چون آنک بگفت اینجا میخوایم بکنم ایشان
کردند بانک بر سپار و مفاد پیچیده مرم بودند و غیر آنکه بر نام کوش بودند پس بر باز در سرفه بوس بنیما ناانک
بر لشکر و دو نام شوم خود و بر بدخواه را ده را باز کرد و بانک بر لشکر عبد الرحمن و وفادری را پس که طار و ابی طار
از پی زانست را آمدند و محله کردند و حروب بر یکدیگر داشتند و ندان ایشان را این بودند که ان صلا غلام از خبری که درین راه
اکا ه شدند بر اینها رفتند و رفت دشمن بفرار و درنگ که اگر برخواست پس بنما اند که بگو عبد الرحمن باز نشاند

و آنکه دلیر بهایا میگردند و زاد و کوشان بدینجخت خیز بودند و ایشان هفت هزار مرد بودند و دیگر مدد بایشان می
 رسید و انبیا و ارباب بود و فرغ نبرد و شمشیرها نهند بشاره میباشید میزدند و میبکشتند عبد الرحمن را از شرف
 سر در میان گرفتند جنگ عظیم شد و کار به چنان علی شاکه بود که ناکاه و یکجان را مدمند و در فاسیانداختند
 بر سبایا پنداد که مرد و مرکب نامید سوخت و سیاه شام و لشکر شدند و بر سپیدند و از کار و یکجان غایب شدند و می
 گفتند که اگر یکجاست یکبار و یکجان میامدند این دو سر هزاره هزار میگردیم و لیکن با شرف کار و یکجاست اگر
 پس غلامان را گفت که اینها نیز راست بگوید هزار غلام ترک بیکجا پیاده شدند ایشان را نیز یاران کردند و سی غلام ترک را
 از پادشاه آوردند عبد الرحمن چو چنان بدامه ظاهر ظاهر گفت ای پادشاه چنان بگوید که بدیدم و عبد الله عقیق را از خان اناگا
 بکشد امیرانک را بر است و دو مشورت شد و راه چندان که میامد کشته بروی کشته اند و چون و بر عبد الرحمن
 بدید و یکجان میگرد چنان گفت ای پادشاه که بکشد نام این یکجان را از بر و نبر که گفتند فرستادیم عبد الرحمن
 خود را و سر بر داشت و ترک سر کرد و سر بر پیشین نهاد و با طار و اعش را مدمند و با ظاهر مرد خود را بران لشکر و
 و هم را نیز و نیز که نهند نایبان ترکان سپید هر چند گویند که ترکان را بر کند نتوانست هم چنان بر میامدند عبد الرحمن
 با طار و فرستاد در میان ایشان مانده بودند و روی میباشند و نه طار و اینان را بر که نهادند عبد الرحمن و بطار
 کرد و گفت ای پادشاه از کاران خون ما را نخواهند بخت و سر را از بد شو خواهند فرستادند بر چشمت طار و گفت ای پادشاه
 دار و توکل بر خدا کن که ساعت بساعت فرج آنکوست و یکجان را میامد و چه کرد و فار و و چند و میانها را از ناما
 بن حمله کنیم و این ترکان را از جای بر کنیم که اگر این ترکان بخوند پس ناپاد را نیز و نیز میگردیم این بگفت و شعر خواند باینجه
 ای جوانمردان بگویند نامم و آن حضرت امیر المؤمنین را شادان میایم که الی اوسغیان دانستند که طار و فرستاد ایشان
 ندایم در همین شب و دست ایشان کشته کردیم ناکاه حمله کردند و طار و پیش رفت و یکجان را گفت و پادشاه را چه بود
 که دل تنگ شده اید و بگویند بپایانید که عاقبت مرگ خواهد بود و من سیدان ترکان که همین ساعت حمله کنیم و هر را
 زب و زب کنیم شما بیک حمله کنید و فار و و چند و رستمان ترکان اندازید شاید که ایشان را از جای بر کنیم و یکجان شاد شد
 پس چون عبد الرحمن کرد ایشان هم بیکجا حمله کردند و فار و و میامدند اخمد و انش و رایشان زدند ترکان فغان کردند
 عبد الرحمن و پادشاه بنیهایا بر کشیدند و بعضی را بر انداختند و کردند صد هشتاد غلام ترک بکشدند و عبد الرحمن
 اینناد و علامت بداشتند و لشکرش دلیری میگردند و قصه گویند چون امیر تیز یک سعید سپید هر چه بدید بود
 باز گفت سعید مخفف و حال با حمله سیاه میامد مگر با بضد مرد که در پیش امین عبد الله بودند بگذاشت نا و مرانکا
 دارند و آن لشکرشادی کان لغز میزدند ناکاه سعید مخفف خود را بر عبد زبا و خاثر را زرد و لشکران چپ را ش
 او را مدمند و او را در میان گرفتند چنانکه پنداشتی فیما بین برخواست چون روز روشن شد افروغ را ضد ظاهر مرد
 و زن را خود و وزیر یک لغز میزدند چندان خلوت کردند که راه عبور و نوا ناکاه عبد الرحمن کس فرستاد و یکجان را حمله
 کردند و فار و و حمله داشت بکشد و حال فار و و بپایانید اخمد بر علما را آمد لبوخت لشکر کسیر ناپاد چون علما
 ناپدیدند و هر نیمت نهادند و غامه شرف را نامیاسند فر میباشند عبد الله چو چنان دید خاصک را و اطلب
 بگفت در میان کوشک استوار کنید هیچ ناکه اندازید که چندان لشکر جمع کنیم که از انداره نباشد باین کوفیان کاری
 نکنیم که ناپایان باز گویند پس نایسه ظاهر مرد از کوفه بیرون آمد سعید عبد الرحمن طار و اعش و امیر طار و عبد الرحمن
 ظاهر را با یک مخفف نام خود در فضای ایشان بودند و میبکشد نام را او را که کردند ناکاه بگرد و از با طار و اعش

[illegible]

شود که گوشه بکشد بفرمانی تا ایشان را گردن زنند که این رای از هر ثوابی است و بعد از آن پیچید بر بال کبوتر و دست و پا
 کرد که بکوبد بر یک لحظه بر گوشه آمد تا کبوتر را بشناخت غلامانی که بر سر گوشه ایستاده بودند بگفتند از این خبر
 کبوتر را بچند و کبوتر را بگرفتند و بفرستادند که ایشان را بکشند و از هر حال آگاه شدند و با خود گفتند که این کار شب
 باید کرد که تا کسی آگاه نشود زیاد در این اندیشه بود که از او طبل شنید گفت چه چیز است گفتند و فرستادند که اندک زایر و
 کوفه یکی شوند تا گوشه را بشناسند تا بگفتند تا طبل جنگ بر نهد و هر مبارزان سلاح در پیش شدند و اهنگ کردند
 غلامان نیز مهیا شدند و فرستاد مبارزان حریف را گوشه بودند و عین زبانه را بر من ملا حظ می کردم دید که غلامان
 در بالای گوشه نشستند که حریف می کشند خون در بدنش می جوش آمد بفرمود تا چهار دروازه حریف را بپوشانند تا بانگ
 و آشوب برخواست عبد الله عقیف سبیل مخفف وی بگوشه نهادند عبد الرحمن سبیل طارو اعش و ابی طارو
 و عبد الرحمن طایفه پراده فرار سواره و پیاده و بگوشه نهادند و جمعی در دروازه ها رفتند و با عیبند و با حریف می کردند
 و عبد الرحمن از دور ایستاده و براسی که از آنها پرت شده و جوشنی قیمتی پوشیده و با پد سوار و طوار و ایستاده و پرا
 نگاه می داشتند و سبیل مخفف را پیچید از سواره و بگوشه نهادند و پیچید از دیگر بر نامه ها رفتند و حریف می کردند
 و هر چه می بیند عبد الله را خبر می دادند و آنچه می بیند که او ایشان را می آموختند و با موختند و با موختند و با موختند و با موختند
 احوال را مشاهده کرد که فرستاد و گفت نکات را از در من او بدید چون نکاتان آمدند گفت ای فرزندان خدا و رسول او
 کردم که هر سه شما را از او کنم چون گوشه را بکرم چند مال که غنی کردم بدید و زنان ایند شما را خدا و رسول را
 شما را هم و اگر کشته شوید یا بچه خواهد گفت تا شما را بدهد شما را بدهد که بگوشید چون نکاتان را پیچید و شما را
 شادی و نشاط کردند و در حال حدیث بر من آمدند و دیگر باز حریف را پوشانند عبد الله و نکاتان را گفت جمل کبید
 تا خود را بدان طرف خندق رسانید و در گوشه را بسوزانید چون گوشه را بسوزانید بدید منم نام منم نام منم نام منم
 شوند اما عبد الله اگر چه نابینا بود اما با رای ندید بود و ایشان را هر مشکلی بودند بر مهیا موخت پس نکاتان شیخ
 بر کشیدند و سپرد پیش روی کردند و نکاتان که بر نامه بودند چون یکی از گوشه پیر من کردی ایشان را اینها
 رفتند و از من میان گوشه انداختند و اسیر و میان منم افتاد و چون منم را از کبوتر گوشه دور کردند
 و نکاتان چند که شما می دانستند خود را در خندق را بگفتند و بیک لحظه بدیدان تاب شدند و در گوشه را از منم کردند
 در قلعه بنشیند و مردم قلعه آگاه شدند و از خطر خواستند و از این عیب چون چنان دید بفرمودی که بدوش کفنه بود
 بفرمود تا آن بیخ نفر را از زندان بیرون آوردند و باطنای تخت را بر داشتند هر پنج نفر را در سوار کردند و تخت را در جای
 خود گذاشتند و از منم کبوتر گوشه را هفت ریند بود و هر را از منم زده بودند و می سوختند تا در بعد عبد الله عقیف
 نوشت و از آن دفعه یاد کرد که هم الله الرحمن الرحیم از این عیبند تا عبد الله عقیف و سبیل مخفف که شما را آگاه
 که خدای تعالی در قرآن مجید میفرماید که **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا خُذُوا زِينَتَكُمْ** و **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا خُذُوا زِينَتَكُمْ**
 خبر میداد که از زندان منم که بر منم میباید و درم و از کافر مسلمان و از مسلمان کافر و از هر کجا می بیند اینچنان
 هر آنچه بدیدم که منم را ضعی بودم و بدیدم دشمنان نشد بلکه در عیبند حضرت امام حسن علیه السلام می فرماید
 کشته ام و منم که از ناسپید ام و خدا و رسول و وصی بر اشقیع او و ده ام و ما در منم اینچنان و دل دوستان اهلبیت
 است و خواهر منم از محبت اهل بیت میفرماید که **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا خُذُوا زِينَتَكُمْ** و **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا خُذُوا زِينَتَكُمْ**
 شما را آگاه کرد که عاقبت اندیشی بنکواست و از منم زنی و شام را سحری تا بخواهد آمد و دفعه را در هم پیچید غلام

تراز ایچواند و گفت این مضره را بعد از آنکه عقیقه ساختن آنکه کسی نداند غلام و غصه را بر گرفت و بیایم گوشه رفت و بگری
 دینم و آن پسر را بدیدم که خواجه و بعد از آنکه سیدان نام را ایچواندند و بر منضحا اطلاع شدند بعد از آنکه عقیقه گفت
 هر چه زیاد میگوید راست میگوید پس عبد الله مطهر را ایچواند تا نام را بر او لشکر خواندند و هر کس چیزی میگوید بگوید
 میگوید او کورک تا رسید است چنانچه نداند و عبد الله عقیقه گفت ایچوانم از آن ایچواند و میگوید راست میگوید و از آن
 که سر میاید حضرت امام حسین از عقیقه نباد و در آن نام بود که من در گوشه بودم و پسر زیاد میفرمود تا بخندار
 از آن زن که ندانید و غلام و پسر خود بداشت و گفت ایچوانم را پنهان سازد و ندان نشد که برایشان غفلت و میگوید
 و میگوید که چون امام حسین را بدیدم ایچوانم را بگویم و هر روز از من خبر بگویم خدا بیغم نکند آنکه بفرماید رسول خدا ایچوانم را بگویم
 شنیدم بر من لعنت کرد و در وانی در پیش عقیقه نباد نهاد و بود بر داشت و بر پیشان او و ز چنانکه خون از روی و فر و بخت
 بعد از آن و از آن زن فرستاد و این پسر را بپنداد و بفرستاد و دست پسر را گرفت و گفت ایچوانم را بگویم که در ویشی است
 پسر بر و احببست خدا بیغم و ز فر و بخت میفرماید که قل لا استلکم علیه ایچوانم الا المودة فی الفیء عبد الله عقیقه
 که این بگفت ایچوانم حاضر بودند گفتند که این را ما خوش شد جواب مضره وی نوشت پس کس فرستاد و علم لهذا را ایچواند
 که او را در بر من بنظر می بود عبد الله مضره میگوید و او میگوید پس بفرماید که کسم الله الرحمن الرحیم این نام را پس عبد الله عقیقه
 بجانب پس عقیقه نباد که اگر کلاه او سوار شود که در من بیاورم و بگویم ایچوانم را بگویم که ایچوانم را بگویم
 با مطلب از دست ایچوانم که بر روی در و ندان و بکشانی و آن و نشان خدا و رسول را فرمود و فرستاد و این نام کرمی السلام
 و بعد از آن و میگوید و هر آن پسر است در گوشه انداخته بر لب گرفتند و در پیش نباد بر ندان و نام بر خواندند بدان کار و در
 ایچوانم که چنان کند از پسر و پسر پسر که با شصت هزار کس بر در و از او ایچوانم بود و ایچوانم بگوید و گفت مادرش گفت پنهان
 اینکار و میگوید که اگر ایچوانم را در ها که دولت بوسعت و بی ایچوانم و زبک کنند چنانکه هر ایچوانم بر در و نام دارند و هر چه بر
 لشکر میبکنند و بفرستد ایشان میبکنند هیچ جواب نمیگوید و خوشحال باش که از اینها را ندانند اینک ندان و خوبان بدو و اگر
 تا با ایند از ایشان باشد و خود پیش ایچوانم می نماند از پسر و وکالت و سزد زیاد و کورک بود سخن مادرش گفت و خوش
 شد اما چون بنگاه عقیقه رسید و ایچوانم خندند در میان گوشه ایچوانم بود و پسر فایز هر کس عبد الله عقیقه
 بفرمود تا پسر را بفرستد و سید پسر که کشته با پانصد مرد بدیدم ایچوانم گفتند بفرمود تا ایچوانم را بفرستد و ایچوانم
 کس فرستاد که شما از اینها را دادم بیرون ایند ایشان سوار ایچوانم کردند و شام دادند و گفتند که ما نا اچان را بیم کسیر
 نکند و هر که داخل ایند چون سید ایچوانم شنید بفرمود تا بیاید و آتشید که نا اچان را بیاید و نا اچان بگوید و ایچوانم بگوید
 ساعت جوی خون در گوشه روان کردند و حال ایشان بغایت شوار کرد و بدانی لشکر بمان داشتند که ظاهر تفاوت
 ندانند هر سلاح بدیدم نا اچان اند و ایچوانم و امان خواستند ایشان را امان دادند و ایچوانم سید فایز عبد الله عقیقه
 و سلام کرم سیدان را بفرستاد گفت ایچوانم را که ایچوانم را از نور اضی نباد که از این کار و این بفرمود تا ایچوانم را بفرستد که ایچوانم
 نا اچان را بفرستد و ایچوانم را بفرستد و ایچوانم را بفرستد و ایچوانم را بفرستد و ایچوانم را بفرستد و ایچوانم را بفرستد
 و بیرون و بیرون مال از آن توان داشتند عقیقه نباد پیش رفت سلام کرد و گفت ایچوانم را که ایچوانم را بفرستد که ایچوانم را بفرستد
 که از وی شنیدم و ایچوانم را بفرستد و ایچوانم را بفرستد و ایچوانم را بفرستد و ایچوانم را بفرستد و ایچوانم را بفرستد
 بیرون و بیرون ایشان بگوید و ایچوانم را بفرستد و ایچوانم را بفرستد و ایچوانم را بفرستد و ایچوانم را بفرستد و ایچوانم را بفرستد
 در خرجه کردن عبد الله عقیقه و ایچوانم

چرا بر من نیای تا من را نکند و این بخار کاوان از اینجایان میبکشد و بدین رخ سپهری میبکشد و ای که اگر کشته شوی و زانوی
شود و اگر کشته شوم در جبهه شهادت زایا میبکشد و یاد مردی میبازد و اما بعد از این من میبکشد و میبکشد و از اجابت کند
سایح طلب کرد و در پیشگاه کمر خیزد در میان بستن بیخ هندی عبا کرد و نیزه فحید را بر سر و شهادت و بعد از آنکه
اگر چنانچه ظفر نایم شما بیکار حمله کنید من زانم که چهره یاد کردن این بکشد و بواسطه که اینها بر سوار شد کسوفی بر او افتد
و در پیشگاه آمد و در برابر عبد الرحمن ایستاد و شعر چند و صلیح بخواند و حدیث حضرت امیر و فرزندان وی میگوید
عبد الرحمن گفت ای پسر زار شوم نداری از خدا بپرسی که بر سر عظم حضرت رسول را نایم میبکشد و فرزندان او را بکشد و
خضعت میگوید قل لا استأکم علی لجزا الا المودة فی الشری و در هر سو و هر هلاله در شان بکشد و با تعلق و لیکم الله از برای کسی
باشد طیعوا الله و طیعوا الرسول و اولو الامر منکم یعنی اطاعت کنید خدا و رسول او و بپای اطاعت اسام و معصو
و لای میگوید که دعوی میبکشد که مسلمانم و سر فرزند رسول از من جدا میبکشد و شریعت میبکشد و بی فرزانه چرخ بخندد
و رسول میبازد جواب میبکشد فاطمه را چه خواهر گفت عیسیا ناد گفت ای پسر محنت بدان که حضرت هر روز در کنار پیغمبر
بر کبریا برساند و از اینجایان با پیغمبر خواند پس بر شریعت بابا بکر را پس او بخواند و بدست کار شد و از ان نظام داد
و این کار بفرزند خود نداد و بعد از خطاب در آنچه کردی بود کرد و جیانی از این غدا داد کرد و پند این بفرزند خود نداد
و بعد از بن عثمان داد و چو علی بد که بر سر عثمان از دنیا خواهد رفت این کار بیکو خواهد داد و محمد بابا بکر و فرزند سعد
بر کما شد و بر سر او غوغا کردند و برای زار بکشد و بپس فایع نشد و در روز کار عثمان معاویه بنام رفت و محو کا
با و افتاد گفت رضایانم با آنچه عثمان کرد و است بیخ بکشد و گفت این کار را باید پس از من فرزندانی و بیخ بکشد
بچه و فرزند مسلمان از بکشد و آنکه بر سر علی و او و کما شد که مسلمان از این جور و باز در همان نام حسن دعوی کرد که این کار مرا
بابا بکر من که خدا بیعت و دنیا و آخر امر عبا اجزا بود چو معویه با و افسد حرکت در باران هوای ااران و مخالفت کردند بمعانه
معاویه آمدند و دولت اسلام یافتند بعد از آن دست از عبا برداشت و تقوی فایع شد بعد از آن نام حسین از دست خلافت
عراق و خراسان کرد تا نامی و فرستاد و هم خویشان را بخواند تا آنکه حیا او رسید و در غلغله و آشوب و در و ایشان نامه
فرستادند که بر خیز و بیایا که این دولت از عبا بپسند و بیوک گفتار کوپان چنانکه در یک ناوی حجت گرفتیم و بیخ بکشد
و بوصلح فرزندیم و گفتیم بر که عبا بنده آغاز حرکت کرد و بیای روی خویش باز دهد و مانا و بنور مسکو کشتن و شما هیچ گونه در شمار
نبود بد و بیخ بکشد میبکشد که این کار شما نکردید و مسکو از عبا طبع بود و ای پسر گفتیم و شما شنیدید یا بنو دینا ابدا
کن و بین نامی به جواب فرستاد و در اینکار بر خیز و حرکت و آنچه کردی عفو کردم هر گاه بکشد که خواهی شود هم و آنچه بر کشتی
در همین و ثابت کنند که عیسیا یاد در این سخن بود که عبد الرحمن از ختم میبکشد که چکند و روزی بر او عصا بشو افتاد
بود بانک زد که صد نفر لعنت خدای بر تو و امیر تو و سخنان کاتبان تو باز در ساعتی وی حمله کرد چون انش
خود را بد و رسانید و نکند است و بگو سخن گوید ملک طعن نیزه بر فاشن زد و اعلی و سپهر در سر کشتن نیزه ناسی گذار شد
و بر باز روی چپ از شتران زد جا گرفت خواست که بر من کشتن این زبانه نیزه زانم کرد و منور حمله نکرد و بود که
بیکار یا نصدم چنانکه گفته بود بر وی حمله کردند و کرد که عبد الرحمن را فر و گرفت عبد الرحمن زد و بپند شد و
بطعن و پس بر ایشان حمله کرد و چندان کا زار کرد که اینجاست ابو و بنو آمدند اما چون بدش چنان دید الجا اما
آورده و سپیکشت نظم حاجت نبایست زدهای ما از تو اسات مشکلهای ما کار تو با نفس ما ناردل است
کا بد در تو دانا شکست دل مقام حجتا خداست منزل مهر شهید که بلا است دل بود که و می

心

شاه لولا که بخرج شد اما چون خبر عید الرحمن رسید و پدر و بزرگان خاندان شاهد که فریاد برآورد و غم از سر برد
 وجه دیگر تا خورد از عید پدر و مادر و بکس نبهری انداختند و زاعوا آمد و بیغ در وی می انداختند و چون کوفتند که
 بیغ برین کشید و خواندند و بیغ را گذاشت و بیغ دیگر از زیر کار بیرون آورد و تا بکس نبهری نکرد و کارش کند که با بیغ
 کرد و او فرمود که گفتند عید الرحمن ظهر جمعه کرد و بیغ را فریاد و گفت ای برادرش که ما هجرت کردیم و انداختند که نام
 ایشان را بر زبان عید الرحمن سجد با هزار سوار و بر کشت ناگاه و بانگ برآمد که عبد الله عقیق را کشته اند باز از عید الرحمن
 و اطراف طافند و بیغ را زدند و ناچار از این افتاده و در و را گرفتند و او مدح حضرت امیر می کردند و آن زن بیک
 کرد و او اینستاده و تار و ده میانداختند چون عبد الرحمن سجد بدانست که کاری نمیتواند ساخت سوار شد و چند از لشکر
 خود بخواند و گفت همان شهر و دیو و فریاد برآوردید که اینک شهر را گرفتیم ای امیر هر که در دیو و خانه دیو کرد و بداند
 عبد الرحمن را نکشیم عید را چون این شنید با دو هزار مرد لشکر را بردارد و عبد الله عقیق را و دیگر کبرابر
 خواست بزنند و می کشند تا خبر بگویند و آنکه امیر جلیل بگوید در آمد عبد الله عقیق را بکشت و اطراف و امیر که بیغ
 شنیدند در و را زارها را ها کردند تا با هزار برکشند چون عید را بداد دیدند با علامت سیاه و آن بدیدند از کوفتند
 ظاهر کردند و بیکام می رفتند و در نماز می کشند او روز نهار از بیخه از مسئله اشعه کشیدند بود و عبد الرحمن ظهر را
 ناپایزه کرد و نظار و امیر هر چه خواستند که آن لشکر را بر کشتند و آنستند و قطعه ای دایان کشت که بقتل امام
 دست جفا کشود و سیاه ستم کشید و آنی که کشت آنست و برین و سیاه با شد عید کا و فریاد و جانب برید و آن
 زن بیک عبد الله را پیش گرفته ای آمدند تا بر کوه خلیفه عظیم دیدند اینستاده و عبد الله از خری و تو عالم و خود
 و نام او ام عالم بود سلاج در پوشیده بر سر کوه و او از داد که ای پدر تو در خانه و تو که ماندن تو در اینجا سود ندارد
 عبد الله گفت مرا در خانه بر پا و از دسرای برین و از فرزند زخم داشت پس ام عالم با سپید زنی حرم بود و چون
 شب شد خبر شنید که عید را با دملکوشی را بگرفت و هر چه عرب بودند عبد الرحمن را گذاشتند بر هزار عید را داشتند
 عبد الرحمن ماند با سه هزار کس از بیو اجمام خود از قبله بی زد که از کوفه بیخی خبر رفتند و آن دیو را و کار کوفه چون
 صبح شد آن سه هزار مرد دو قسم شده طلا به میدان شدند پس نایب در کوشش رفت اسوخند و خبر از پدر و جد جاسم
 شورش را بکشد زن و فرزندانش را پیش آمدند از اینجا گذشتند بود گفتند غضب بر اهل ملعون مشول شد دست
 بدندان کنیدا ما چاره نداشت چون داشت که خنجر و خواسته مختار و جاسم خوشحال کرد و پدر و هم را نشسته و مختار
 کوفه را حاضر کردند و گفت شما از آنها گذاردید و حق همت برید نگاه داشتید من بخاطر اشم که با شما جفا کنم
 اکنون شرم میدارم از شما انصو و کیندا که خوشبودی من بخوانید باید که با ما در خبر پدرم کوفه را جمع کنند و بگویند
 اگر حاجتی خواهید و اکتم مردم کوفه گفتند که چون قناب را بداد غنیمت خلاص شویم و باقیست آن روز و سه کوفه
 غنیمت و آشوب بود و کشتن از آن می کردند و از هر دو کرد که هر روزی بود و او مردم که شیعه بودند و هر چه در
 بودند همه پنهان کردند از باقی لشکر هزار مرد ماند بودند چون روز دیگر نگاه کردند که هزار مرد کشته بودند و رو
 روی بدان هزار مرد می اندادند روز و شب را زدند که ندانند و قنیم که هر کشته شد و بدیدند و سیاه از مردم عوام بقتل رسیدند
 طار و امیر طار و دیگر می کشند و پنهان شدند و عبد الله عقیق را خبری بخواند که معنی آن این بود که پدر کار را کرد
 و نام نیک مرغان و شهید شدن اولی که بخوار می زند که از کین و قتل کاش می بود و از رضا حسین مبدع در کرد
 نایب حسین کاش می کردم تدار اجتناب جان خود چون عود دیندار حسین روانی کند با تو عقیق را

باب الحوائج و حاجت شناسی و کسب مال و کسب الله تعالی

که چون سید محسن کشته شد و طارفاً بمش و امیر طارون پنهان شدند عبد الله در خانه رفت و از دو نیکان بنیست مرد
 مانده بودند و بر سر کوه چاه این راه و صلوات بر سر نهادند و صلح حضرت امیر المومنین را میخواندند و سر به بیضا
 از رؤسای لایب می آمدند و کسی از این استیلا و غارت خشن و کمال بود و امر فرماشت و شهر کوفه غارتگاه
 و انبوه بود که یک نواز او فرستاد و مردم فرستاد و خبر می دادند و آن بقیه لشکر چنانکه گفته شد
 که بر سر کوه عبد الله عقیقت آمدند و کوه عقیقه را بنام ایشان حرب کردند و آن زمان بیست و نکی بود که کشته
 شدند و ام غار همچنان کارزار میکرد تا خاتمه یافت و کشته شد عبد الله بر سر پیکر که میان راه غار کشته شود
 گفت ای دختر هر که و بنزد پدری که میدانی من را می کشند دختر را سوگند داد که باز کرد دختر باز کرد و بدو اول کینه
 دو خان عبد الله عقیقت فرستاد و عمر سعد بود با صد تاسم و عبد الله با دو مرد حرب پیکر و در خرم پیکر ای پدر



و در این جنگ
 و در این جنگ
 و در این جنگ

داشت نکه را و باد سچ بون بدین گونه میزد و نادر را می کشند و می کشند و اگر چه بودی شوار بود و شما افلا
 من پس سپاه بکروا و را می دهند و از بکروا می کشند و در خرم پیکر می کشند و سلاح از وی می کشند
 و خواستند که در شت و از نا باز پس بندند چون عمر سعد انحال بدید نگذاشت که کسی حیرت می آید و بر بار را بخود
 گفت با این دختر بدش بنکونی که نشاید که زن من شود و بخواجه مراد از معتمدان خود فرمود تا هیچ کس دست درازی
 نکند و خانه را مگر و بدیشان سپرد و بر مرغ بر روی او فرمود گذاشت و بدو دختر را در پیش کرد و مبرم تا محله این

عقید بسید چنان دید که چند بن عبد الله از دی بر نام رفته بود که چون شب زاید بنزدیک حبل الرحمن میبید
و در دریا حبله افرین از باضد مر بودند چون ایشان بدید بخار سپیدند زنان نگاه کردند دیدند که عبد الله بحقیقت
و ابان خشر است بشیر میزند چند و اخیر کردند و دلش بپوخت و خیزد و در بود و از نام فرج جنت و بر نام حمله کرد
و عوغا و اسوئ و محله افتاد و مردی بکر نام او یوسف معقل مردی بود ضعیف حق بنواست که با ما چو عبد الله
و ابان حال دید بانان زندگانی الی و از دولتی برفت و پیر و پند و این بنک از خود باز دادید تا شما این شهید شوید
و با نام حسن بر سپید چون این یکف مردی چند پیر و نامند و با ایشان تار شدند و این چند بمری بود بسیار
بنکو روی و توانگر و بی هزار کهوسفند داشت صد شتر بخجی داشت و بند کمان و پیرستان و از انداره نداشت
هر پیرستان را بعد از داده بود و بنکاح شریعی و دو سوار حضرت امیر المومنین بود و سال نسبتا داشت و با الخضر
حسبت بسیار داشت بود پس که را که از لشکر بگرفتند و از پیش و پس پیغمبران نهاده و میکشند چو خبر بدیدند
و سپید کس و پیرستان چند از امپاراد و پدر و هر مالش را اول مالش پیرستان به عدا از آن فکر کارش کنیم و عبد الله و ابان خشر
ناره یاره که چند ایشان کارزار میکردند و زاده از باضد سوار تار کردند و عبد الله و ابان خشر نیز پیر نادان
و عوغا و فتنه و دگر و فتنه و مردمان چون و در سنجید و پس و پیرستان بنظر اهل بیستاده بودند افرین و صد هزار
مرد پیغمبران و کشیدند ایشان را امیر ندانید و کوشک پیر نادان کار کار داشت که اند و شیعه زاد و او بد و درین محله
شرط درآمد گفت ای امیر چو از فرار و هفتصد مرد از شیعه ابو تراب سر بر یک ایم و سرها هم را در جوال کرد و بدار الی
هفاده ایم و یکصد مرد را موکل کرده ایم تا چهره فرشتا گفت بر و پیرستان تار کن و با باضد مر بشیر مشق نمرد و بدید
تا با سرها پیران ابو تراب برارها هفتاد روی قبائل کرد و این فتنال مردی بود که گشت و بسای دست و بود گفت محفل
که صد مرد بوداری طایفه و امیر طایفه و دروی عبد الله عقیقت کرد و گفت ابعبد الله تو بنیاد اشکی که نواز و
پیر نادان بر طرف کبی اما اینجا چو چشم کور است که نور است مکن ندید بیکه یا پیران ابو تراب چو که پیران بنی طایفه
میکردند که نو کردی هر چند بیخفت پند دادم سو نکرد تا خدا را از پیران نصر و ظفر و او سرها هم را پیر نادان
فرستادم و اینک سر و نو و یاران نواز عقیقت هر ششم چون عبد الله بن سخنان را شنید از سر و اول پیر و بر کشید
و گفت فتنه هیچ کس این فیض را فایز بود این چندین فضلی مکرشامل نبود این مطاعی بود و زانرا تار
هشترها داشت هر یک نامدار نوح و ابوهم و موسی و مسیح یوسف و یعقوب و ایوب و یحیی و دگر از اهل
بنو دمی این عیال آمدند باز او بر کشند نادر پادشاهی را خجرون این در است کوشه و اطهر پیر پیر است
حسن مطلق راست و در پیش ظهور عشق حق باشد محلی او است طور و گفت املعون میدانی که مرا
چشم نیست والا اینجا کایت در من بنواست که در اینجا خال جد بود بجای او دردم و اندک گشته باز خواستم و بتد
میدادم که پروردگار مرا از کبد تو براند و شتر تو را از منش و در کند پیر نادان گفت ای پیر عقیقت ندانم که اینجا از پیر
میکوی یعنی میگوئی که هنوز عبد الرحمن سید طایفه و امیر طایفه زند اند و تو از دست من خلاص کن و بدید
هیچان این کاری عظیم بود که ایشان را دست و پس بفرمود تا هر دو را بند بر چنانند و نیز بنانی که مختار بود و از دست
ناسن ای عبد الله را غارت کردند و صاحب شرط در شهر طایفه طایفه امیر طایفه و صدای میگرد که هر که
ایشان را بیاورده هزار دینار نقد و ده اسب و ده جلد و ده خلع بپوشاند امیر الکافین و از آن پیران خاص
مردم در طلب ایشان افتادند و مردم شیعه را هر جای یافتند میکشند جدا و گفت که انصهار امیر پیران را کرد

پرفتنه و معاوم نیست که کار بیکجا خواهد شد گفت چاره نیست چنانچه او هم بیکجا آمد و دیگر بزرگوارم را به پند پیس بر نشاند تا بدست
طیبت هر سه در سرای طبیعت شدند و امیر طاروف هر دو مجروح بودند چون طاروف خواهر را دید شاد شد هر دو یک
زاد بر گرفتند نگاه طاروف را مادر آگفت چنانچه او هم غمناک بود و چون سمبل را گفت نیک باشد و
سمبل غلام را گفت برو غلام مرا بگو تا دوکان مرا بپزند و بخانه رود غلام روان شد چون میان مادر و سمبل
سفر را دید که ناپسندیدم این شده و منادم می کند که هر کس مادر را بطاروف و امیر رساند هر دو دینار و کینه خوشی
و ده خانه و اسبی نازی بدو بدهم و هر دو سر صاحبان و فرزندان امیر را بیا شد و هر که فرزند و نوک و دانا بیا شد از این
و خانه اش هزار کینه غلام احمق ملعون از سرش طرح مال پیش و پید و گفت درم و دینار بیا و پید باشد شما را بیا و رسانم و
چند روز است که ایشان را طلب میکنی من ترا از این دو دینار و ده خانه و اسبی نازی جمع آمدند صاحب شرط ملعون گفت انگیزی
نبود هم خدا و رسول را بر تو که آه که هرگاه ایشان را من نمائی آنچه وعده کردم بشور رسانم گفت نمانم ناچهار نشانی
پس بخواه دینار بغلام داد و غلام جفا کار را بخواهت بد کرد از این بپشت بر ناپسندیدم صاحب شرط با اینها عشت
و با برادر گرفتند سمبل و زنی با طاروف حکایت میکردند و امیر در خانه بود که بیکجا و غلام را و اسب و بخواهست طبیعت
آگاه شد و گفت خدا بفرزاد رسد که صاحب شرط با قوم خود آمدند طاروف و امیر از جای برخاستند گفتند آنگاه بدارید
که هر دو منبع بکشیم و دمار از ایشان بزاریم بوضاعتی چند را کشته بکشد و باخراک را بر شیار آبگیر نه صلی است که هر دو بخاد
و مورد بکشند و در میان زنان و کینه زن و پیدایش از خوش آمد این جوانمرد با چادر و مورد و در میان کینه زن رفتند صاحب
شرط با پنج مرد مصحح از نام پنهان آمدند و بوضاعتی گفتند شاد باش که تو امیر را طبیعت ناپسندیدم و دشمنان را در سرش آلوده کردی
بوضاعتی گفت این عرض خلاف است گفتند ایشان را طلب نمائیم اگر بیاییم خود را بیا که چه باید کرد پس در خانه ماندند طلب
سمبل کردند و پیدند صاحب شرط گفت بپوش از این در دکان نشسته بودی چرا اینجا آمدی گفت بواسطه همی آمد ام
اما چون زنی دید که شوهرش در دست صاحب شرط گرفتار شد فریاد برآورد و از میان زنان برجسته و دست پای
ایشان افکند و بشوهر را و بپشت پس صاحب شرط بفرموده را سرای زنان و پید و گفت ناپسندیدم و زنی را بر پیکر
سپرد و پیکر را گرفت که در سرای زنان و پید و آن دو خراج طلب کنند تا غافا چندی طی بپیمایند اگر نیکش و خدش و
دار حضرت شاه سزایان بودند و او نیز و سببی ایشان در دل نگاه میداشت و صاحب شرط با هر دو زن و پید
اند و زن فرستاد و جمیع سر شجاع بپوشید گفت ای امیر من ایشان را طلب میکنم تا بیا این خا رجبا را بیکم پس جمیع
برفت ده زن را با چادر و مورد و پید نشسته گفت چادرها را بکشند تا با شما از کوه و چپ و تپه رفت زنان گفتند
با جمیع قوم و جوانمردی بفرموده را سرایان را بخلا بفرزاد و فرستاد پس جمیع کعبه شریف که شما را در زنهار و رسولی که کو
جان در سر این کار و در نکلانم که بکوی از سر شما که شو اما چون شبی آباد بجای بکوی و پید آگاه پس زن آمد و گفت
نا امیر لعنت بر این غلام ناب که کذب گفت من در این سرای غم ده زن را دیدم با چادرها نشسته هر زاری بدیدم چچار
کینه زن و سوزن و سرخر بودند صاحب قول و فعل او اعتماد داشت بر خواست سمبل و زنی را با بوضاعتی و غلام
ملعون در پیش کرد و خلا بپوشید و در عقب ایشان میرفتند هر زاری به چپ و زنی و دم میآمد چون پید را بوضاعتی
دید گفت نواز و نشان خود پنداشتم چه چنانست که از نوید بد آمد گفت ای امیر میبانی سر که اگر ظرفی را بیا بر این کشتا
هلاک کنم امر و مکتب نیست پید که بپیمرد و زن و پید و زنی میباید تا آگاه ملازم شما با چا بیا آمدند و در و
مرا فر فرستند و زنان و دختران مرا روی باز کردند و اگر نیک برای خواهر نبوده ای ایشان را در سر خود سزایان جدا کردند

[illegible]

و نور انكه ام كه بباد سرازان ناهي اكون كه نور خود و سمیع و مطیع هستم امید که روح سید لدا دم منگند که زنی
امیر و بی سفتی جوی خوش و آن ستایم سبیلان چون این سخن بشنید از پسر با خشنی گفت ای فرزندان کوغیر از این جوانان
خاطر من از زره میباشید در حال فلز و پاشا در از قبله و جوشان طلبی در و دم و دینار بچشید است سلاح و زین
علامت راست کرد و صدخ و ارجامه و سلاح و درم و دینار بد و داد و بیست است ناری در همان فرزانان را روانه کرد
انگاه پس از استه متوجه شد منزل بمنزل میراند تا بعد از هجرت خبر بدید که محمد سلیمان سید بالمشکر و عبد الرحمن و زرافه
و طارفا عشر و امیر طارفا با جاده سبیلان بهرین شدنند و از باغ از غام بالمشکر گاه آوردند و هر روز و هر شب
و هر ساعت فوج فوج میآمدند همه از قبیلای عرب چون در روز آمد با ترمه هزار سواره و پیاده و عبد الرحمن کرد
آمدند و ابلیش که خواست بفرستد نادر رسید که چنان حالی افتاده است حاجب غلام را با یکدیگر گفت بگویند و بگویند
بکشید و جمله مال و خواست بر داشتند و غار غار ب نادر و هزار سواره با و پیوسته است محمد سلیمان نادر و هزار مرد هزار
شجاعان نیز با وی پیوسته و هر روز بیست و سه ساعت با عت که در کوشش آمد پس نادر و خواست بفرستد محمد سلیمان
در شام کس فرستاد تا سبیلان را آمدند نامه نوشت و وصل و تکریم سنان و صحره سائر را با صلح جانب مدد
خواست و لشکر جمع میکرد چنانکه در اندک مدتی بیست هزار مرد جمع آمدند و عبد الله بن ابا عبد الله المغیره از کوفه را کردی
که میگفتند که مرد بیست و شش هزار مرد میگفتند که میباشند خانه و فاشان را غارت میکردند و یکی ناره در شهر میزدند
افتاد و عبد الله نادر کار را بخواند که نادر چیست که چندین مال خواسته و غلام و کهنه مرد که اند عبد الله عقیف جبار را بر
عقابین باید کشید تا هر مالی که برده اند بدهند انگاه هر وزیر را کردند از آن را فضا شکست شوند و خوشتر از انگاه
نادر و کس فرستاد عبد الرحمن که اگر چیست ناری دعوی بجای میبوی نوران بر که فرستاد تا بازخواهی ان استی و اول
و خواسته باز فرستی و الا بجان برید که صد تنی را بفرستیم تا با دختر عت فدا کردند تا مگر این سخن بشنود و برسد و مال
و خواسته باز در حد انگاه کس فرستاد عبد الله و چندین ام غلام را بیاورند عبد الله نادر گفت ای پسر عقیف نامه رسید
است از نهر بد که صد هزار دینار در سرخ و صدخ و از سلاح و هزار اسب ناری و هزار شتر بخجی از شما طلب کنم و حق
توانید و درین بجهیل کند و در آن ناخبر میگفت عبد الله که گفت ای پسر عبد الله که اگر هر دینار ازین باشد بگردم و تو
بمیدادی پس نادر ای دشمن خدا و رسول مرا از کشتن منبر سنان تا ارض مال خواسته سنانی من از حضرت امام حسین
بهر منباشم چون فوج مرا رده و بر یکبشی و باک نداستی از کشتن من چه باک داری پس نادر عبد الله المغیره چون این بشنید
جهان بر چشم شومش نازیک شد بچشم آمد سبیلان را گفت که من مرا کردن برزید سیاف و زهر نوشانید تا کردن
بوند که ام غلام بر کوه نادر عبد الله روی بدختر کرد و گفت بدختر اگر چه میکنی نذر استی که تا جاویدد و در دنیا بمانم
حضرت امام حسین را اینحال افتاد که دید که در پای حشر است که اگر مرا چشم زاشی یا بخرانده کاری میکنی که بدختر
راست نهد و طبع شود که این چنین بدختر گفت ای بدی چون بناسی من ندکان دینار را بچشم مالی که نور است بد
ده تا نور انکشت من بخت کند که بیکسم اکثر من مرا رحم آمد بگویم در آمدند عبد الله گفت ای بدی نادر در نهر در
کردی هر که فرزند دارد و داند که چون باشد اکنون من نهر یک تو ام و بگویم که مال من کجاست بشرط آنکه مرا نکشی و مرا بفرست
نوسانی انما عوسکند نادر کرد که مرا نکش چون حاصل شود عبد الله فرار رفت و دهان بر کوش و نهاد ناخو گفت ای بدی
بکساعت باشد این کد با من سک بکنم پس کوش انحرافه را بدندان بکن تا بیخ بکند خون بر روی بخش فر و بخت
عبد الله نادر گفت بر نهد این را فضا که مرا بکشت چون خون بر روی اسنل جاب شد عبد الله را شهادت کرد نذر عبد الله علیه انگاه

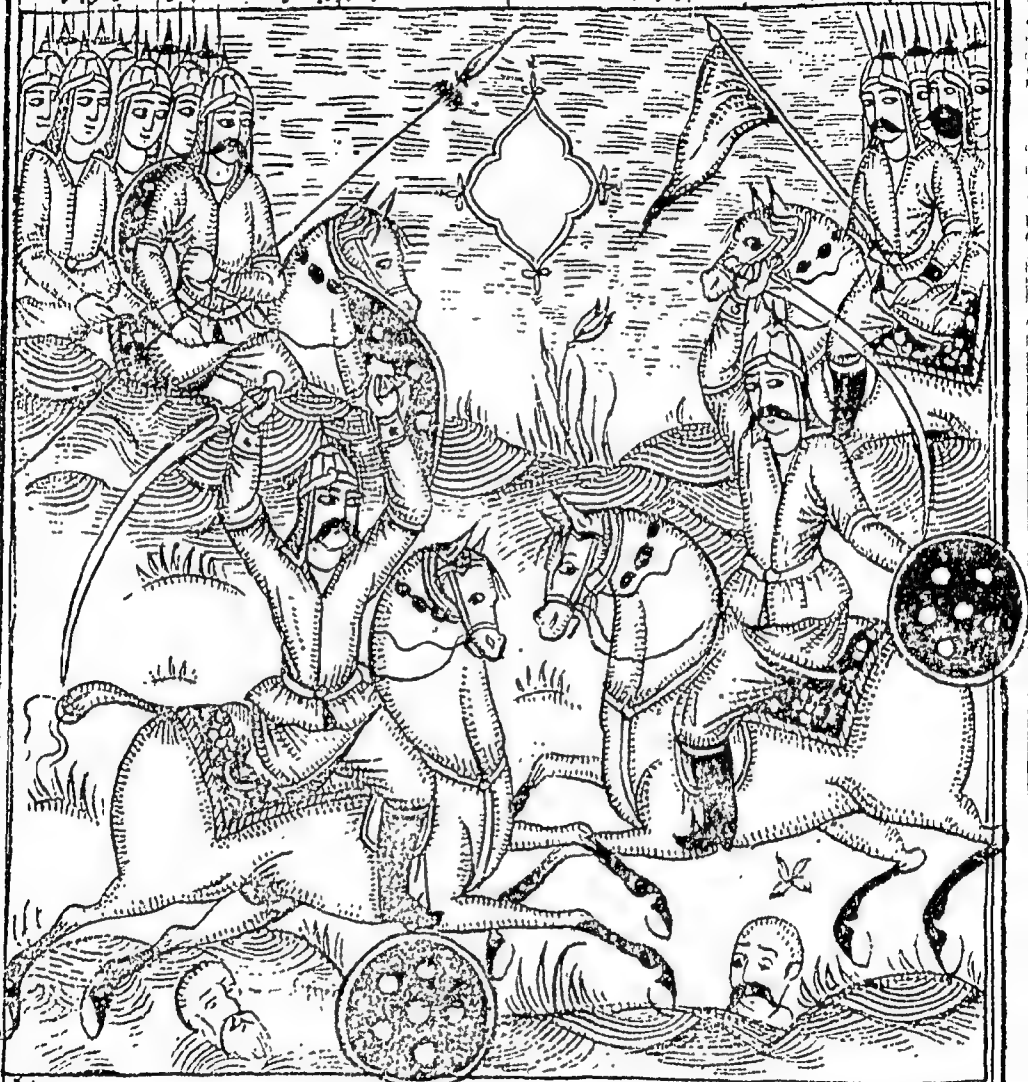
جند بر این راه و نداده و او را می بود و او را می شصده بود و ناکاه خول که ام عام را یکیش هشتاد و دو کان ماضی شدند
نکشند پس کسی فرستاد این عبد الرحمن سعید بگفت که ما در شان نصب تو داشته بودیم اکنون شما امان داده کردید
تا دولت که باشد عبد الله و جند را یکیشیم و ام عام را خواستیم بقبل او دم شفاعت کردید تا اکنون حاجت بر ما نال خواست
بفرست تا ما در حشر باز فرستیم رسول بنامه پیغام بداد عبد الرحمن سعید بسپاکر نیت پس از آن بفرست تا امیر را باز
با حاجت بر او اگر نکرده و نداده رسول را گفت تا ذکر و پسر نادر را بگوید که مردمان مؤمن را برای دوستی از محمد بکشند
من بصدقه من را بطلب خون اما من حساب بکنم من این را برای عبد الله ناکاه داشته بودم اما بخواه تو این را بر بیست
فرستادی من این را بید و فتح و مؤمنان ایشان خواهی رسید در کالاسفل ایچرا از ده در این سال و هزار مرد مؤمن را
بکشتی که درین یکیشی کشته باشی رسول باز کشت و ایچرا ششید بود باز کشت پس با در دهم شد خواست که ام عام را
هلاک کند حاجتی داشت موصی نام او را فع سردی بود بنیکو سیرت گفت تا نیکو کاری این را بدین نامی بخشیا و او را
نکاه دارم چون از کان عبد الرحمن سعید فاقو بشوی ندیدم این کار توان کرد بکرانکه زنا ترا کشتن غایب بود گفت
بنکویا باشد کاش بدیش را هم نکشته بودم تا ایشان اسپر از این یکیشند پس ام عام را با و سپرد او نیز بک زنا خود
برد و با او بنیکو بیجا اسپر که ام عام بر پیوسته خدا بر اعداوت میبرد و نذر کرد بود که دست غیری بدامنش نرسد ز عبد
تقصیر نکند در دو بر محمد و آل او بفرستاد بعضی ذات فضیلت و زکوار را هل بیت بنویس بر میبرد که رافع و عیسا
کران شدند و دشمنی ایشان را که در دل داشتند از دل ایشان شدند گفتند عجم خدا و که نور از نر بک عبد
الرحمن سعید رسانیم ام عام گفت از خدا بدین رقم که اگر شما مرا نذر بدید او را نباید فرارید بنار و چند اسب را می بردم
رافع گفت مرا حیات کنم و ندیده باشی کرد و اموال خود پنهان کرد ز نازان فرزند آن گفت که کجاست برسد کو بنید بغلان ده
میرد و گفت چون من نزد پسر نادر باشم که پسر نادر را کاردی نباشد چون و بی چند بیاید من از غضب شما بیایم انکالام
برخواست و سافح بر خود است کرد و از تنه بر پهن شدن پیغمبر است شدند و سپر نهاد و دو کبشند ندانم حاجت
میبردند تا نصف شب خواب بر ایشان غالب شد رافع ام عام را گفت که تو یک ساعت طلا بدار تا من چشبی که کنم
ام عام گفت بیک باشد ام عام بر پشت اسب فرار گرفت تا ساجه نیک از شب بگذشت ماه و او ام عام کو بدید که نر
بر زمین بود و سر بر پهن بن نهاد و دید که ام در خواب شد تا ناله بکوش من پسند که یک میبگفت که من بختی از خدا بر نفهم
که در روز قیامت با تو خفتم نکم من بیدار شدم و رباط کشته در پیش رویدم و دم رباط و درخت خرمای خشک بود ایستای
دیدم بر درخت بستانید بر که نفهم رافع را بیدار نکرد و نر بک رباط رفتم که دیدم مردی ایستاده و زنی در پیش او بغایت جمال
کبوه را بر کشاده و در گردن افتاده و من پیاده شدم و اسب را و درخت بنم و بیغ بر کشیدم و در رباط رفتم دیدم آن مرد زن
و امیکفت مرا بصر حاصل کن اگر نه همین ساعت که زنت من میبگفت فریاد میخواستی بگو من کار می نمودم که رضای خدا
نباشد ام عام کو بدید از راه براندام من افتاد با خود کفتم پیش و من و اعملو نرا یکیشم در این بوم که آن زن سر لبوی آسمان کرد
و گفت با خدا با بخو محمد آل محمد که مرا از دست این ناسر برهان من دانستم که زن موفند است جنم و خدا بر او بار کردم
گفتم ای ناسر جز از راه از خدا و رسول شرم نداری که میخواهی فساد کنی این زن را بیک سیر بریدر کشید تا لکان من نبی زیم
که سیر و عمار را برید و بیکو جیب بر سرش نشاند اعملو و من او بچست زنا کفتم بر خبر دیدم ضریب بکوش زدم خواست
که ضریبی بر من ندانم بیک ام مدبری و افتاد من دشمنانیش بیستم و احوال از من پرسیدم که کبشی کفتم هیچ کار
و در فوجی سهیل که پسر نادر را در کوفه باز داشته و بر دم نر عبد الرحمن سعید است من رکو فرستادم و انتم بودند گفت

نماستد مجاہدین و شجاعان و محاسنین و کرمایا که فی سبیل اللہ

[illegible]

خبریوم ایشان سپید برب بدو هزار مرد مسلح شدند و شبانگاه ایشانرا غارت کردند چون فیهربن سلمان را حال
 بدیدان صد مرد را اسیر بکشتن کرد و با پنج هزار مرد منوچهر انقوم شد بسیار از بکشتن ایشان چون خبر شد
 و مال خواستند و افراسیاب لشکر ایشانرا ده لشکر کا و ایشانرا غارت و زنان و فرزندان ایشانرا همه اسیر کردند
 و بکوفه فرستادند و عورتان ایشان فساد کردند و باین همه از برای آن کردند که جزا فرزندان رسول را دزدی کردند و ایشانرا
 از نیکو اسبید بنیت و اینست که چون فیهربن سلمان از ایشان فارغ شد و اهنه عزیمت از حرم کرد و جاسوس را و اهنه
 ساخت و تمام احوال عبدالرحمن بن مسافر را بخواند و بکفایت ایشان بگفت و گفت که پیش از شما که این شغل عام کند
 و بظالت باز خواهد و حال رفا عارب محمد بن سلمان مرد و برخواستند گفتند عجمند که ما بریم و کار ایشان
 بنیاد کنیم بیماری خدا و دولت محمد مصطفی و علی رضی الله عنهما را بشنود و از فضل ایشان ناخف و از ده مصلی را و بود
 جاسوسی را بفرستادند و خود از عقبی آمدند چون جاسوس بد ایشان رسید نگاه کرد و کاهی دید خوشتر از آنچه
 که اینجا خبر فاع شد که گفتند چنین حادثه افتاده و همه احوال پرسید و از نزد ایشان بنزدیک و در وقت و از هر چه رفت و
 شنید بود ایشانرا خبر داد و من بک مغیره شد و اخون بسیار بی بخت بود و ایشان را بمرز و لشکر بان هم رسوا شد
 که پیش از این فرستادند و بتجیل عام روان شدند چون پنج نفری را و بر فرستادند و بکوفه فرستادند و بعضی از
 اعشیه و زنان فرزندان بشارت برده ایشان بایستقبال پیش آمدند و حال بر سر هر یک کردند و میگفتند ما بسبب آنکه شما
 دین کردیم ما را باین حال کرده اند و رفا گفت عجمند که ما بیکه امشب بطالت ما را خواهم و ناگه بلا و ناچار فرستادند و فرستاد
 ایشان باز آمدند و خبر آوردند که غارت بر و بیکدیگر میفرستادند و از مکافات هر و عالم غافلند و بزران غرضه کنونی
 صبح بکوفه فرستادند و رفا عارب جعفر را گرفت که امرد مان هزار من بیایند و بر سر را و کوفه بایستاید چون بر ایشان حمله
 کنیم بطریق ضرب شغول شویم امید هست که خدا بخت ما را باری دهد و شبانگاه برانندند و ایتکه هنرمندان سلمان را
 خود آمدند گفت ما را امشب و سر جلد باید که بر بکنند که لشکر ایشان چه قدر است و بکاف و آمدند چون خبر باین
 کار خود و بکنیم پس دوم نفر فرستادند چون چهار نفری را بیا آمدند لشکر را بدیدند محمد سلمان بفرستادند که لشکر بود چون
 ایشانرا بدید گفت که بگویند از کجای میاید و بکجا میروید و بگفتند از کوفه بموصل خواهم رفت و بگفت که بموصل
 رور در اینجا چه کار میکنید و این سخن بودند که و فابو نالشکر کرد که در ایشان بگرفتند ایشانرا پس هم دادند گفتند
 جاسوسیم تا احوال شما آگاه شویم تا بر شما ناخن و دند و فاخته حال شد و فرستادند چون بکفری را و بر فرستادند محمد سلمان
 معشران را بخواند و گفت چنان بنیاد بیکه حضرت امام حسین را فرزندان و برادران اینجا ایستاده اند ما را باید آمد
 و جان نذا کردن اینک بفرمای ایشان و این و ملعون از کشتن کان ما مندا نگاه و رفا عارب سلمان را گرفت شما از دست
 بروید چون از آن بیکه ها بشوید حمله کنید و بگویند التی محمد و وصیه علی و زخار رحم میکنید که ایشان بر فرزندان رسول
 رحم نکردند پس محمد بن سلمان باد و هزار رسوا زد دست راست فرستاد و و فافزار مرد با بصر طارفت و او گفت چو بیکدیگر
 بر او بزم و از پس و پشت درای بر ایشان حمله کن پس شورش خواست بر شجاعت چون نیم فرسخ راه رفت افتادند
 که طایفه ایشان بیرون نیامد بود و لشکر هم غافل و بی سلاح ناگاه و رفا عارب را آمد و بکبر گفت و خدا را یاد کرد
 و صلوات بر محمد و فرستاد و بر بنیادیان لعنت کرد چون بشیر که سینه که در دمه افتاد خود را بران بکشت هزار مرد و زو
 بطریق کاهی ضرب بر ایشان حمله کرد و غلغله در ایشان افتاد و جانشان اهنه سلاح میگرد و دند و بکیندن محمد سلمان
 از دست راست و آمد و امیر طارفت از دست چپ با یکدیگر حرب راست منکر و دند با نصابه و طایفه را و دیکه باغ

همه را پاره پاره کردند و در یک ساعت دیگر بلا سبیل خون و اندک جند عظیم مرخواست و اینست که هر بن سلمان که
 سالک و لشکر ایشان بودند انشب با بعضی از بزرگان لشکر نیز اب خوردن مشغول بودند و کبیرا بکوفه فرستاده بودند
 و مطران چند آوده بودند و شادی خوری میکردند از جای برخاستند و اسب نشست نیزه در پیود و بانگ لشکر
 زد و محمد سلیمان ازاد بداند که چون شیر غران می آمد و نام خود بگفت و هر بن سلمان حمله کرد و اسیر گرفت



از سپر گذاره شد و اینجوشن نیزه زدند و در آن جای گرفت محمد جمد بسیار می کرد که سنا را برهنه کشد و توانا
 خیزه بن تابد خراعی و آمد یکضرب حریف بر روی زد که بکوبید و شکست و از گرفت آن خزانده با چنین زبخی که خورد
 بود شمشیر زد سست چپ بر کشید و اهنک هویفت کرد محمد سلیمان نیزه بر شکست زد که در و وجب زد پشتش برهنه اما آن
 ملعون از پشت اسب را افتاد بدو وضع رفت آنکا اسبها بسیار حمله میکردند و میزدند و میبکشتند از این خون
 منافقان کالکون شد چندان کشته افتاده بود که راه گذشتن نبود و چو هرگز کشته شدند و درگاه ایشان را خوار کردند و لشکر
 کفار آنچه میتوانستند و میخواستند نهادند و شیران اسلام را غصب ایشان میفرستادند و میبکشتند اسیر میکردند و چو دم صبح
 شد و راء غار ب محمد بن سلمان چون نگاه کردند دیدند که یکفرسخ در یکفرسخ کشته افتاده و مؤمنان بر سرش میزدند
 اتمام حساب رفتند و تمام ارنس بر داشتند میبکشتند میبکشتند ای رفا که اینرا از کان که شما جفا کردند

و محمد سلیمان ازاد بداند که چون شیر غران می آمد و نام خود بگفت و هر بن سلمان حمله کرد و اسیر گرفت

حمله کرد و با یکدیگر در او بخنبد و سی طعن میان ایشان درویدل شد پس شهر ملعون پیش رفتی کرد و نه پیر کوئی نیکو
سپهر کوئی از سپهر نیکو گذار و پسند خواست که بنوع را بر و رکش توانست سوار کوئی پس بر جانش زکرا زانست و کوئی بدین توانست
و پیر ناره سوار شو سوار کوئی بنوع بر کشید و نیزه را قلم کرد و یک نیزه بر روی و اعلا بنوع بر کشید بر و دست اسب که فی
زد که کوئی بنوع بر دست ملعون زد که قلم کرد اسنک اهل کینه اهنک کوئی کرد کوئی ضربت زد و کرد نه نیزه بر شمش
زد که از پیشش بیرون آمد جان بمالک و فرخ سپهر عید ناد خان بر که محمد سلیمان است و محمد چون بدید که کوئی پیاده ماند
اسبی از اسبش پیش فرستاد و بر سپید چه کسی چه نام داری گفت خنجر عبد الله عقیف و پیاشم فرستاده گفت خدا چشم
بدان تو دارم کردم بدو گفت ام غار است عبد الله بنی باز فرستاد که دارم می بدادی هر که که میباید از کشته سوی
گفت سو کند خورده ام و از جناب قدس المحی و خواست نام داد و بیست مرد از بنادران نامی بر زمین نرزم باز نکر دم فرستاد
باز آمد و پیغام آورد که مصلحت اینست که تو باز گردی نامی بعضی نویسنده بر بنویسند خدا شمع بنیذام غار گفت
صواب اینست که بوفت کنی که از سپهر پادشاهم بر و در دشت اگر بر من سببی واقع شود تو مانع شو محمد سلیمان باز گشت و بر او
و غار کرد و عبد الله بنی را و افق کرد و دو سپاه از هر طرف نظاره میکردند ام غار را و غار میگردید و کوئی میبازد و شایسته
نمی آمد و مکان سپهر ندید که محمد سلیمان است پس پادشاه بانی که بر لشکر زد که چرا چندین سخن بیا بد گفت از هر یک کسی که گشت
و چه نام دارد و کسی بر و دوسر و از بر و در پیشش می آورد نام معاونم کرد که گشت هر که این کار بکند و گشت سادات تکریم
بوی هم و در هر روز و در اسب بنوع حاجی است نام آن مندار و باغی و سردی قوی هم بکند این اندازی بود که نظیر
داشت که پیشش بر سندان فوکا و گذر کردی چندان سلاح بر خود بسته بود که حد اندازند داشت و خود را مانند عروسی
بپا زانست و هر سلاحی که اگر اعانه داشت در میاندا آمد چون پیش بر کان نهاد و بر سپهر ام غار زانست که نام غار
مانند باز از پشت اسب جدا شد سپهر بر و پس بنی نام گذار و دست خواست که نیزه بکزد نام غار بر روی حمله کرد و نیزه
بر سپهر اش زد که خفان و زده و جوش بر هم زد و بدو یک فرغ از پشت او بیرون آمد و خنجر از اسب افتاد و بدو فرغ
شناخت پس پادشاه چشم زار یک شدام غار تکیه کرد و مبارز خواست و اسب جولان داد مردی بیرون آمد نام او
سیدان غار و محرم باز از آن بود و کند و افکنی بنظر بود با سلاح تمام و در کند بر فراز کشته بیست نام عبد الله آمد
و بعد از اهل بیت مشغول شدام غار از پشت امده بانی که بر روی و با یکدیگر میزد و میخند و سبحان طاف طعن خبر نداشت
دست بکند زار کرد و بانی که بر اسب و میکند در کردن نام غار از پشت و سر کند از بر بانی که کشید اسب را بر که از این نام
غار نیزه بلند داشت بنوع بر کشید خود را بسپار ساید یک ضربت بر روی و زده و جوش زانبار کرد و از سپهر او گدا
شد و بدو نیزه شد و از اسب نیزه اندازد پس پادشاه چونان دید چنانچه چشمش شوش نار یک شدام غار کند از کمر بلند
و خدا بر استر کرد و بر محمد صبا و از فرستاد و بر معاوی و نیزه بدو لغت کرد انگاه غلام محمد سلیمان را طلب کرد و سلاح
سبحان زابد و داد و محمد سلیمان میدان آمد و گفت ای ام غار خدا چشم بداز تو دور دارد که چندین مخاطره عظیم از تو
بلد شد این خطر از هر عظیم تر بود یک ساعت براسای که اگر تو از این بدین امر عیب کنی که گویند که نیزه از پیش تو بدین
اند گفت همچو ناه که سر بلند اند و اگر بداند خنجر شما نا باشم نیزه عیب شما که ایشان اغدا را طاف حرب نداشتند که بجز این بود
محمد سلیمان و عبد الله بنی هم لشکر خرم شدند از شجاعت مبارزان شایسته محمد علی اندند و دیگر مردم رفتند و مبالغه
کردند که ساعتی براسای انگاه میدان رفت گفت سو کند خورده ام که طعام و شراب بخورم نام و بیست نفر مبارزان
از دشمنان محمد را نکشتم محمد سلیمان گفت از خدا چهره منم که پس ساعت حمله کنم که هر قوی که خدا بخواهد سر داده است

بیجای آورم و نوشمار ناد و پست من را بیکم رسوا بآن نوابا شدام غار گشت جز آنکه الله خیر پس هر دو به هم حمله کردند
و پیوسته استند که خود را بر غالب نشان دهند و بیایند چنانچه چون پس نواب این بگفت
پسین هزار نامر حمله کردند و آن دو میدان را بیکدیگر خود را بران پیچیدند و سوار شدند بطعن ضرب بر ایشان حمله کردند
عبدالرحمن رفاه را گفت که ایشان را ملاکی و دفاع نادر و فرار سوار حمله کردند تا خود را بر غالب سپاه پسر ناد زدند
و عربی عظیم واقع شد و او از کبریا که برخواست و پیوسته و پیوسته بر هم زدند و دفاع محمل را گفت
ای برادر و همتا را بیکم مکن از که از طرف کربلا پسر ن روئند تا بر کرم هم پس لشکر همتا حمله کردند خود را بر ایشان
زدند و کارزار عظیم شد چنانکه هزاران مرد کشته شده بودند و همچنان عرب پیوسته نداشتند و فرقی با لشکر
خود نداشتند پس نواب بدست داشت باشد بسیار غنا آنکه بر بدایس عبدالرحمن لشکر را جمع نمود و طار از هر دو طرف بیرون کردند

فصل ششم در بیان حال و محاسن و مشایخ و کیمیا

ناب ششم در خروج کرد عبدالرحمن سعید و طار و اعش و امیر طارف و ام غار و محمد بن سلیمان و ابی کندی ابو مخنف لوط
که چون شب ز آمد هر دو و سقا بجای خود فرمودند از لشکر عبدالرحمن پیوسته شده بودند از لشکر پس نواب
نابضد نامر پیچیدند و فرمودند پس نواب در سوارخانه فرستاد و رفاه غارب نایب ری کرد و باران را کف نماز اگر
ناباکس نایب فرستاد و از نایب مله خواست و چون کار بدین جا رسید نایب تمام کرد و در این سخن بودند که جاسوس عبد
الرحمن در رسید نام او عرب بن عقیق که در شبانه روز بیست و فرسنگ راه رفتی و پیچید زبان سخن گفتی و اینحال خبر
آور که جیب نایب بصره و سالیان و واسط و خوزستان کن فرستاده بود و لشکر پیوسته است عبدالرحمن جاسوس را گفت
که اگر این لشکر آن همتا مؤمنان داشته باشند و در خبر برسانا و عربی بر سر طواف فرستاده بود و خبر آورد و گفت بگذا
و رواف با شید شهنشاه بکشید که چرخ امیر را بیست فرسنگ از اطراف بیامدند امیر ایشان یکی شاه رؤس نام داشت
و یکی سبیل لغمان بر بوهی و امیر اهوم مله و بیست و شش خدا و رسول و دیگر مغان این قالی از مغان ایشان و امیر
بر هفتاد لشکر میامدند و همچنان بر سران لشکر و امیر ایشان را بواسطه راهی که بر کار در جمل فرمودند و کار خود کردند
و ابیست که اسب و رها لشکر افتاد و با انواع مختلف سخن می گفتند و باب کینه و در پند با اینملعون که نفعی نایب
عبدالرحمن سعید شاد شد گفت ای رفاه خدا بیست شما را اجدها که هر چه شما آید عین ثوابت صلاح استنیک
صلاح خود در پوشیم و بر خیمه ثابت و پیش آن لشکر و هم و قو را برانما همچنان هم و هر زان و زبر که بنویسند خدا و
و دعای شما اجابت و رفاه گفت اینج صلاح شما باشد فرستاد بر ام عبدالرحمن سعید برخواست و سپاه را بپاراشت
نابا بضد مرد از بنی کلاب نابضد مرد از بنی پس و دوهزار مرد با امیر طارف نامزد کردند و غوغه را بخواند و علامت خود

و سلا

بدو داد گفت با ماداد در قلب نایب ابیست و یکان بکار دادا گفت و شتران ناز کردند چون با سبی از شک داشت
سپاه را بود داشت بشتاب بر رفتند تر یک صبح نیکی پیوسته بجای نایب با نافر و آمدند علامت سپاه را نزد نایب
او را نشان داد که از کجای آمد و یکجا امیر ند و عربی بلشکر نایب فرستاد و گفت خبر زد و دنیا و که نامر نماز بشام اینجا
خواهم بود عبدالرحمن طار و نایب و هزار سوار بدست را فرستاده بود و در سر جا آید کردند و این عربی را گفته
بود که از آن لشکر خبر زد و دنیا و در را غل نایب آمد و گفت لشکر نزد یکدیگر در فلاخا فرود خواهد آمد عبدالرحمن
شاد شد و مقرر کرد که لشکر بخیل نکند و صبر کنند تا فرود آید و چون حمله کنم و گویم التی محمد و الوصی علی
شما بیکجا حمله کنید و جمل از این خبر بپند چون لشکر در پییدند نایب فرستاد شتران را و دوهزار اسب چهر

وخرگاه ناز داشتند و فرامند و سلاحه ها برکشودند اما عبد الرحمن می پرسید که من با نا صبح نزد بای شوم
من ترا ندک بپندارم بشوند نگاه کنی بکشد و ند و خود را بر اعلیٰ و از ند و می کشند و بکشد اما نشان داد
که سلاح در پوشند و بیشتر سر پای برهنه تراست و می کشند و نیز در و پیر بودند و می کشند و در و می کشند
ایشان را و می کشند و استوب و می کشند ایشان افتاد و می کشند و چون شب در میان ایشان افتاد و می کشند و می کشند
نا و نیز که هزار کس را کشند و سه هزار کس را اسیر کردند و در هزار کس را می کشند و می کشند و می کشند
و شتر را نصرت نمودند و مظفر و منصور و باز کشند و می کشند و از نو و فافرتند و از ند و می کشند و می کشند
و زود دیگر صفت برکشیدند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
که رفتند است ام غلام از فرقی نفر را افکند بود و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
و لشکر دین را و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
که با د و هزار نفر و رفتند است و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
که که بیشتر اهو و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
و سرها شان را بر من فرستی که و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
چون روز شد کار و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
کار کرد و نا خود اندیشه کرد که من با نا خبر به پیش ناز و رسد و کس بطلب من فرستند من براه و دیگر روز مرا کشت
بیاض و می کشند که از اغانه کو بنید عمر حرامه و دو شبانه روز می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
بطا و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
شدند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
شد و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
زدند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
بیج برکشید و جمله کرد و ناگاه نام خود بگفت و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
و هزار جمله کرد و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
هفتصد و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
آمد و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
بدید و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
شد و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
در دم الخ می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
بجای او بر می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
عظیم کردند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
امیر و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند
و عبد الرحمن را و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند

روزی کند همه را خوب کردن و بعضی میگردم پس محمد سلیمان و وفار گفت که امشب بایست قبل از عصر بخوابم و رفت
نشد بد که این بطلان ناز خواهم و دست بر می نمایم تا دل ما اندک تسکینی یابد و گفت این کار خاطره عظیم است عمر
سعد مکاره ایست مبادا که حال دیگر کون شود و حسرت در دل من بماند بیدار شدم و سر زدنش کند گفت خالعه مولود
من نایبها و شصت سال زندگانی نباشد بکارها از دست من بزراید و مرا هنوز بیست هفت سال شده و وفاء
گفت ای محمد مرا بخواهست که بدهم گفت من نیز میدانم که نوراجه مرا دست پس بفرمود که دوازدهم حاضر گردند کاغذ
برداشت نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم بخط محمد سلیمان است در فلان روز و فلان وقت در میان کمران در سو بکار
چنان واضح شد و عشاء غازی را زد و شغف را بسیار و بخت کرد که بدین حربه را ما من که محمد صبر فرام نمائند
که زودم بخواستن بطلان عبد الرحمن سعید کنم با هزار مرد بجنگ عمر سعد و ابو الحنف و یارانانش رفتیم اگر ظفر نایب بران
ملعون هم و المارد و اگر کار دیگر کون شود هر کس که این خبر بخواند از بهر من صلافت نکند و اگر تواند بطلان خون اما
حسین باز خواهد و اگر نتواند با ما از بار آورده و وجهی نکند بجز این ان ناشهید از این دنیا برون و بزم و با بلیط
و بزم و رفقه و هم بچینی بر بوسید بدست زفا داد و هر دو را بر یک بستند انگاه دو هزار مرد از بنی عجم بنی خراهر کردند
همه بران با قوت با نجا خان دلیرانمان را بگری بکاردند و بر فتنه چون چاشنگاه شدند بک غانه رسیدند که عمر فرود
امده بود چون نگاه کردند لشکر را بر آورده و بدیدند که خوف و حیرت می افتد و اسیر سلاح تمام و مینا خندان چون گاه شد
غافل در ایشان فساد و محمد با نصدم نام غاصر را ده بود و هزار و پانصد مرد با خود برده بود و طبع و بعضی بر ایشان
گرم ندهم ند و میبکشتند مبادا کنند تا وفاتنا صبح ام غاصر و طلب عمر سعد و از راه و ابو الحنف بود و در رسیدند را
فرود کردند و چون صبح شد بختی از بر مرد کشته بودند نام غاصر بفرمود انش در لشکر گاه زند و هزار اسب سه هزار
شتر پیش کردند تا انتاب برآمد همچنان حربه بگردانند تا غار شام و انچه از ان لشکر مانده بودند با ان هزار و پانصد
بر می آمدند پس چون شب شد محمد سلیمان در لشکر گاه آمد چون روز روشن شد شامیان سر عبد الرحمن را بر سر
پایه کردند و در میان مصاف بداشتند مردم شیعه چون بدیدند که بر کمر ندیدیم لعنت کرد و هزار مرد بر آن ها هجوم
بودند نام غاصر محمد سلیمان ان ملعون را از اسبهای بدو زخم فرستادند سر عبد الرحمن را با اسبهای دیگر فرستادند لشکر گاه
خود رفتی نمودند و زده اند که در انحال عسید نادر و در پی راه نوشته بود یکی و دوازدهم که کوفه از وی بپاشانند یک
ان محل که بر کوفه انچه در فساد بود و بر زبان نام را بخوانند و هزار سوار مصر کردند محمد بن ابوهیر را زار و کشتند
بر می و باز از کوفه زاری برانگی هر را فتنی را که بر بدنی بران دار کتی هیچ کس از دوستان ابو تراب نگذاری طاهر بن مغیره را
بجو اند دو هزار سوار دیگر را و دهام چنین صفت کردند چون لشکر رفت بسیاران و ترکیب سپید اندکی فرستادند
و این را باز را اگاه کردند و نیز بر باطراف فرستاد تا بپای هزار مرد دیگر جمع کند بکوفه و زنده هزار مرد دیگر را و کوفه
بمد پسر نادر علیه العبد فرستاد چون انچه بروراء رسید که بخواه هزار سوار عبد بن نادر می آیند با محمد سلیمان شدند
در این معنی ندیدیم بیکر مد با ایشان هشت هزار مرد بود از انچه دو هزار مرد پیاده بودند گفتند ندیدیم جلیست محمد بن
بگشتند در این معنی ندیدیم بیکر مد گفت ندیدیم انست که عسید خود را زودیم شاید بعضی خبر باشد تا او کس فرستاد از وی و بلیط
اشکوه کند اگر او قبول کند لشکر عظیم جمع شود و اگر ندیدیم که خا حیدان را از روی زمین پاک کنیم و کار بر خضر امیر
فرار کرد و مطلب خون خضر اما حسین کنیم که اگر لشکر شرف و عزت را جمع شوند نتوانند با ما هیچ کار کنند طاق و لشکر
و امیر طاق گفتند صواب گفتی و بیکس چندان صبر کنیم که این لشکر بر سندان زبان بگوئیم و بیافزایم و اگر کار دیگر کون

[illegible]

تاوان بغداد خود داد و مبارز خواست جمعی بر کردی و آمدند بنوع بر کشید منبر و میبکشت نایاب ضد سر را بخاک اهل
 انداخت پس نباد که هر وزاری آغاز کرد و خواست که بیرون رود که سر می را آمد از شهر افتاد آن نام و مغول و بن معر
 و موجب بسیاری کرده بهم روع مشهور و معروف بود عثمان را هم خود میبکشت و مؤمنان را بسیار کشته بود نامشان
 نوشته را بنویسند بود تو پس نباد رفت و زمین ادب و سید شوری طلبیده بمیدان رفت و عوض نعل طارف شهر و
 نامزدی کرد انکشتی نشان روی دارد از آنرا چون کوه آهنی و نشست بمیدان رفت و آمدت حضرت امیرالمؤمنین
 میبکشت و کرد طارف میبکشد طارفی و از مردم دلیر و نادان بدید بر سپید نام داری کف مغول چون نامش بشنید گفت
 ما در عین که بر کجا چند سال است که من و از روی نام که یک لحظه ما و بود و بنرم باشیم و خدا را ثنا گفت و محمد و آل
 صلوای فرستاد و مدت بن بد لعین میبکشد خواست که بنج بر آن لعین نیکه از آنرا و بجای که راجع کند را و



طارف آباد
 ملک و
 کار و
 کار و

و دهاک و طارف از اسپر بکوف صلابی از سپر آمد که همه لشکر بک بشنیدند از سپر گذار و شاه بر بچاوی طارف
 آمد و از آن سو گذارده شد طارف از اسب و افتاد و غمگین و فرزندش با سرش جدا کند که پس عرش اسپر طارف و اسب
 بر آنکشت و بانک بر او دندان دوزخی پیاده شده بود همچناناوی بر او بچخت پیاده کان طارف را در بود و ندان بچخت
 سلمان بود و ندان بچخت از چا خشتی بر بچخت چندا نکه جهد کردند باز از این طارف و گفت هر چه که مرشد و
 کاغذی نوشته را بر او در آن کاغذ نایز کرده اند و بخوانند تا فرنا و صد هزار درم نفع بود گفت که خدا بستم این کار
 بر من سهل کرد تا نه هوا مراد و الا آنچه دارم بچخت امام زین العابدین دهد که او را ندان چکند از این طارف کیند این

و جان بچمان افرین سلیم غور خه الله علیه و آله و محمد سلیمان بکر پسند پس انحرارده نا امیر طارث و سپیدایم و بخند
صعوك غلام خود را بخواند و اسب طارث را بدو داد انحرارده سوار شد اهنك امیر کرد و اخی لامر منیر بر بار و خان
ملعون زد و در وجه طای گرفت امیر خواست که نیزه دیگر زندان نا پاک حرم بر حواله امیر کرد امیر بدو گرفت و هر سلاح
او بدو بدو بر شکمش امد از اسب بدو دید املعون خواست که سرش از تن جدا کند ام غار شاه بازی که بر سر صبدی
نشیند بر سر املعون سپید بیک طعن نیزه بدو زد و خوش فرزند و امیر را بر اسب نشاند پس بدو لشکر کاها آورد پس از کمر بسیار
دگر باره ام غار بمیدان آمد مبارز خواست مدح حضرت امیر ابو منیر را و اینخواند لشکر عبید نادین داشتند که محمد
سپه سالار شوی و لشکر سپر نا با افناد و هیچ کس در میدان و غیره نرفت پس نداد گفت که اسب نا لحام و زین و دو غلام
و صد هزار در دم و ولایت تکی بی نوشت بر روی هم که سپر بن سوار را بیاورد و روایت کنند که مبارزان در میدان امدند
بعد از اتحاد بر وفنا ز عید و زخشان میفرستاد تا بیست هفت مبارز از بر خاك هلاك انداختن این زنا بدو زخم شد
خواست که خود بیرون رود و بیست مرد را بفرستد نا او را بکمر بند بکشد ام غار گفت ای سپر نا بدو چندان بیچارگان را
بر خاك هلاك اندازی چو از بیرون نهائی و هنرمندان بدو هنر خود ظاهر بنمای پس نداد خواست که بیرون ابد
مردی از شهر طوس بود بیرون آمد نام او بسیار ملاعب گفت ای امیر بچان بوند که بر پای سوار را این حواله کرد که هر
ساعت نند پاش تو ارم و آن بدو بخت کنند اندازی بود که نظیر نداشت اسب رفتند و داند و نیزه بر گوش اسب را داشت
کرد و کرد که ام غار بگریه و بیگریه بر او میخند سی طعن میان ایشان مختلف شد ام غار میگوید سپید انحرارده کند بکشد
وام غار میگوید که سوار بیرون نهشت گفت ای انحرارده مگری کم که خائن لبنا تم که میگوید بر در بگاه در کار داشت ای سپا
میخواهم از تو چیزی رسم گفت محمد سلیمان چه میگوید ام غار من از روی بر داشت روی بدو نمود و پیش بدو دست پاش
در کار شد پس نا که بدان نام از او بنکوتری بنود سپا گفت ایشا و خوبار و روح ارض ببری جوری نا ادبی که مثل تو بدام
گفت حوریم که خدا بفرستد با صلح چنان دیکو و فرستاده که چنان کنیم با دشمنان اهل بیت گفت امیر ابو منیر را با اهل بیت
اینقدر رفت هشت که حوری و عیوان ایشان ای بد که او کشتند مسلانان بود و اخیل نیزه بر هفتان زد که از صفایش
بیرون شد از اسب را افناد و بدو زرع رفت ام غار اسب سادحش غلام خود داد و تکیه گفت و صلوات فرستاد
خواست لشکر و شمن بر داشتند صد سوار حمله کردند بر آن لشکر زدند و عمام را زید و زید کردند و فغانا و شام حوریم کردند
و شصت مرد را بر زمین زدند و چون شست و رفا و کس فرستاد و ام غار را بخواند بعد از خدا بعتا بک زخم داشت
و فاء و محمد سلیمان از آن خرم شدند و طلا برادر هر دو طرف بیرون کردند چنان گویند که و رفاء غار با باز از تنی که
کردند که این لشکر بدین عظمت هر روز میباید و این کار ندیدی یا بد که محمد سلیمان گفت صلاح است
که امیر لشکر بنظر نهان باشد ام غار بسیاریم و من تو را در هر دو یکسیم و از اطراف جوابت بمن کیتم نا دشمنان و لشکر
شوند و فاء گفت صواب گفتی الخال و هزار مرد را بنیله بینی را بخواند بفرموده اسلاح بر کردند بر نشنند و
محمد سلیمان سه هزار مرد از بنی عمان و بنی خزاعه حاضر کرد و ایشان را گفت فراد کبر بد و ام غار و خرم را گفتند که شما
چون تکیه بشوید نا و هزار مرد مده کیند پس هر سلاح در پوشیدند و رفاء و فاء دست راست بر فست محمد سلیمان از
دست چپ هر منظر میبودند که او از بر اید و ایلست که چون پس از نادی بنیاد و فر د امد که شما را گفت میباید
که بسیار از شیعته ابو تراب کشته شدند و محمد را بد کرد نا اینفرموده ای را کند که کیند عمر سعد حو امرده گفت من لشکری
کم که جهانتان را از کیند این نا هزار نامر بر سعد هزار نامر با ابو الحنفی را و گفت این لشکر را بر نداد و اشد ایشان

[illegible]

۱۰۰

نگویم بر جای خود قرار گزیند و با خود می گفت که تو را در بیانی نمی فکنم پس سخنان اش بنیاست بعد از ساعی بر خواند و آنجا
 خواست بیرون آمد و در پیشانی تر رفت و سر خود را خونین ساخت و گریه های بسیار و بختان رفت و رفت و در پیشانی
 و بر آید بداند که گفتند و از چرخ داده آن بسیار و درون سقا و لعنت کردن معلم را تا ز گفت گفتند که از چرخ سپید
 گفت و از آن صحن کردن منع نمودم میخواست که مرا از آن کند من بیرون چشم بدیدش چون این بشنید و خشم شد معلم را از
 زاد و برخواست و دستهایش را زده و گفت و دید رخسار این زنا و شد از فریاد و غوغا که در آنجا می رسید چه حال داشت
 گفتند سخنان اش است گفت بیاید از آنجا و آمد و دروغ چند بگفت پس زیاده را معلوم کرد و فرستاد بجهت معلم بجا
 که گفتند حاضر ساختند پس زنا بگفت سزای حوالت است که من می توانم امید داشته باشم بجا آوردی خالتا لعن بر ما می کنی گفت
 من از الله من و این سخن از خبر نادم این پس دروغ می گوید و انعام چون گفت سخن کودک را است و دروغ می گوید پس
 ای سیاست چند بنزد آن فرستاد و بنده برایش نهادند و در وسط راه تار یکس بداشتند رجائی که مختار ابو عبیدة شفی
 بود و از ناله و صدای بیخبری که گوشش سپید و از بیخبری رفت تا بر او زدن سپید نظری که چه در زدن غم دیگر
 بود گوش او بر صوت از بیخبری بود چون صدگان ناله اهل و صوالت از بیخبری تا این بود ان صدان از من فلیک کثیر
 راست گویم بهر از اکثر بود پس اشته در آنجا رفت جوانی را بدید پادشاهی پوشیده بند غل برایش نهاده و بی کلاه
 و چشمه یار و معالفا نهاده و دم بدم ناله می کرد و می گفت با حق با اعلیٰ معلم گوید من پیش رفتم و سلام کردم مختار سر بر او دروغ
 ناز داد و روی پر سپید که چه گاه کردی که عفویت و بیایم بهشت گفت مرا از برای دوستی اینها و اولیا ناز داشتند نظرها
 بکس و زجر امن از آن بیخبری از آنچه غیر از اعلیٰ است لیکیم چه من بدوستی اهل بیت شوم همین پس است
 بر این اهل کفر تفصیرم معلم گوید چون این سخن شنیدم بگریستم و گفتم مرا از نام خود خبر ده گفت نام من مختار است چون
 نام و شنیدم بوسه بوسه رویش دادم گفت تو کینه و علم احوال باز گفت مختار گفت غم فدا کردی زدی بجان پادشاهی که بداند
 آن کو دکان تو را شفاعت کنند کار من بشواری است که مرا گنجی نیست بخیر خدا نعم و میسریم که میسر و خون خشت اما احسب
 ناز بخوام نظری که چه بوسه و من ندانیم مصیبت من غم برانیم فانی اعدا و اولا در سول در منای عشق
 من فرمایم معلم گفت این مختار دل خوش دارد که بدین نهاد که داری بر من و از اخبار خوانده ام که هلاک دشمنان
 اهل بیت بدست تو خواهد بود عراق و کوفه را بگری علم فاطم نام بگری و معلم می پیری بود و از گری بنده میگری
 مختار گفت این صبر کن این جهان فانی است بر کسی نماند نه نعم و نه شداید با هم صحبت میباشند خداوند اخبار
 چنین روایت کند که کثیر معلم زنجیری داشت نام و بشارت و تاثیر زن این زنا چون این خبر شنید که بدست شتر از فلان برده
 حاضر بودن دیدند فریاد کان بد رخسار این نهاد و رفت بیرون یک نهاد و پسر رفت که شربوبی داده بودند پس زنا بگفت تو را
 چه رسیده گفت با سینه من من چنان پیدا شتم که دیگران اگر صدیکاه کنند چون من اینها را شفاعت کنم از جهت دوستی
 من اینها را عفو فرمائی و من در هر عالم یک پدر دارم پسر که او را بر هر مردم شهر حق نباشد و از بیکاه بقول که در کتب بداند
 نهاده اند گفت غم فدا که من پدر تو را از پسر تو خواهم زن شاد شد چون ساعی بر آمد عبیدة پادشاه رخسار و رفت
 پیش رفت و گفت با ابر بر این معلم را و در زدن باز داشتند بدروغ گوید مختار هم که او را این بختی پس زنا بگفت
 حاجت تو را کنم اگر صد چون کرده باشی آنگاه حاجت بر آنجا نده گفت برو معلم و اگر در زدن داشت بنده زبانی و بر دار
 و تر من را و حاجت بنام معلم و اخلاص که معلم مختار را و زاع کرد و گفت که حاجتی داری بگو تا بدان تمام تمام مختار
 گفت مرا بیک حاجت است که روزی بسیار بگو باشد از خدا من را بانی نام من زهر من است معلم گفت حاجت این سفارش

نهیست بکوی محبت چلیست گفت قدری کاغذ و دوات نرم من مشوین معلم قبول خود و بر فراز و دایره نذر عجبند نادر
و انعامون گفت این شیخ ما از کرامت تو را عفو کردیم و دیگر چیزی نگوئی که گرفتارائی گفت فرزان بر نام بران باور دعا کرد
و بیرون آمد بخانه رفت و گفت که حاجت بخانه داد و گفت شاید که ثواب بسیار با هم یک روز بخانه درم هر گرفت و کوسغندی
بویان کرد و بانان بر سر خادوی بلند دندان و دندان و دندان بان گفت کیست گفت منم که پیغمبرم که چشمت دندانان طاعت
آورده ام نگاه بخانه برگشت دندان زن داد از انعام نذر و از برای بخانه و فرستاد و گفت شوهرت عذر خواهی بیاچو
ساعتی بر آمدن طعام زاندر شوهر او و احوال بگفت فرمود که این نزد چلیست گفت معلم او را که است غلبه خوش
گفت و از حاجتی خواهد بود این بخانه را خواست و من ایشم تا حاضر چه خواهد بود این دندان بان و دوشا را اهل بیت بود
معلم دیگر روز چنین هدیه ناز و دندانان فرستاد و بعد خواهی کرد دندانان گفت و الله که این همه از برای بخانه راست لیکن
فرمان معلوم کنم روز دیگر چون بنام او از بولفت حضرت بسیار داشت پس دندان بان گفت ای معلم سر روز است که چنین
دندانها نمودی از آن کار خود آگاه کی و میترس که من اندر دندان اهل بیت و دشمن هر یک عیبند با هم و سوگند خود که اگر کار
از دست من بر آید جان من در راه این کار شوق غیبت نام جویم معلم سوگند نشیند شاد شد و داشت که این سخن اندک میگوید
گفت ای برادر دندان و آگاه باش که این زن را در دندان باز داشت چون دندان بخانه و او را بدیدم بدانشان که از آن تو کی مر
بیرون آورد دندان من حاجتی خواسته که با چهره کاغذ و دوات و نام باور سامان کنون حاجت بخانه افکند ام و باقی شود دندان
بان گفت این سال است من اینچنین بجای آوردم و لیکن دندان و آگاه باش که این زن را در دندان اهل بیت و دشمن هر یک عیبند با هم و سوگند خود که اگر کار
مهم عظیم است که شهادت کرد و این را نکرده هر که دندان شود موکلان را بخواند و موکلان را با یکدیگر سپرد از لب بید
صل است بر من نه موکلان کاشانه و لیکن مراد می بخواند طریقه چنانکه کسی نداند و مراد بخانه بر آید و مراد این مختار
مرسد معلم گفت بکوی گفت طبعی طعام میباید و دوسر نان بزرگ و بیک کاغذ و بیکر نام و دیگر مراد و دوات
میان کن و فرمایا و نابر دندانان و منم که بکوی که بخانه را اندو کرد و این دوسر نان بزرگ مراد بکوی که نام موکلان
گویند چه میگوید من گویم ما از این دندانان باشد معلم چون این سخن بشنید برخواست و بوسه بر سر روی او داد و گفت
که و الله بیکو اندیشدی هر روز در معرض نلک و اینست که دندان بان را پسری بود و بخت خواست که او را از برای
ثواب ضای خدا از ناز و بر داشت و چه بود و دوات و نکر ایشان ندیدیم بیکر دندان را از ناز و خشنه و بیدار و بوی
میگفتند و بشنید ایشان پنداشتند که او را خواست معلم بنامد هر چه دندان بان گفت و چون کرد و انعام دندان
کرد از ناز و چون چنان دید بد رسای عیبند ز ناز شافت از اول تا آخر باز گفت چون انعامون بشنید انعام کرد
و خود با پس دندانان رفت نظرها آن دو فرزند زانان کرد و این و نادر پس آن بکوی که بکوی پیران و بیکر
هر دو خصم مصطفی اندر چها پایدار بر خلاف سر و از عید بخانه و کیش و او از دایکی گفت ایسر است هر روز
دویدند و بر زمین افتادند و دندانان نگاه کرد گفت تو مرا بیدار نشستی بیداری که مرا از کار تو آگاهی نیست
و میخواهی که دشمن را از دندانان رها کنی تا خویج کند و خشنه را بیکر دندانان بان گفت ای پسر از من هیچ کاری بدی که چنین
میگویی گفت خجالتی کرده و دوات خلد در میانان نهاده بموافقت که پیغمبرم که میخواهی که بخانه را بکوی که از آن
از بیدار خواهد هر چه در میان او و معلم گذشت بود بیان کرد دندان بان چنان مانند گفت سبحان الله این سخن بان
از کجا میگوید و کدام خواهد و گفت است دندان گفت ای پسر این سخن دشمن است و میخواهد که مرا بیکر تو بخانه کند از آنکه
چند سال است که این معلم میگویند که نظر کرده است که از دندانان رها می نماید دندانان را طعمی می دهد و چو خدا است

او را خلاص کرد طعانی آورد و هفت روز اینجا نهاده است بخوانا تا باز بچوبند و بدست خود بجوی گو یا بخون من را احلاک
 و من خبانت کرده ام معلم این سخن بشنید و بشنید گفت خون منا خواهد بخت اما بدل خدا را مناجات میکنم عجب نادان
 بفرموده نا طعام زایدش آوردند و بدست خود صد بار زبیر زبیر کرد و معلم و زندانیان از دور اینسانده و میگفتند خداوند
 نوحا لمر الس و الحقیاتی و من بخوام الامراضای نو و یغیر نودان بلبغا چند مرتبه تا نما از زبیر زبیر بختا اقلد
 المی به او را کرد و زبیر و هیچ ندید آخر او را خشم گرفت و تا آخر اینداختند تا اینا مراد دل فوی شد و گفت ای امیر خرم
 دوست دشمن بسیار است و من برای هر کس غم نه فرارم و بخوام بگو یا زبیر این نسبت که بگفتند بدار گفت امیر نوا بختا
 کرد گفت ای امیر این پسر من نیست من او را از مسجد برداشتم و برورش زده ام خالبار شقی میگفتند و اجابت کرد امیر زبیر را
 که نه ام و زو ف نماز رخصانه رفته بخانه ام را و دایم که در دامن من زده و وزن من و بواشیر زده و بخواند که با و عریه
 کند که من رخصانه شدم ببطاف شدم و بزارم و از خانه میرون کردم از این سبب این دروغها برهم زانست کرد و بفرموده تا
 حرانده و احاطه کرد ندخواست که سخن گوید فرمود تا باز و باز اش کرد تا این بگفت بمقام رفتند تا اینا با معلم
 بخنار زانند بخنار و کاتب بشو و خواهرش نوشت و هیچ رفته بود نادر کرد و التماس کرد که بپزند تا نوبت که او را از
 زندان خلاص کنند کاغذ نامه کرد که بکسی معتمد دهد و بفهمند که بکشتن خود میروم قطعه از پیر خدا من خودم این
 کار کنم این کار برای خاطر ناز کنم تا احمد بخنار و این بار بشود ناری بخنار و فادار کنم گفت هفت روز بختدار
 و او را خبر نداد کرد و بپشت آمد و بعد از دو روز عیث راه مکه کرد و بی اذن پسر نادر از او زبیر نداشت که بپشت
 اللهم لیبتک امیریک لك لیبتک پسر نادر بر منطری نشسته بود چون از شنید گفت کجاست گفتند که بپشت معلم
 رخصت حج میطلبید گفت و از آن من پدید او را نذر نامعلوم آوردند گفت ای عاچه اندیشه راوی گفت ای امیر پزند
 ند کردم که اگر بفرستد طواف خانه خدا کنم و مرقد حضرت رسول را ببوسم پسر نادر گفت امیر خدا را و اکند بفرمود
 نادر و پست بنابر بوی اندود گفت که هر کجا و فریاد او را خفت کند معلم و جبهه و سفارش نامه برکت بیرون آمد و جبهه
 زده شد حج گذارد و بعد پنهان از راه بدر سرای عبداللہ آمد عبداللہ بطعام خورد و مشغول بود معلم و زبیر خادم
 فراز آمد گفت کجاست گفت منی هشتم عریه و از کوفه میام خادم بر من عبداللہ را خبر کرد گفت را پیدش چون کنیز را
 به خواست او را بپشت اند و طعام پیش می نماید چون از طعام خوردن فارغ شد کنیز موزه او را بکشد و بکاف و نام برد
 او را بدست عبداللہ را عبداللہ نامه را بخواند بپشت بک گفت نشان نادر که نامه برادرش آمده است خواهر
 دستور یافت چاره رسید کرد و خبر برادرش رسید معلم از اول تا آخر را ز گفت خواهر چون خبر زندان شنید بگوشه
 نش و طباطبائی در و میزد و روی خود میخراشید و سرگما خراب و هنر کرد قطعه و جهان کس خواهری بد زبیر از سر
 غیر نینان اسپر دشمن پیدا کردی آنکه از نادر لب خشک برادر و زو شب دامن او کلاغاری بود و زبیر چشمش را زخم
 هجر برادر خواهر بوسف ملازم باید را و ناله امیر کرد و بپشت پید بود در کفان بفرزاد نینان غمزه و بپشت ملازم
 اندر شام زار و در بدر دانستان بپشت و بپشت احدی مشکلاست شرح نتوان کرد هر یک را بجز عریه دیگری من خدایت
 انخواهر بخنار و پستانم بیان این بماند تا تمام و عمر من پدید بس و گفت عبداللہ تا بر آدم در زندان نشاند ای او
 طمع من را عبداللہ گفت بپزند معاویه تا نوبت خود میم خدا می مشق بدهد که نامه نویی رساند و مال از این اند و بر همان
 معلم گفت بفرست اگر عریه باشد میمان در بندم و خواب را بخت بخورم کم تا نامه را بپدید رسانم و نامه در حال نوشت
 بنام زبیر و احوال بخنار و وصف خواهرش و خلاصه مختار از بندگراں مذکور ساخت و نوشت هر گاه قبول نکند شایا

از نور و ملخ افزون بهم رسانم و طلب خون خضر امام حسین که من زانم را هرگز و بدست قلم کبیر زاد و گفت نفقه
نمای خود در خانه رفت جامه از پنبای سیاه و وی خواهرش که بریده بود در میان جامه نهاد و گفت چون نام ببرند
و ساینده ای بن جامه و مو عرض کن معلم گفت سمعنا و اطعنا آنکه بفرموده زانها زدیم نفرین آوردند و پیش کشیدند
کبیر گفت این کار از برای تو و پیغمبر منم بلکه خدا بنعمت من چندان نعمت دهد که اگر زنده باشم سالها سزا کفایت کند ^{عبد}
بولود خاکم و کبیر بیرون آمد و وی بدست نهاد و شرف و دوله و شرف نابدی رسید بکاروان سرفراز و آمد بر در
کاروان سراسر مسجد بود و بر در مسجد کان بقالی بود آن بقال معالی پیش نمازی کردی پس معلم ندای کرد که بجز نفع
نام زاین بدیده و روز نماز گذاردی بدست سزای من پادشاهی او داده اند اندی از بسیار اهل بزم و سرهنگان که بر در
سرای او بودند کبیر هفتاد و روز در شهر سپید گشت و هیچ کارش بر نیامد بعد از نماز الله اسانحه میگرد که حاجاش برآید
هیچ کسی نمیرسید که چه حاجت ری با خود میبگفت ^{بچه} ای خدا ما را بکوی نازده دوستی احمد بخارده نفس
نامادش من است صغیف فو چون فوت بخارده در بزم نفس ما را اینجا خنجر خون برآتش بارده فو به کار
اعلام چه نیست نطق با ذوقه کفارده ناوقتیکه نماز دیگر را بگذارد و مردم بیرون آمدند بقال از عقب کبیر
بیرون آمد و گفت با شبح حاجت تو چیست که هر روز الله اسانحه میگردی سر زده بود و گفت میباید که اینهم در شهر نباشد
و بر من شکی نیست آن بقال گفت ای عراف بحق شاه سرفراز و اینهم شومان که حاجت خود بگوی تا که مدار که میدانم
که اعتقاد تو چیست کبیر احوال بگفت و شرح حال بخار و کتابت عبد الله عمر باز غور و از اینجاست امیر و راجه
کردن بخار و اهل بیت شنید بود باز گفت بقال گفت که امیر المؤمنین برخواست پس بزم و دخی و بخان بسیار
شنید ام و بخار و همانست که بر مسلم بیعت کرد معلم گفت بلی داشت گفتی بقال گفت که سرفراز دل کواهی میدهد بر دست
مغال ایچو کفنی هر را بکند اعلامون و دست و کشته شود اکنون من بگویم چه باید کردن فرما نابدی و جانم یا کبیر
دو باید پوشید و بدست سزای من بد شد بخار ان الثانی مکن و در وقتیکه کسی سلام مکن ناخبال کنند که توان ایشان
و هم میباید رفت و بکس نکاهی نکردن تا اندر بندد و هله پنجم بگذردی صبی از سرفراز بدی و خادمان خود
سعدی پوشید و کمرهای دین بر میان زین از ایشان هم در کرد و هیچ مگوی نابدی بخار سی که بسیار بدست
انکند ما را بخامبا داد و گذردی که بهم هلاک شد از نفوت بکبر اپنی فبای سرخ پوشید و کرا از سرخ بر میان زین
و بخار و عراف بر سر بستر و زین و غلامی مراد بسیار پوشید و کرا زین و بخار و سبک بر سر نهاد و بدان غلام
مؤمنست و دشوار اهل بیت میباشد و از آنروز که حضرت امام حسین را شهادت کردند و بکبر و بیزید میباید
که او را بجمعه بخانست لیک چری با و میگوید زین که او را بخانست و دست میدارد و همین غلام از زین بدست
که سر جناب سید الشهدا را بکوبد و فرستاد تا بیل بخانست و بکوبد و بکشد که کبیر زهره ات بنود که با او
یا بنهمون بگوید و پیوسته روزه باشد نماز شب گذارد و کعبه عاش کند و اموال بریزد چیری تصرف نکند
از آنگاه کن و چشم از او بر مدار که کار تو از دست او کشاده شو چون از این بدی سلام کن و نام زابوی ده که کبیر زین
و جواب بستاند که و لایت بر نهد در تصرف و است هر چه رود و بفرمان او درو معلم چون این سخن شنید گفت خدایک
الله خیر اگر تو میبودی این نام بر نید میخواستند و از پس روزه بگو نام هر گرفت گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بدست
بر نهد رفت و حاجان و در ناظر نگاه میکرد و میبگفت تا اینجا بیکه بقال گفته بود اما اعلام را بدید و بشناخت
نظمه دین او و بگویند بخار در چمن بکشد تا که از زار بود در حکم بر نهد و بر حسین کبرها میگرد چون او بخار

هر چه از سرش بر می افتاد بود و شک لاند که زار منبع ان فطره ادر پای دل کوه را بجز خج که بخار
 حب حفر چشم ان بند که دید فطره های اشک او را بر عذار دو لباس نام سلطان بن هجیر ز طمانان آب شکو
 پس معلم سلام کرد و اعلام جواب سلام نداد و گفت کیستی و چه مطلب داری معلم گفت تا مدام و تا مدام دار
 و در ساعت بنزد ملعون هم از کرمایه بر من آمد غلام ان نامه را بوسید و بنزد داد و گفت ای امیر من موه که هر روز
 مرا و آگهی مده شد که حاجت بخواستم بنزد گفت اکنون چه حاجت داری گفت نامه را بر خوان و خوانش نبود چون
 نامه را بر خواند و گفت این نامه را عبد الله عمر بنوشته بنی الناس بخنار خود ده گفت ای چنین می باشد پس فرمود که او زند
 کیست گفت مردی است عراجه و از کوفه آمده بنزد گفت و از تو من را غلام بیامد گفت بنیای بنزد را بخواند معلم کوید
 که مرا خوف غلبه شد و جان را از دایع کردم و با خود گفتم که چون مرا بنزد فدا هلاک من کند پس من بستم و غلام خود را بد
 پیراهن غضب پوشید و دستار عصبانیا ربک بر کمر بسته غلامان ملازمان از پیر و پیش او روان ان لعین مردی
 بود سپاه هجیر و بلند بالا و بلر و وید شکل در پیشانی او اثر جراحی بود نظم سپاه روانی و شاهد شقاوار
 بلند می نداشت تا از جوان کافر زحصر او شده چون کا و نفس او فربه و لبک عقل صغیفش بخشش پس لاغر
 پس از من پرسید این نامه را و ویدی گفتم بلی گفت از تو سوالی دارم راست بگو گفتم بچشم هر سپید از کشتن جبین
 بدل نموده است گفتم کدام حسین گفت حسین پیر فاطمه گفت کدام فاطمه گفت دختر محمد مصطفی گفتم با امیر
 کاه میفرمائی و مرا با سلام دلاکت میبکنی من چه دانم که ایان کیستند من عرب بودم پس این خطاب مرا بر زد
 که نه و در نزد شما فرستاده جواب نامه را بد بروم بنزد بخندید و غلام بنزد را بسپار خوش آمد از ان جوانها که گفته
 بود بر او افرین خواند و گفت ای امیر این مردم خواه شعله یا شد خواه نباشد جواب نامه را و انبوس که هم حاجت من
 و با باشد هم خواهش عبد الله عمر پس بنزد جراح زده نامه را به پسر بناد و نوشت با بنفصم که بسم الله الرحمن الرحیم ان نامه
 ایست از بنزد پلید بسیر سالار خود و عبد ز یاد که چون نامه من بنور رسد باید که بخنار و از ان بند و زندان رها کنی
 و در راه او را عراجه تمام کنی و او را صلح بنزد و اما داش عبد الله عمر می پند فرستی تا بداند که او را در نزد ما ویر فرست
 بسپار است پس غلام را گفت اگر تمام و لا تبت یادش ای من میخوانی بر من اینقد دشوار بود اما خاطر تو بسیار است
 انگاه نامه را بجا به معلم انداخت بکمر نهادند نامه را بر داشت پس غلام دست کثیر را گرفت بر من آمد روی کثیر را بوسید
 و نوازش نمود با و خلعت و دو هزار دینار داد پس کثیر را خاطر نهاد نامه را گرفت و می گفت قتلیم بوسف من هست
 و زندان و من از بنزد پیش هم روان فرست این بابا بوسف ان باشد که بود ان بدل و لب ان بجنبت شامان
 ان بنزدان از رضای دوست شد این نظم بیکون دشمنان پیک خوبرو که جبریل امین باور این پادشاه
 انرجا انکه در دوگاه او روح الامین خرقه ابدوس که ابد یاسیان و غلام را دعا کرد و بیرون آمد بر نافه سوار
 شد شب و روز میرفت تا بکوفه رسید و از همانا و بهد سرای پسر بناد رفت و بر هم عرب و بر این سر بود تا کی او را نشاند
 و بنزد حاجبا آمد گفت امیر را کوید که سواوی از دشواری چون خیر پسر بناد رسید گفت و پروا و وید معلم
 چون در سرای رفت رو بر او ایستاد پسر بناد چون او را دید بشتلخت و دست بردست بر دست زد و گفت ایچره توانستی
 بجای آورد و رسم پسر بناد چنان بود که هرگاه نامه بر بنده می رسید بگری نای خواستی و ایستاده نامه را بوسه داد و می خواند
 انگاه گفت در خون من و عمر سعد شمری خوش و باقی فاندان جناب مام حسین شمری که معلم گفت سخن کوتاه بخنار
 بنزدی ها کن عبد بناد حاجتی را بخواند و بخنار را گفت ها کن و بنزد من او را و حاجت ف و بخنار را خبر داد که

برید علیه القدر ناته نوشتند که مختار را از بند رها کن مختار شد سر بیدار نهاد و خدا را شکر کرد پس رفتند
 زاکشاد و کینا از پای مختار بر داشت و نیز سبک داشت تا بر لعین آورد نظر هر چه بوسفت آمد از زندان بیرون دلبه
 کوه را بد لب بیرون بود در کوفه هزارش کثیر مضد و ذکر او هلاک خصم دون خصم و نشی هرج میگرد
 ان ذبون نر از انچه در عالم نبون پس بفرمود تا او را جامه های بنکود پوشیدند و هر اید پندار و ستر جامه بنیکو
 بوی داد و بگفت تا او را در خانه بردند پس معلم گفت تناول نما که در هر کاهست که تا هم طعام بخورد و با هم بخور
 معلم را گفت قضا بیکدی بی بدایچه گفتی تا با شام شکر تو کویم کثیر گفت ای امیر اینکار من فرزند بود و ناچار در تن من
 باشد ز خدایت تو بنیک خواهم کرد انگاه طعام تناول کردند مختار گفت خواب بر بستر نکند تا خون حضرت سید الشهدا
 تا بخورم تا اینها لعنوا از او رفتن پاک نکنم بنویس خدا بنعم انچه گفتیم خواهیم کرد و ما را نذر کار این کفار بیکد کرد
 بر او و پیادای خدا بنعم نظام این سخن نیز خود پنداشی کان لعین فرعون و ابن موسی سبی الی بوسفیان بنیغ
 این پندل هر چه فرعون لعین و ذاب پندل الی بوسفیان از او یکسر نیاب هر چه فرعون وجودش اندراب بنیغ
 انش با این چون رود پندل کرد فرعون و مانش را ذلیل بود فرعون زمان این زناد این جهان را فتنه کرد و عشا
 موسی نام او مختار بود اب بنفش بنیغ انش ناب بود بود بر هم مالک باورش در مهالك هر چه فرعون در بر
 موسی غمنا ز طورش افتخار افتخار این بود که کار شد بطور ان محلی را ظهور زان سبب بنظر هر که نیست
 طور ان محلی بود روی ناب بود انکه کوئی او دل مختار بود فاش میگویم زان ناب کیست حب نرانی حسین بن
 علیست انکه او را در حسن حق ظالمی کرد باز شد از ظهورش شد طور جلوه حسن خدای روی او ست و بیست و بیست
 من ابروی او است و هر دو بیرون آمدند عیبه تا بر لعین خلعت فاخر فرستاد و یکد بکر را و ذاع کرد ندا آورده انکه معلم
 کثیر گفت کرای را در ان کوفه بیرون رو که مبادا پس باد عدو و مکرری بگر کند زبانی که اعمال و معتقد عدو و خبیانست پس
 مختار پای در کاب کرد و ان کوفه بیرون آمد و متوجه مدینه شد و بد و سماعی عبد الله عمر رفت در وقتی که طعام در پیش
 داشتند و قوال باب آورد گفتند کیست حال چیست گفت در زاکشاد است که بنم مختار ایشان از شادی الفرج الفرج
 بر داشتند و باز کردند و یکد بکر را در بر گرفتند و انست که چون خواهر را در زاد و یافت از شادی سرخ و خوش شاد
 جهان پرواز کرد و جان پیمان افروخت سلیم نمود چون ایشان شکوه اشتباه ابا ندوه و فراغ مبدل خود ندیدند از غم و در
 متوجه کعبه معظمه شدند چون رسیدند عبد الله زبیر ملاقات کردند و سپاه جمع نمودند و با او مشورت نمود که هفت او بین
 در بر انداختن اعدا بود و در این اثنا خبر آورد رسید که سلمان مصر خراجی لشکری جمع نموده و متوجه حرم عیبه شد و با
 مختار از شادی گفت نظر بدین شده که چنان فشانم و او است که این شده و اسایش جان ما است

نماز عیبه در ایام محرم و ماه رمضان

روایت کند ابو مختار لوط که مختار ابو عیبه چون بفرمان خداوند اکبر نامش برید پلید کفر سپرد پندار شد این
 ز نادا و از خالص ساختن کوفه اقامت مختار گفت چنان کنم و امر فرمود چون روم پس معلم را و ذاع کرد که اسباب
 راه مهتاب کرده و مردم شیعیه که در کوفه بودند نزد یک مختار آمدند چون سلمان حرم خراجی و مصدق عبد الله و امر
 و وفای بن شد و وفای بن و نیز رکان مانند ایشان میگردیدند مختار گفت ای برادران دل خوش را بید که چندان از شما
 غایم که خواهی خود را بیدیم و از نزد او میرد بی زانیم و با این خزانها ما کاری کم که تا اقامت باز گویند سلمان مصر را
 گفت ای برادر باز کرد که خدا را در ناصر عیبه داشت و امید چنانست که حق تمام از انصر دهد من هم بن یک محمد خفیه

که برپای حرب کردن باشند و گفتند از این باز گفت پس ایشان چنان کردند که هر یک از جانب و
 باشند و چون از صدای حرب ندای زن زن را بشنود هر یک بر کشتاید تا بنوبت الحی می ماند و در کار این قوم
 نابکار بر اویم و خود رفت و راه بر عمر گرفت هنوز یکساعت از شب نگذشته بود که از سمت سنورایت برآمد
 که زناگاه عمر و شهر لعین در پسندند باده هزار دینار و سپاه روی مصیب با نایب آمد مرد برایشان
 گرفت و با یکدیگر بر او چنانکه از غنای جنگ کردند و سپاه عمر سعد را علامت بود و یکدیگر را نمیشناختند
 فرمود تا طبل فریاد کنند و بانگ و لیل العز و لیل السؤل و آوردند و بر سپاه شام زدند و از چپ راست فریاد بر
 آوردند و عمر و شهر سخنان محال میگفتند که زناگاه کهن سیم بر کشادند و حمله کردند مانند انش کرد و پیشرفتند
 و آمدند گفتند اید و نشان اهل بیت بکشید که سلمان صحرای نادیده هزار دینار می آید این لفظ امری که
 چون شامیان این شنیدند و آن سپاه را دیدند که می آمدند و می فریاد می زدند و علامت می زدند و می فریاد می زدند
 کردند و گفتند اینچنان از دست رفت و حال اینچنان معلوم نیست مصیب یکم می گفت و طبل فریاد می زدند و از
 هر پنهان می شناختند تا پنج فرسخ و چون هم پنهان نبود یک نایب آمد و رسیدند از آنجا که گشتند و از آنجا که گشتند
 از بهر باز پس فریاد می زدند و می فریاد می زدند و می فریاد می زدند و می فریاد می زدند و می فریاد می زدند
 می آمدند و می آمدند نایب آمد و رسیدند از آنجا که گشتند و از آنجا که گشتند و از آنجا که گشتند
 صد و ده تن مجروح با نامند اما چون سلمان بیکگاه آمد و گشتند بسیار و بدین سپید گفت مبارک و دشمنان ظفر
 نایب را شنید و اگر مصیب ظفر باقی نزد ما آمد نیز مصیب می بیند و نیز از انش چون بیک نگاه کرد علامت دشمن را نکرست
 دیدند و لشکر را خبر داد که مصیب ظفر باقی که سوار را ز کوفه رسیده باشد و نیز یک اوز که نایب بخندد اما
 سلمان یکم گفت و با این چهار هزار مرد متوجه نایب شد خیل از پس خیل روان کرد و خود بر ساقه لشکر می رفت
 و سپید و هر دو لشکر صف بر کشیدند خالد سلمان خود را در میدان انداخت افوی همگی بود و بر اسب هوای سوار
 و کمر زین بر میان بسته و زده داوی پوشیده و نیزه خطی هیچ ارش و سنانش بر هر آب زده و در دست گرفته و نیکی
 هندی چنانبل کرده و در کجگاه آمد و شعری میخواند و حسدشای خدای تعالی و گفت حضرت رسالت پناه و از انش
 پس مردی از لشکر شام برین آمد و از قوم خوشه پند پس بر هر خالد آمد و با هم می گفتند فرمودند با یکدیگر و از انش
 نایبخواه و پنج طعن نیزه میان ایشان رد و بدل شد اخلاص خالد نیزه بر سپهرش زد که از انش پس برین آمد از انش و افنا
 و بسیار اهل نجران ملحق شد خالد اسب سلاح او بر داشت و بیکگاه او زد و دو پیکار و میدان آمد و میان خواست
 سواری برین آمد بر اسب کرنا هر سوایا سلاح تمام با یکدیگر کارزار نهاد و هیچ نکفت و بخالد حمله کرد و با هم
 بر او چنانکه نایب طعن میان ایشان رد و بدل شد اخلاص خالد نیزه بر سپهرش زد که از انش پس برین آمد از انش و افنا
 بانگ بر سپاه که برین روید و مبارز این را فاضی و سرش از زمین اید و ناگاه سوار می چون کوه آهن در میدان آمد
 نامش را فرموده مقابل خالد ایستاد و گفت افی بر تو باد بگو آنچه بدیده و چه نام داری که من را دوست میدارم
 گفت نام من مؤمن و لقب من خادم پس با حمله کرد و با هم در او چنانکه چندان کار باز می کردند که هر دو بسیار خسته
 شدند و خالد می کرد بدنامی و زخمی می زدند و می زدند که سیر فوک داشت و ایندلی حلی در میان سپهرشاده
 بود که چشم می کرد سیر طمع می داشت که او را بیفتند خالد چون شیر غران بران ماعون حمله کرد و نیزه بر هر دو
 زد که از انش و افنا و غلام خالد درآمد و سرش از زمین جدا کرد و اسب را حشر با یکگاه بر و شالای بیک گولان کرد و

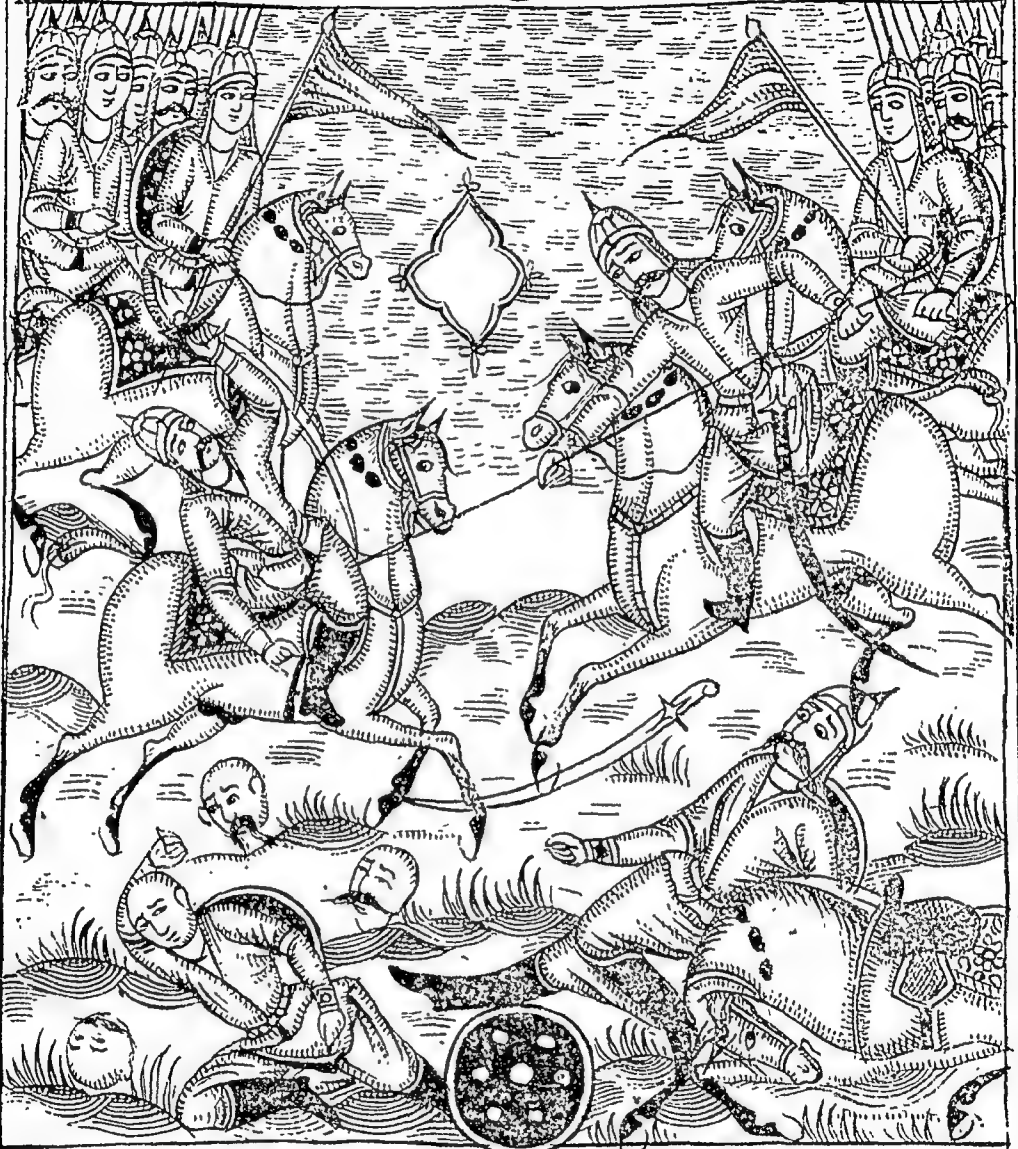
مبارک خواست یکجا می آمدند تا هیچگاه مبارزان را ندانند بر خاک هلاک انداخت و بگویم مبارزان را و بر زمینها
فراخالت باز پس آمد و بر اسبی اسوده سوار شد و چنانچه میخواست چون نش کرد و همه افتاد و ایشان افتاد و سوار
و پیاده بر می میشت و هیچگاه بیکرم که خود را بر عمر سعد رساند و املعون مانند دیو باد روی که بر زمینها در بود
خالد اهل خود را عقب کشید و در میان بایستاد و دید و گفت امید دارم که خود را بر قلب مبارزانم برانم
کنی که خدا بفرستد و هرگز نمی آید پس از اسب فرود آمد و ننگ اسب را محکم کرد و گفت الله محمد علی بنی نبی کشید
و خود را بر قلب مبارزان و پیادگان را از انجای بر کند سوار را از این کشته ساخت چون شب عریان میفرست مردم بر زمینها
تا بنام رسید تا ننگ بر روی و دیدی و دل املعون افتاد که دست پایش از کار رفت خاست که بنیز بر نازد خالد
پیش و دید و ضربتی زد بر بغلش زد که چون چنان تو بر آمدی بهم کرد و او از بر داشت که ناال تا زان الحسان بن علی
و بانان و یکبار از مؤمنان برخواست پس سلمان حمله کرد و چنانچه از مردم بیچاره حمله کردند و میزدند و میبکشتند
و طراف طرف محمود کران و غنیمت شجاعان و پریدن هزاران بر فلک میفرست اما چون عمر سعدان بدید گفت ای نابالغ
هرگز نمی فرست بداند پس عمر و سنان دوی میفرست میادند علم کفر نکوشا کرد بد و عریان شمشیر کشیدند و
شانه و دوز اعدای ایشان میبختند و میبکشتند و ارفوئمان بیکبار از احضار میبخت و میزدند و هزاران لشکر شام
بقدر رسانیدند تا که باز آمدند و بیشک گاه شامبار رسیدند و مردم و دینار و خواسته بسیار کشت کردند سلمان از انجا
نوفس کرد و لشکر اسوده شدند و بفرستوا اسیران را پیش آوردند و از محبت امیر المؤمنین بر سر پای جمعی مدح میبگفتند
و فوجی شام آغاز کردند و بفرستوا ایشان را بعبودیت تمام بکشد پس سلمان بر خالد عا کرد و بر مردم را بگو ای پس مردم
خود را گفت ای یاران و برادران گاه باشید که هرگز با سعد دی چند بصره مانند است و لشکر ندارد و جدا کنید تا که
اویانیم دل زانده افرغ کنید گفتند سوری و تا مال و خواسته بگویم رسانیم بعد از آن بصره میرویم و او ایست
که چون نامه عمر سعد باین زبان رسید و مضمون آن مطلع شد از غم فرزندان و مال اسباب از دوش بر خیز چون بهوش
آمدیم و ندانیم و او مسئول شد گفت اگر مردم بصره از زمین بر پا گاه شوند مرا بکشند و در حال عجز رفت و خطبه
آغاز کرد و از آن در افتاد که پس فریادی بنیاد خطبه میخواند مردم جمع کردند بعد از آن فرافرا خطبه گفت ای اهل
بصره بدانید و آگاه باشید که هرگز نامه نوشته و مرا بخصو طلبید و گفته است که سپاه را از اسیر مردم ساختیم
و بجایب و شافنه که می افتاده و محال گفت نمیتوانم که را کون مراد بل باید که مال و خواسته مرا بدین شرف رساند که
کسی نمیبیند تا او را هزار بار بدیدم مردمی برخواست نام او عمر بن جاد و مردی بود بزرگ و کاروان و چند شتر گاه
دارم ده پسر داشت هر یک را با صد مرد و بر میبکشد و در تمام و کلا ب عرب عجم مشهور بود و عید یاد را گفت خالط
جمع کرد که بوزار از راهی بدین شهرم که کسی بوزار نمیبیند و شتران را در زیر بار میگویم و با ایشان بدین قدر ناهتم نباید شو
و چون از بصره فرود آمدند از خودش خواند و گفت یک بد را در قبول داشتم خالاد و بلده میبدهم و چون بدین شهر رسیدم
تو بگذردم گفت ای امیر که عمر داری گفت امشب بعد از نماز خفش شتران را بیا و رو باید که بپران تو شتران را با شتران بکشد
و روانه شد و اندیش رفتن کرد چون شب شد عمر بن جاد و از انجاء و صلح خلوا دردم و دینار و انواع جامهای
نقیس و نازده پسر خود را صلاح در پیشید و از بصره بیرون آمد و از دیناران پیش گرفت و بفرست که میباید
که یکجا امیر رفت و بدید که خبرم و بصره افتاد که هرگز با سعد دی چند بصره مانند است و لشکر ندارد و جدا کنید تا که
مؤمنان را بپران آوردند مال و خواسته گذاشته بغاوت بر مردم و مردم بصره تا سق میخواندند که چنانچه از احضار میرویم که پس

[illegible]

او را سپه سالار خود کرد و بپسر خود عمر و پسر خرمین بن معاویه را نفع بست تا با جهل هر دو را در هر دو کرد و ایند
گفت بجانب عراق و با کسانیکه طلب خون امام حسین میبکنند حربی و هر کس که نام ابو تراب فرزندان را در هر دو
ازین جدا کن که این کار خیر است و جهل این بنیاد گفت این کار را بنیاد مویخت که من از کشتن شیعه از خود بیصم بپس
زاد مرا از او ذاع کرد با جهل هزار کس از دشمنان آمدند و فرستادند تا ساختن لشکر را جمع شدند اندکاه
منوچهر کوفه شد بند سلیمان چون آنچه بنیاد ^{بنیاد} است با او دخت و او را فوت تمام شد بود یک فرزند از شاه فرما و بنیاد
مدد خواست از مردم بیعت حضرت امام زین العابدین میبگرفت و سوگند میداد که از آنحضرت بر نکرند بهر بخیل و رفقه
لشکرگاه ساختن اینجا بنیاد طرف میداد و میزدند و اول کینکه آمدند اسدین فام بودند بنی اسد و و هزار سوار مسلح
با او بودند و از جرجان محمد بن حارث با سپه دکن رسیدند از دی لغول فتح بن خند باد و بست کس بکر بنیامد پس مردم
صره آمدند و صلوات بپشت پیاده با سلاح تمام و سوار ایشان علی بن ابی طالب بودند و نگاه از مکر و شوش و خورشید نشان
پس سبیت بنیاد هزار سوار آمدند علمای سعید با خود داشت و آنحضرتی عبد الله بن قیل با هزار کس هم بر ایشان
نازی نشسته بخت میزدند بعد از آن خون را بجای با مقصد مردم رسید پس از آن عبد الله و ابی قیل با هزار و سبیت
از اسد بنیاد با جهل علم بود اسای حضرت امیر بک نوشتر بودند سلیمان بعد از سر و زدن را ملک لشکر و بخت بود
چون دید که دیگر هیچ کس نمی آید بجز لشکر که با خود با زده هزار سوار و سده هزار پیاده که آمده بودند با جهل هزار و
بودند مجموع هیچکس هزار کس کشند و آن نام این بنیاد و موصول بود با آن جهل هزار مرد و رسیدند که سلیمان صخره
با شیعه حضرت امیر المؤمنین از کوفه بیرون آمدند این بنیاد نیز از موصول بیرون آمدند با سپاه خود و منوچهر بن سلیمان
شد چون خبر این بنیاد سلیمان سپید گفت ای برادران سلاح بپوشید و سوار شوید که این بنیاد با جهل هزار و صلوات
بنی بجز مانی ایند سبیت بنیاد گفت ای امیر بنیاد است که اول بنیاد و دوم سلیمان گفت کشتن از این ملاعین بدادند
که قتل او در دست مختار است بنیاد که در زانوشت حضرت امیر بصفتی هر قوم بنیاد که برادر رسیدند که
ابا چشم بنیاد که آنحضرت و آنشد گفتیم با امیر المؤمنین چشم میبکشد که این بنیاد با آنحضرت سبیلان که بر چپشت لشکر
و نه و رجوع از فرزندان من در اینجا فرزند بنیاد بنیاد از ظالمات ابیاد ایشان ندهند خون ایشان را بر خاک بنیاد
پیش روی با امام حسین کرد و گفت یا ابا عبد الله تو را و افغانی که روی خواهد نمود بسبیلان اسنان سرخ کرد و سر
شفقی است که بر اقی ظاهر کرد و این سخی بعد از شما در حضرت امام حسین میبشود و آخر و زنده اند آنحضرت حیره
روی نمود چنانکه شاعری که بدین نظم این سخی شفق که بر این چرخ پیوسته است هر شام عکس بنوشته اند که این است
امام حسین فرمود الحکم لله و ضلنا بقضاء الله حضرت امیر المؤمنین روی بسبیلان میبگو کرد که در مختار بود و گفت
برادر زاده آن مختار که وی از کشندگان از فرزندان من بکشد و بر جانی نماند برادر بنیاد و بنیاد و بنیاد و بنیاد
نذار و شما در جوی این بنیاد بجهل میکنند چون از بنیاد صلوات فارغ شود مختار بنیاد میبکشد بنیاد بنیاد بنیاد
قوم سلیمان زاد عا کردند گفتند هر چه بنیاد اینجا میبکشد را وی گوید که سلیمان از میان لشکر جهل هزار مرد کاری
که جنکها بدید و بنیادها کرده بودند که در خانه امیر المؤمنین در جنگ بجهل و صفین بنیاد بودند بنیاد بنیاد بنیاد
و بنیاد مرد مرا که پیاده بودند و جنگ نکرده بودند بنیاد از ایشان را باز کرد بنیاد و از آن جهل هزار کس و هزار و در جنگ
داد و او را سپه سالار لشکر کرد بنیاد و با سبانی لشکر از اینجا و بنیاد بنیاد و وکیل بنیاد بنیاد بنیاد بنیاد بنیاد
که در وقت حرم ابی هذ از لشکر طایفه را بر او فاء قرار داد و سبیت بنیاد با هزار کس بمقتدر لشکر بنیاد

و خود بر ساقه لشکر کشت تا با فرقیار سپید بر در حصار فرود آمدند و لشکرگاه زدند و در فرقیار یکی بود از سپه سردار
 عرب و غایب جوک و شجاع و در مقابل او و صوابت همارت نام داشت نام او خاوت بن ظفر و زول و جان و وشت
 دار اهل بیت و حاضر بی پیغمبر بود و پیر کشته و از کار و از زبان زبانه و جعقو غلام داشت چون دانست که سلیمان را با خود
 بود و در حصار فرود آمد و بچند این ناپدید و کس بجایست و فرستاد و گفت که من شرف کارم اخلاق نکسته روز
 با سپاه ظفر بنیه همان من ناپسند تا بشوایط خدمت کاوی پیام بنمایم سلیمان قبول نمود و خاوت در آن سر روز
 خدمت ملاک بفرستیدیم و ساینده ناگاه جاسوس سلیمان رسید گفت اینک این ناپدید یک آمد چون سلیمان این
 خبر شنید لشکر خود را طلبید و بر بالای کوهی قش خطبه بلند نمود و اسپندای اینها و اولیا و مظلوم کشت
 سید الشهدا علیه السلام و الشهداء و کشتی شهدای کربلا سخنان بچند گفت خطم در جهان سرخبل از بار نا
 نیست عزیز ناپاد شاه کربلا هر که او را بداند از خود جداست و آنکه دای کوی خود را در کربلاست دست او داری
 بدانان حسین لطمه بر سینه زد و این اندوه و شبن با سینه زد و در طریقه نیم شب کن چانه دوز سپاه پیش
 انخورد و برآمد آنکه فرمود بدیند و ناگاه ناپسند که این زیاد با چهل هزار کس بجنگ می آمد و سپاه ما و او
 عظیم خواهد شد او در این جنگ کشته شوم مستب مجبه را امیر خود کرد ایند و طاعت بیجا از بدین مستب برخواست
 گفت ای مومنان او من کشته شوم عبدالله بل بر شما امیر خواهد بود عبدالله نیز برخواست و گفت او من کشته شوم و با
 این شد از او برخواست و امیر کرد ایند و او برخواست و گفت او من کشته شوم شما با یکدیگر اتفاق کرده انعام خود
 امام باز خواهند تا این زیاد را بکشید با هر کشته شوید رفاعت چون این بگفت آن چهار هزار کس یک بار گفتند
 که او صحت خود و ناپاد هر که این کار نکند سلمان چون بودم از چنان پدید دعای خیر از برای ایشان بفرستیم
 پس کوس بچل رفتند و سوار شده می رفتند تا بتکریم رسیدند این زیاد هنوز بموصل بود از آمدن سلیمان خبر نداشت
 و بخواست که خود را بچیز سلیمان زدند دست بر وی ناپدید که ناگاه از بی امیر لعنه کرد و از جهت فاسق الا حولی گفتند
 بنیامد و این ناپاد را گفت که بر لب سلیمان را دیدم با چهار هزار مرد و فرود آمده اند این ناپاد گفت ایشان را چون پدید
 گفت مانند شیران خشمناک این ناپاد را و زره بر اندام افتاد گفت ایشان را سر از تن بر دارم این بگفت و لشکر سوار
 شد میزاند تا بس فرسخی اردوی سلیمان آمد لشکرگاه ساخت و رافع بن سبت که پس در خضر بنزدین و معاویه بن حنفی
 در این خود را با نخل مراده داد هزار و کس از لشکر خود بر گزید که اکثر اعیان حبشیان در کربلا با حضرت امام حسین
 محاربه کرده بودند همراه رافع کرد ایند و رافع خاوت مراده بود که در عداوت حضرت شاه و کلا بک و از زمان فرزند
 این زیاد را گفت قبول کردم و ساعی سوار شد با سپاه خود بلشکرگاه سلیمان نهاد سلیمان را از آمدن ان لشکر
 از خدا بچیز خبر خود بخواست که سوار شود ناگاه کردی پیداشد سلیمان نگاه کرد علم این زیاد را دید که از میان
 کرد پیداشد فی الحال سوار شد گفت ای جزا دران این زیاد است که میاید سلف در پیو سپید و سوار شود و با اتفاق
 خون حضرت شاه شهیدان را بر ملا حبشیان را از خواهم مومنان مسلح سواره سوار شدند و بر لبان سپاه روان
 آمدند دانستند که رافع است بحرب ملک بیکار حمله کردند از آن ده هزار تا کس خجما هزار کشتند و چنان صد
 شهید شده بود رافع ملعون خود نیز جوی می کرد و در هر طرف که او روی محاور و در هیچ کس در برابر می ایستاد که
 املعون نمی توان آنکه به یک تن در بد زرقی و جان بیرون نبردی آن بد بخت بر قلب لشکر سلیمان حمله کرد و شو
 در لشکر انداخت خواست که خود را با سلیمان رساند ناگاه خالد سلیمان از دست راست بر آمد نیز بر محاور و از کربلا

و جوشن گذاره شد و يك رنغ از پهلوی او بیرون آمد از اسب رفتاد و جان بمالك و رخ سپر شیبانكبر
 كویان و لغز و باغچه با علی زنان بر داشتند شش هزار نامر شاهی چون امیر خود را کشتند پنداربت ایشان نكور
 سار كبر بدو روی هفت نهادند لشكر سلیمان از عقب ایشان می رفتند و می کشتند و غنیمت می گرفتند پس
 هم اینجا فر دآمد و لشكر گاه ساخت قبر و خوكاه با وج مهر ماه افراخت و هفت پیکان بنزد این نباد رفتند هم



مخرج شد این نباد چون ایشان را دید گفت شما را چه واقع شده امیر شما کجاست گفتند باین نباد الحجه بما رسید
 هیچ کس مرصاد و صورت حال گفتند این نباد گفت شما ده هزار کس بودید و ایشان چچا هزار را کشتند که این چچا هزار
 کسر که نهاد بدیدم از چچا صد هزار روی نکر دانند ما هر کس مثل این مباد و زن ندیدیم این نباد از استماع این سخن هر خود
 بلو پند و از هوش رفت چون هوش آمد که در لشكر سوار شوند با سی و شش هزار نامر سوار و پنداره روی بحر سلیمان
 نهادند چون ببینم فرسخی لشكر رسید فر دآمد از هر دو لشكر طلا بر بیرون کردند و از سپاه سلیمان و دست مردم بیرون
 رفتند از سپاه این زیاده بنیاد سه هزار نامر روز یکو سلیمان رسولی بنزد این نباد فرستاد نام او علی بن شریك
 العور و پدر او از بزرگان سپاه شام بود و پیشتر حضرت امیر المومنین و مذهب خود پنهان میداشت و این

از این صحنه
 سلیمان با این
 نباد جنگ کرد

وقت پیش شده در خانه نشسته بود پس خود علی را گفت که اگر خواهی از نو خوش شود و شوم با سلیمان هر ماهی کرد و جنات اعدا
دین و علی را در خدمت سلیمان بود پس گفت که من این بار و دو و یکو که سلیمان صبر خراعی کوید که ای بد بخت ملعون این
کردی این صفت پیغمبر هیچکس نکردنند او را کشتن و خیمه او را غارت کردی اتش کشید و عورتان او را سیر کردی و بر سر
بی جفا نشاند و سرش بر سر گذاشتی اکنون آمده و باد و سنان از خشمش روان دل داری میدهند از دم که خدا بستم مال او بود
بضرب دهد تا خود زنده بکشد هم و زاری بر میانست بندهم و رسی بر گردن نهیم و صلیب بر گردن بنا و نویم و بر گردن کوید
کردیم که نوای نهودان و نوستانان بدستی صد هزار لعنت بر ابوسفیان و معاویه و بنی و بر هر که خبر علی را داد علی را امام دادند
علی بن شریک لعون بنی این را بد علی را لعن رفت و هیچکس را برای پنداده و سخنان او لفظاً بلفظاً از اینکس و حاجت را با
نذا کرد که چرا امثال این سخنان با هم میگوئی و با دینی بخداست امیر میبختی علی گفت که هر چه مرا گفتند میگویم اگر غیر
گویم خیانت کرده باشم زیرا که مرا بر سالت فرستاده اند این را بد گفت خاموش باش و متوجه او شده گفت پیغام سلیمان
او روی پیغام من نپذیرد و سالت بگو که این را بد میگوید که مرا شاعر بسیار از تو نیر کرد و مرا نیر فرستاد از تو بیشتر پاره
پزند سر و در بنا و درند و فتنه میگردند بگو که با ایشان چه کردم و آنکه مرا کشند امام حساب من میگوئی و سر زدن میگوئی
و من بکار میبندم امام حساب من و برادران و فرزندان و دوستان خود ایشان و از من کشتم و هر کس دعوی و شهادت ایشان کند
نپذیرم گفت با منیدان که در فتنه معاویه و بنی و بر سر شفاعت کنند فرمایم چون ای بنویسند که من را علی و فاطمه کردم
و رسول بر گشت و هر چه بد و شنیده بود بفرست خود سلیمان به پیشتر حیرت داشت و زیاده و کثرت از باران از هر دو لشکر
صدا کوس خیز و ناله فای زنی بر آمد سلیمان با خجل و شرمناک سوار شد صفوف لشکر را بست کرد و مسیبت بجنه با فوار
سوار عیینه لشکر باز داشت و علم سفید با و داد و فرار سوار عیبه الله و ابل داد و پیشتر را با و سپرد و فرار سوار فغان
این شد از دار و قوض خور و غموره و عیبه الله بفرست از هر سالت سخن ساخت خود در فلب لشکر با پنداشت و نشان و اموال
در پس سر برداشت این را داد ملعون حصیان بن عیبه را هفت هزار مرد در و پنجه لشکر گذاشت و هفت هزار پیوسته بر
عقاب داده و پیشتر را بد و سپرد و هفت هزار عیبه بن سعد الجلی داده و جناح او بد و مقر کرد و خود با یا نر و هزار
سوار خارجی در فلب لشکر جای گرفت چون صفوف عساکر را بست شد این را بد پیش رفت و او از بر داشت که ای سلیمان
تو بر من خیر کردی و فرزندان مرا کشتی و اموال مرا غارت کردی که خون امام حسن باز خواهی اگر تو یکی که دیگر فرمان من
روی سران بن حکم خلیفه عیبه و امام زمان را زنی و از امام حسن و پدید و بر او را نشانی فرمایم شرط میگویم که انتقام فرمای
و عیبه الان خود نخواهم و جرم ترا عفو نمایم سلیمان پیش نه گفت ای ملعون منیدانم که مو عطر و بوی خوش ترا هیچ ناپسند
نیز که دل تو زنگ کفر و معصیت کفر جواب تو خاموشیست فغان جوابت را عیبه نام زنی با لای خاموشی
که خاموشی است خاطر را جواب مردم ندادان اگر جانی داری پیشتر ای که تو از این بفرست نداشت و سالت من این را بد جو
این سخن بشنید عیبه انرا باز کشید جواب نداد زیرا که میدانست که مردم میدان او نیست سلیمان چون دید که امل خود
بیرن نمی آید از ان خود را گفت ای برادران از فلت خود و کثرت دشمنان میبندید که خود را اندک مؤمنان را
سنوده و بی با منافقان از امت هموده اینجا که فرمود که قریه فلیله علیک و کثیره یا یا الله و الله مع الضعفاء
جای خود نکند از اید و بیکیا و مبارزت میکنند بیکدیگر میدان روی بد چنانکه رسم عربت و حال من میباید این مردم
اگر ظفر ناخنم را بر من حاصل است و اگر کشته شوم در جبهه سعادت زاده و با فتنه باشم نیز که بد شوی امیر المؤمنین و فرزندان اثر
این کار میگویم و وصیت میگویم شما را اگر از دشمن و مکر دانید بچنان حالی غم نشوید که اگر هزیمت نمائید از تر کشته

کرد بدین بگفت و اسب برانگیخت بمیدان و اندوین سلیمان علمدار حضرت امیرالمومنین بود و انحضرت اوزار برخواست
بمیدان شد هرگاه حضرت امیرالمومنین جمله کردی که صد هزار شیخ بر سلیمان زدند و علم را کج نکردی و مبارزنت
از حضرت شاه و لایب امیر بود الفصه سلیمان طریقه میگردید و چون بنمود و رخی بصورت حال خود از ای
فرمود که من چنانچه او ایست نظرم من مبارز در جنگ که توان فرسود بدارم کرم کرستم زال زند کرد
کرد و بچشم کند اسپرم در دوستی حسین الش ناک بود و او کبیرم امر فرستادم سپید و فرستاد و زحل بدین بود
سپهرم انگاه مبارز طلبید تاگاه سواری از سپاه این زباده و سپاه بیرون آمد نام او بنی عمر بن شهاب لاموی
و این ملعون در کربلا دست راست شاهزاده عباس را از بدن شریفش جدا کرد و بود چون ریز بر سلیمان آمد و سلیمان
او را شناخته پیش از آنکه نفس است کند نیز بر سپهر او زد که از پشتش بیرون آمد همان بنهر او را از مرکب و انداخت
و دیگر مبارز طلبید سواری دیگر یار مبارز طلبید سواری دیگر بیرون آمد نام او راج بن کلب السجستانی و این یکجاست
که بلا انوار اهل بیت سید الشهدا رسانید و بود سلیمان بنی او را شناخت و نیزه بر حلقه او مشن زد که سرش را
از قفاش یک شمشیر شکا شد و بر زمین افتاد و انوار الثاویب گفت تا جان بدار سلیمان تکبیر گفته باز دیگر مبارز
طلبید عتاف بن قیس الاحمری هرگز غنا از پیکداری روزی نداشتی و غسل جنابت نکردی و کفنی بیچاره و محمل نمکنم
و اگر زال علی فاطمه ده هزار کس بکشم باز ندارم این ملعون مبارز سلیمان بیرون آمد سلاح غلام پوشید و نور اغفر
اگر و سلیمان صرد زاید و نیزه بر سلیمان جمله کرد و سلیمان جمله او زد کرد و در آمد و نیزه بران زد که از طرف
دیگر بیرون رفت و پوشک اسب خورد و بنوی کرد که مرکب هر دو و بیچاره را زانند و دست است عتاف شکست و جدا
بدار سلیمان و دیگر یار مبارز طلبید عمر بن حران حکم باز اسبکی تمام بیرون آمد این ملعون شاعر بود و چنانچه فرمود
ملافت شاه و لایب گفته بود و چنانچه هزار بیت در مدح هر یک خواند و میبگفت نماز یسین نمیکند که
نشند با بدگفت اللهم صل علی محمد و آل محمد که نام ایشان بر زبان میخوانم که زانید پس این ملعون در برابر سلیمان آمد
و سخنان بجاده ناله نسبت باهل بیت میبگفت سلیمان بجواب و انقضا فرموده نیزه بر زانو او زد که از طرف دیگر
بیرون رفت و نشان شش از اسب زد کرد و این ملعون سبک از جای هر جیست سلیمان دیگر یار بنهر بهر پشت او زد که سرش
از پشیه او بیرون آمد که دیگر یار بر زمین افتاد و بجای مالک و زخ سپهر الفصه مبارز و میطلبید ای نادر و خشم شد
و گفت ای قوم هفتاد و یک امیر شما را کشته و همچنان طریقه میگردید و مبارز میطلبید لشکر خواستند که بیچاره
حمله کنند حصین بن عمر کندی گفت ایها الامیر یکساعت صبر کن تا من بجمله شرا و اگفایت کنم انگاه هزار ناکار و نیک
شام بگردید و گفت شما در کار مبتدا امانه نباشید تا من بمیدان روم یا او مکالمه کنم و او را بجای مشغول سازم پس
شما بیچاره حمله کنید باسد که بر دست یابیم پس انحراف زد و در صحن میدان بر سبیل عاتق امیر گفت تا من به یک سلیمان آمد
و گفت تا بنویستی درم آمد ام که بگویم سلیمان گفت که بگو حصین گفت که این کار از ما از هر چه میگوئی مبتدا اند که
شما از افوت مقاومت مرغان نباشد سلیمان گفت ایلعین ما انتقام خون حضرت امام حسین را از شما میخواهیم و مراد ما
است که بکن از دشمنان ان بزرگوار زنده نگذاریم و با جان در داده و بشی انحضرت در باریم حصین و خشم شد و سلیمان
تا نامش گفت و اشاره بان هزار نام کرد تا ناما همچنان بیچاره سلیمان حمله کرد و سلیمان چون شمشیر خنجر
پیش حمله ایشان درآمد با هزار ناکس کار او میگردید پس شحال چون دید که پیش نهاد با هزار مرد و نیزه میبگزد و خنجر
بجاست پدر رشتافت هر دو با اتفاق بنوع و نیزه حمله کرد و نشان هزار سوار را میزدند و میبگشتند تا او و چنانکه

بدو دفع فرستادند و باقی بکشتن لشکر رسانیدند و نظم دو پرل چهره پل شد و روز جنگ نیاخریدند و نازند
 چشم پلنگ دوازده چون شمع عنایت کنند آرد بود و پلوا کند که تاگاه از یک جانب که دروغنا
 شد چنانکه انحراف این شب تا رویک شده و لشکر چنان شدند و عیندا شدند که آن چلیب چون ساعی
 برآمد از میان کرم عمر سعد شمرخی الجوشن و سنان بن افریخت شدند و با هزار و دویست ملعون از لشکر او
 حسین بن عبد بن زبانه آمدند چون باین زبانه ملحق شدند پس هم از ملاعینان حمله بر مؤمنان آوردند و سلمان
 لشکر خود را گفت مرا نه بایستد و من رسیدم که در دنیا هیچ کس را حیات ابدینا شده هر را شب مرا می باید کشتن
 چنانکه هزار و هشتاد و هشتاد و سی و هفت هزار منافق حمله کردند و اول کسی که قدم در میان ایشان مبارز
 نهاد مسیب بن مجهر بود و سر را برهنه کرده بود و با هزار کس و جوهر عمر سعد شد و ملعونان را که ابد با لشکر خود و مؤمنان
 کردند با هم را و چنانچه نظم را و هوا را هم با چنانچه چهره از آن زهر خون و فریاد چنانکه لشکر سعد و پلنگ مراد و سپاه
 عمر سعد کشتند و تکیه کردند و از عتب بن عبد الله بن عبد الله بن خالد بن سلمان با هزار کس و سلمان با تمام
 سپاه قلب لشکر عیندا نهاد حمله کردند و هر دو سپاه با هم ناخشنود کردند و چنانچه چون فطران تا یک کردند
 و از ضرب تیغ و سنان و سبل خون در میان میدان روان شد و از هوانوی مبارزان غلغله در کیند کرد و
 افتاد و نظم را بکتاب شد و غرقای بلند کلو کبر شد و حلقهای کند و عکس سر تیغ و بر شنان سر از راه می رفتند
 از فغان کپل شامی گوید که در معرکه حروب بسیار بوده ام چون جنگ صفین و عینان هر کس از آن روز و در جبهه ناپدید
 و بیخاعان چنان هزاران پیکار که از آن رسید بود که آن سی و هفت هزار کس را و هم شکستند اما چون انحراف
 بلند شد سلمان پیاده کرد و دامن زده را و پلاده و شمشیر کشید مانند شیر که سینه که رسید از ابدینا مؤمنان
 ملاعینان کشت و بنیای مردمی شجاعانست سربری بود که اگر سام و زمان از دم بدیدی حلقه بندگی و در کوش
 کشیدی و اگر در ستم دشمنان محراب مشاهده نمودی قاشه خله مشرب و ش کشیدی نظم را و از خیر کار کرد و در
 دم از چرخ برین حریف و میداد میبکشت این نادران چون خالد بن سلمان پیکار کرد که پیکار پیاده جنگ میبکند
 او نیز پیاده شده و افوق بد و خود حریف میبکند و خاک معرکه را از غرور پیکار چهره پیکار چون افغان فریاد شد و از
 ده هزار کس از سپاه پسر نادر کشته شدند بود و با بضای کس و خمیای منکر داشتند و با و فاند و جرح بودند و از وی گوید که
 هر دو سپاه چون شب را آمد و نظم را چهره این طاس رخنه شد سر کون بلو و خود را فناد در طشت خون شیشه
 بودند و با یک چون ترزاغ نرا الحیم و از آن نروشن چراغ سلمان لشکر خود را جرح دید بر اسبی نیز تمام سوار
 شد و بطلایه را با بضای سوار برین رفت و او را بنی هفت و نیم رسید بود از در آن میان ایلد بود که سپاه میبکند
 تا با سوار کشتن لشکر همه نزد او آمدند و کشتند با هم الا سپهر و از لشکر و با بضای کشته شدند و اند و هیچ کلام
 بجز احوال نپیشیم دیگر فوج کار از نادریم و از این ملاعینان هر چند پیش میبکشم ظاهر عینش از کثرت ایشان در روز
 مقدس رسید اکنون که بزرگوار است که جرم و انحراف و لشکر گاه این زبانه زیم چون ایشان بکشتن انحراف مشغول شوند
 عیانتر از آنند و فادوی براه کوفه خیم و هر قبیل که در سیم مد و خواسته سپاه هر چه کنیم و باز کردیم و از خود از این نادر
 و نافعانست بپیم سلمان را این سخن ناخوش آمد و در پیش انداخت نگاه سرباز آورد و گفت والله که از اینجا زیم
 تا این زبانه و این ملاعینان را نکشم و با کشته شوم و من از نام حسین بن مجهر نپیشیم که جان عزیز زاده خدا افتاد
 فرمود مؤمنان چون این سخن شنیدند گفتند ای امیر اندیشه فوضو نیست و ما در این امر با تو متفقیم و آنچه

گفتیم نوازیم که بنا بر این بخا ذیل کارزار کنیم سلیمان گفت ای برادران شما اول بر شما دوش نهید و بکشند و زمان برآید
پس هر یک بمنزل خود رفتند و سلیمان هم اینجا فرود آمد و بجواب گفت طلا به این دنیا و نمره یک مدند کوشش داشتند
او را و پیشند نامبر کشتند و نیز ناملعون آمدند کشتند اما الا میر سپاه سلیمان بجواب گفتند اگر فریاد بشنوی
بر ایشان و بیم این زیاد کند بنادامه کوی کرد و باشند چون شما برید یکس بکشاند یک کس از شما زنده نگذاشتند و
صبر کنید چون دوزخ شود بکین از ایشان زندان نخواهم گذاشت این پنا در چون این سخن گفت سپاه شام از ام گرفتند و چون
افتاب سر بر آورد این زیاد گفت تا کوس عداوت زنده و دانی ستم دیدند و حکم کفر بر پای کردند سپاه ظلم سوار شدند
این بار میدان آمده گفت سلیمان بر روی ای نابابا یکدیگر بگردیم سلیمان سوار شده میدان آمد نظم نشسته برین
چون یکی از آنها سر را یکی کرده بروی آنها نرسانید عتابی بر آنکس نرساند و نه بیع شکنجی را و پنجه و بر این نباد حمله آورد
ناملعون چون حمله سلیمان را دید از روی کبر پنجه خود را بقلب لشکر انداخت سلیمان در میدان میبکشت میان زخواست
از سپاه این نباد مبارزی بیرون آمد نام او غیاث بن اسود الحسینی و از کرد راه بر سلیمان حمله کرد سلیمان حمله او را زد
کرد و نیز بر دهنش که سر نشان از غیاث بیرون آمد از سر کین و انداخته میان زخواست سوار میبکشد نام
او علاء بن علاء بن این ملعون در کبر بلا فاسم بر حسن نشید کرد و بود سلیمان در ناخست نیز و شوک کشید که از ایشان
بیرون رفت و او نیز جان ببالک بران بداد و دیگری بیرون آمد و نیز خجاشتی بر او پیشید و دیگری پیامد میانان گذشت
و سپاه القصر هر که می آمد بر دست و کشته شدند تا بلیست نشنیدند و نیز از پنجه و فرساده و سرن را اسپر ها خنده دست
کردن بشه بلش کوی گاه فرساده نظم بر لب تاب روی و روان بچم کند شکست کردن کردن کسان بر خیم محمود
بروز معرکه بر طرف سروزان عرب دوش را ساخته شمشیر و کلجهر خود بنوک نیزه کسب کرده ناکهان بناخت بر روز
کو کب خشنه را بدو میبود این نباد در ختم شد با بلیست هزار کس روی سلیمان نهاد و سلیمان آنها را با بلیست هزار
کس مبارز می نمود و در مبارزان چون کوی چوکان بخا در دو میدان می انداخت و پیرش خالد و سبب پنجه و
عبدالله و ابل چون احوال ناپدیدند نباد بر آوردند که با ثار لث الحسین بن علی و بان دو هزار و اندک کس حمله کردند
در حمله اول دو هزار سوار از سپاه این نباد کشتند افتاب میانان سمان رسید و هو اکرم شده بود نشنکی بر سپاه شبح
غالب شد روی بلباب نهادند این نباد پیش از آن چها و هزار سوار نیز اندازا کشته بود که در نوازان اب شبح
و مانع شوند چون سپاه سلیمان بلباب رسیدند آن ملا عینها بیجا ریه ها بر کمان نهادند و موقنا و نیز
مازان کردند نظمها از انش حریان سپه خانه خراب بر سر تاب و بدند بمانند جناب و اسب سلیمان از بیجا
زخم که با فتر بود نوازانده سلیمان پیاده شد بر طرف که شوخه بنیشت زخمه و صفت سوار و پیاده میبکشد و لشکر
شام از بخار ایشان خیمه شده بودند و سلیمان چون شمشیر کاری پلنگ کوفتای و میان لشکر افتاده انداخت
از نیزه بر میگرد تا گاه حرازه بری بر پیشانی نوازانی سلیمان زد که از پس سر مبارک آن بیرون رفت سلیمان گفت
هذا بحسب سؤالات الله و اوده علیهم السلام این بکفت و از پای و آمد روح پاکش از نفس بر نواز محمود نظم
رفتن طاوس عرشه سوی عرش چون رسیدند و شامش بوی عرش شاهبازی این فسر در هم شکست
و فخر خوش بر نهاد سلطان نشست خالد چون بلیست را کشته دید گفت انا لله و انا الیه راجعون طوبی لک الوالدین
با پنجه میطلبید و خواست که بدر زاید از لشکر شام بر کرد در آمد خالد باناک بر ایشان زد و با ایشان را و او بخت
و در اینجمل حصان نمبر کندهی با پنجه هزار کس ملعون بر سبب پنجه حمله کردند و آن مرد مرغان را پنجه هزار سوار کارزار میبرد

[illegible]

بمند خلافت نشست و که بخت حجاز و طائف بگرفت و عراق و کوفه و سنان و خورستان و سکر بنام او خواندند و رازی
 گوید که چون عبد الله زبیر ثقیفی شد غاملان و امیران هر طریقی فرستاد و ولایت خورستان ببرد و بخوار و بکر
 که جعفر می گفتند و دار و ولایت کوفه را عبد الله بن زبیر بن حارث تسلیم بنانکه سوگند خورده بود که بخنادر دهد خلا
 وعده کرد و محمد بن ابی بکر بن طلحه را بامارت خراسان مقرر کرد و ولایت امانت کرمان عبد الله بن خادیم سلمه بنویس
 نمود و نصیره و واسط را ببرد و خود معوی بن زبیر را و انعام بن خود را مکه بنیشت و بخنادر را مطلقا اختیار نکرد و تمام
 عهد را که بناوی کرده بود خلافتان نمود و اهل حجاز را گفت که بخنادر را پیش من نگذارید بخنادر پیش عبد الله مطیع
 رفت و بمطیع که مقرر شد عبد الله بن زبیر بود شکایت نمود مطیع گفت ای القحطانی او نیست بنو از سبیل است که تو
 سفارش اهل بیت را کردی و الله که اگر این سخن باو می گفتی او بیدگی تو میسر می کرد چون دانست که تو از شیعه امیر المومنین
 هستی دل او را تو سر شده زبیر را که اولاد زبیر را که در علی را یکدیگر دشمنند اما با این همه چنان که کم که امارت کوفه را بفرمود
 پس بنزد ابن زبیر رفت و از هر جاسخی می گفت تا بداند اخبار را پس بداند که ای امیر بخنادر مر می زنی و زبیر را زاده است و هو
 بواسطه و بدو و لست خواهی بنواز طایف بیکر آمد در دفع اعتداسی بسیار نمود و از وعده های که او کردی اثری نماند و سید
 و از وی امری که خلافت و ولایت خواهی باشد واقع نشده اکنون بوعده وفا کن و او را بامارت کوفه بنشاند و ابن زبیر گفت
 ای عبد الله هیچ میسازم چه می گوئی و الله که بخنادر را اهدا می بانی بدهم امارت کوفه خود چه باشد و میسازم که کوفه
 اعظم بلاد عراق است که کوفه را بنیاد تمام عراق را میسازد است مرا از این و امیر است بخنادر مر می غالب است
 و او شجاع است تمام و فضاحت الا کلام دارد و دست نال علی در کمال تمام اخلاص است که کوفه را او خا که شود شعبان
 تمام بنزد او آیند و میراث ثقیفی بدیدارند و تمام عراق را بیکر و امانت عراق بجم و خورستان و فارس و کرمان و خراسان
 کند و گوید اما من از او که دلیست امارت مملکت بر من نباشد کند و اگر من بودی که عفو یاب پیش از نگاه زشت نباشد
 او را میبکشم و از شر او امن میبکشم که مرا از هیچ کس اعتقاد خوف نیست چون مطیع از وی بخنادر شنید خاموش شد
 و بنخواست بر من آمد در راه بخنادر را بدید و هر چه از ابن زبیر شنیده بود بفرمود و بخنادر گفت چنین که فرمود
 باین زودی قصد من کند مرا زاهی نمائا از وی برهم مطیع گفت ندیده است که زو از من که بطریق زوی که کس را
 خبر نباشد بخنادر خواست که محمد بن خنیز را و ذاع کند و کار خود را بسازد در این اندیشه بود که چه نوع بخدمت
 او رود که از کجاشمهای ابن زبیر نماند و زوی گوید که محمد بن خنیز غلامی است اسعد نام محرم و معتدلی بود بخنادر
 بنزد وی رفت گفت ای مراد بن محمد که مراد بن محمد بن محمد بن خنیز است چنانکه کسان این نیز مرا نه بیند من صد دینار و یک
 دست سلاح و شتر می بدهم اسعد گفت سید معتکف است در ری می جوید بشهر و هیچ کس او را نمی بیند از آنجانه
 بهرین خیالی بدیدم که بوضو سناختن اما در فلاحتی فلاخیزد در فلاخ میخیزد من ای نازنا نیز به سید بر من چنانکه تو
 میخواستی بخنادر نشاد کرد بدین چون محل وعده رسید بوعده اسعد دست او را گرفت بنزد بخنادر بنشاند از بخنادر رفت
 که چون بنزد محمد بن خنیز رفت و سلام کرد و ده شتر بر من غالب شد که از سخن گفتن باز ماندم بعد از لحظه غریب حضرت
 امام حسین بوی من سایندهم انحضرت متوجه من شد و احوال من پرسید من خالات خود را عرض کردم گفت ایها السید
 مراد است که بر بنی امیه میرد نام و خون برادرش حضرت امام حسین را ناز خواهم سید گفت ای بخنادر اگر این کار
 از دست تو بر آید خدا و رسول و امیر المومنین و امام حسن و امام حسین و علی بن الحسین علیهم السلام
 از تو راضی شوند بخنادر گوید که چون ابن سخن از انحضرت شنیدم چنان خوشحال شدم که اگر تمام دنیا را بمن بادی

که بخوانی خواجه کبی عبد الله زبیر مختار گفت ای عبد الله تو این سخن قبول کنی من بکدام خینه و لشکر پرکار و کم از خدا
بن رسید و مرا مباد که از دم کبیر ام و عبد الله زبیر نایب نیست که بمن ضرر رساند من در رخصتی بدین شهر نیامده
محمد بن ابراهیم گفت از روی که پنجه و جان میخوانی عبد الله و جلد از دست ما بری و فتنه انگیزی هر چند مختار بخت آورد و مقید بخت
و باز او را بر نذران بوده مقید ساخته فطرها انکه مانندش بجز یوسف نبی آمد نامدار روزگار او را بر نذران برده
چون بوسف و یار ناکه فکد ریش را و چندان خلق را تندی بدی زانکه در مصر عزیز آمد جهان نامدار بوسف
انکه در شهر شهادت نیست جز او شهر زار انکه بعد از قتل او فرزند دلبندش اسپر مانده و در نذران بنیاد
دل نکار گاه اندر کوفه که در شام آن صلیبی عهد هم زبیداد عبد الله هم زبید ناکار سپید بخار و در نذران
دو جواد اما اسپر سپید او بود مختار و دو جواد و جوار بختی جلست روایت کند که یک روز نذران رفت مختار را
بر بدیم او را بدیم بر حصیر نشین و باهاش از درشتی زین کشته بری سلام کردم و نذران او نشین و از جوار بختی
بپوشم مختار و سو کند خود که دشمنان امام حسین را بر اندازم و بعد دشمنان خاندان مرتضی را بکشم بختی علیه کوبید
که در عجب ملک در میان امیر مختار ام این سخنان نبیکه فطرها نیست ما از رضای حق کله عار ناپسند
او سلسله این بود بختی پای آن امام کشتن فرزند و در نذران حوصله پس نایب و گفت که دل بر مرد نیست مختار که
در این وقت این سخنان میگوید که ای امیر غم نخور که خدا تعالی با ما مؤمنانست زود باشد که این محنت سزا بد و زحمت
روی نماید نظرها بگذران روزگار تلخ تر از اینچه زهر ناز بکی روزگار چون شکر ابد بدید ظاهر همان بختی بود
که از نای حضرت سیدالاسجدین بر نداشتن بودند و بر گردن سپید او مختار و وفا دار گذاشتند فطرها کونان زنجیر
این بود ای اسپر و صفات آن کرم چو ادا را در در جهان هکشتند ز نذرانی بی مایان کرمان زهر کس بیشتر
بختی میگوید که از نذران بر من آمد بعد از چند روز دیگر نذران رفت و نایب بدیم او را بدیم بغایت ضعیف
بختی باشد ضعیف بطاعت عبادت مشغول بود و بختی بجز ملاح حیدر صفری عود با این هر گفته بختی نواب
زمانه صبر کن که خدا بتم صابو اثر دوست پیدا آمد گفت ای برادر بخندان صبر کن که صبر بداند که مردی از نظر من که
چهره صبر نداشت اما عاقبت او شهر نیست فطرها سر او دل بر در کشید گفت انشاء الله زود باشد که خراج امدای امام
بر کار ایشان بنیم بختی جلست کوبید که ما در این سخن بودیم که یکی از غلامان مختار که خبه نام داشت از در نذران بر آمد
ناید که کونان و اینست مختار چون ویرا کرمان و دلا ز نسبان پرسید گفت که من است که محمد بن ابراهیم سراسی را فرار
کرده و هر چند بدید و غلامان نوه که بچند من آمد ام نادر خدایت نوا شام مختار گفت غم نخور و مال را خدا عوض
میتهد عبال اطفال من از خواش اهل بیت خور ز نذران ایشان عزیز تر نیستند بدی که مولا عینار با ایشان چه کرد
این ششم نیز میخواند که فطرها بجز هم که برین بدیم شود و بنبار بسط خیمه را با نایب و در شختار با نایب
عزیم اسپر اسرود بخانه دان دل نکار و زار این سالار بان غلام که کشد کشته زود مولاش بان غلام که در کوفه
خالش شد زار من اکنون نامری بودیم بعد الله عمر و تو را این دو میفرستیم تا ما را زاید و سانی و جواب بست
پس کاغذ و قلم بر داشت نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم من مختار بن ابراهیم علیه تعالی عبد الله عمر اما بعد ای برادر
بدا انکه بعد از نذران که طرف فرزند آن کشید بودم از مکه بکوفه آمدم تا فرزند آن خود را بر بدیم عبد الله بن برید که علی
عبد الله زبیر است انکه ارضی بخواهد بدید نباشد مراد ز نذران کرده و محمد بن ابراهیم فطرها که یکی از کارکنان او است

بکند نگاه بندار بخند بر آشنند سو کند شاد اند که خوج نکند و بخند ازادها که ندانند نظر برآمد چون سر
کنغان زنندان عربی حضرت شد چون ماه کنغان بشاهنشاه مظلوم و فاکر و فاهان باشد که برآورد
دوستان ازان حضرت امام حسین شاد شدند و دشمنان انحضرت غمناک و روز بیکر ازکان شعبه بخانه بخندار
جمع شدند گفتند ای امیر شهبانیم که امیر عبد الله زبیر را سو کند داده که خوج نکنی بخندار گفت به یکم و ثواب عظیم
طبع دارم مثلا اگر ظالمی کسی را سو کند که هک نماز کند و انکس سبب حفظ خود سو کند خورد و با کواه واجبات کران
سو کند عمل نکند نماز کند و شیعیان گفتند که ما شنیده ایم که نذر کرده که اگر خوج کنی بندگان تو ازاد باشند بخندار
و گفت سو کند بخند که اگر خوج کنم و لعن ازخانندان اهل بیت را نذارم و انتقام خون حضرت امام حسین را نخواهم
هزار رویش را یکساله نوشم و هم و هزاره هندی پوشم و هر غلام و کنیز که داشته باشم ازاد کنم شما اسباب جنت ماده کنید
بزرگان شعبه گفتند ای امیرنا عبد الله بنید و کوفه باشد خوج کردن مناسبت نیست از نظر آنکه برای نذر بر
ما از شکایت نامه برآید نوشت از ابو عبد الله زبیر را او را از کوفه رها کند و دیگر را با بآلت فرستد نگاه ما بر انکس
خروج کنیم بخندار گفت شما بهتر از ایند پس حضرت نوشند و شکایت بسیار از عبد الله بنید و ازان محضرم بیج
کردند و عبد الله زبیر فرستادند و چون محضرم بیج بخندار و با مفران خود و ازان باب مشورت نمود و گفتند
عبد الله بنید را عزل کنی و مراد کوفیان را که مریم کوفه برده شهرها دیگر نیست نذارند هر شجاعان نشسته اند که برآید
این زمان که بخندار در میان ایشان میباشد و کسی بیکر را با بآلت کوفه فرست و الا کوفیان ما را بر بنوینا کنند
عبد الله زبیر گفت کوفه را فرستیم که انرا بآلت کوفه برآید گفتند عبد الله مطیع را بفرست که مریم را بآلت
و میان و بخندار و بنی بسیار است بخندار و ازادها از عبد الله مطیع را غوث خاک طایف بود و از انجا که
داد و اسب بخشد و مشور و بآلت عراف بنام او نوشت و بیج هزار کس بوی داده گفت اما رت عراف بنی است از اما
طایف بکوفه رو و فکله امام حسین را که ارجی دار و خلعت ده تا نا تو یا را باشند و پشت تو بوی دارند پس عبد الله مطیع
بان بیج از کس و بیجانب کوفه را استند بعد از غلی منازل بدر ابو موسی سپید کرد و فرستی کوفه است از کس و اما لشکر
کاه زده و رسولی برده کوفه فرستاد که شهر را این بنید که مادر ایم و عبد الله بنید را بخواند و عکرم فرستاد مریم کوفه رسول
عبد الله مطیع را جواب دادند که ما مریم ما مریم ایم و عکرمهای ما بسبب فرزندان حضرت رسول خدا سوخته ما را
چهره وای این نیست است اگر با بآلت امده بعد از بد و شهرها را بد و رسول باز گشت و اینچنین شد بود عبد الله مطیع
ناز گفت عبد الله هیچ نداشت سوار شد بکوفه را آمد و بد را که مار رفت و در ساعت کس فرستاد عمر سعد را بخواند
چون انحراف زده را آمد عبد الله مطیع را و انرا عظیم کرد و نامه که عبد الله زبیر را نوشت بدستش را و دران نامه نوشت
بود که را آمد عبد الله مطیع نقض بر نکند عمر سعد چون ان نامه بخواند گفت و فرمایند زارم و هر چنان که است ما را بد
نقض بر نکند اما اگر خواهی که در کوفه بفرست نشی با فضیلت از بنون کن عبد الله مطیع گفت هر چه تو گوئی چنانک
کم اکنون هر کس که سلاح باشد از و غنیمت هر سال عمر سعد گفت باز بن مضارب که اینجمله قاتلانست که امام حسین
را شهید کرده بود عبد الله مطیع کس فرستاد باز ملعون را بخواند خلعت را و او را دروغه شهر که زانین پس فرستاد که او را
تا عیجد جامع بنیاند جمله بزرگان کوفه و عیجد نهادند و او ازان اهل بیت زبیر جانم خود سلاح در پوشیدند
و با ملا زمان خود بجای مسجد کوفه آمدند در جانب راست بنی نشینند عبد الله مطیع هر بنی رفت خطبه بخواند پس گفت
ای اهل کوفه بنید و آگاه باشید که عبد الله زبیر را ما را کوفه فرستاده که بداد عدل باشد از ان کافه که دل خوش دارد

و از من این باشد بجا از من هم پر شده بود و در پی من میخیزد خدای تعالی اینها را بود ندکد و مسجد جانی بود پس سائیت
مالک الاشرع برخواست و از جمله دوستان شهبنا حضرت شاه و کلا بخت بود عبد الله را گفت من همان برادریم ترا
و عبد الله دینی را و لیکن این سخن را که گفت جواب این را زده ام اینکه میگویم عدل که خوب است اما تو بر کسی متوکی هستم که روزی
که هرگاه شهر کوفه را رسید نامش عام عرفا رسید است و اگر در کوفه فتنه باشد دعایم عرفا فتنه باشد پس نزد من انس
برخواست و او نیز شیعیه بود گفت ای عبد الله بعضی مردم کار ما میکنند و ما را کرامی دارند و فاسقا و اگر در شک و یار و
بوفی و مزارا کن تا کوفه را باشد انکار و عمر سعد علیه الغنه و العذاب برخواست گفت ای مهربان برادریم عبد الله
مطیع چون چنان بدیده هیچ نگفت ما ز منبر فرمود آمد بدارا کلام را و رفت و مردم متعجب شدند و او میگوید که در راه فرزند
مختار در دهی از دههای خود رفت و شهبنا در خانه سائیت مالک جمع شدند بودند نامه نوشتند بنزد مختار و مختار
مختار نامه را بخواند و در شهر آمد و با نادین مضارب عبد الله مطیع را گفت که از مختار بر حد رهاش گفت من از وی هیچ غش
ندارم زیرا که همان ما را و دوستی قدیم من و او را من مالک رها بیندم در وقتیکه او فقه می آمد شش و دهم و او را با من
دوستی تمام است باز گفت بخدا سوگند که غلط کرده و تو را از او دشمنی از تو فوجی من نیست از بسیار سخنان انما لعن علی
مطیع را و غل غل شد گفت او را بچه ندیدیم تو انم گرفت که بر سر او و ویم او برهای من آید و کوفه را بشوید و او در بر وی نشست
بنابیم در انوقت گاه ما ملاطرا کردیم و با او گفت جمله باید کرد و او را پیش خود بیا بخواند انکار باو گفت که ما از تو این نیستیم
و برادر حبس کن اکنون کس بنزد وی منست و ظاهر محبت استنباف منای خلعت عدا کن که چون بنزد یک تو ایله الحاله
او را بیند کن که از فتنه کوفه و عرفا این شوی و او این کار میکند مرا از او و علی غل کن و این منصب باید بگیری و که میدانم
زمان فتنه اینک است و کسی دفع ان نتوان کرد عبد الله سر و پیش انداخت باند پیشه فرود رفت باز گفت امر فرود برد
که در مسجد جامع چو منظر میگردید بالله العظیم که اگر از تو سخنی خا و آمد ما می شنید انکال را بر تو بنیاد میگردید تا مگر
نیست که در کوفه توانی بود مگر آنکه شیعیه را زبون داری و فتنه امام حسین ثقیل است و مختار را بیا بند که ان وقت
ناز داری از بسیاری ببالغ که از این مضارب و گرفتار مختار میگرد عبد الله مطیع و عبد الله حسن زاده این را
و میخواند و گفت نزد مختار روید و او را این دعا برسانید بگویند که عبد الله مطیع میگوید که در کافری اندیشه غافل
و مشورت خود را در شهر می نیامد بوضع آنکه شریف قدیم از انانی منای پس ان هر دو رفیق نزد مختار آمدند و بدین
نداه بر فتنه مختار را می نمود و بعد از دای رسالت این است بخواند که از یکتو بیک الذین کفروا البیث وک و یکتو کن
و یکتو کن الله و الله خیر الانا کثیرن یعنی مگویم که مرا بگرد و یکشند با از شهر پیرون کنند میبکنند و خدا را میبگویم
ایشان را میبندند و در پنج پیمان بدو حشمت بخیرین مگویند انهاست بحکم و قدر چون مختار این ابر را شنید بفرست
در بانف میخندید و گفت از من خدا بر طر نه عبد الله البانی را و ما که اشعار بنیک داد و از انجمله اینست شعر از ما شعر
و تر کوا اذ هم و لم باثوا الکرم یانوا انکار مختار گفت که امیر را بگویند که در این بیع میگرد و امر فرزند نبش است
فرزند مختار اینها را نگذازد و عبد الله را سرای مختار پیرون آمد بدارا کلام را و مبر فرستد و ابدا عبد الله گفت که
مختار را بچه صیغه کرده عبد الله گفت نور اشو و انت که من جزو هستم و عینا انم که جزا ابر را خواند مختار از ان کثیر
رها بیند و اگر نه او هم می آمد از ابدا گفت من چنین است که تو میگوئی در راه از این میگوئی گفت که و شنید ما این
نزد این مطیع رسید از این باب سخن می گفت و سخن مختار را بدو گفتند این مطیع دانست که مختار را بهانه کرده است هیچ
و دیگر از انطابید و با خود گفت ندانم که عاقبت چه شود پس مختار دینای مالک رفت و تمام منبر کان شیعیه اینجا بودند

گفتند ای امیر که خروج خواهی کرد مختار گفت امر من شایسته آنست که کار انوقت تمام میشود و من میگویم که اگر هر چه
مالک است من میبخشیم تا بویست کند مختار گفت که ابوهم بر مالک مردی بزرگ است و شش امیر المؤمنین شاه و ولایت
است همیشه هم که سر بامان در فرزند و کوی هم بر من بیعت کنید نیز بدین انست گفت که ابوهم مردی شریف و پرهیزگار است
و در انتقام خون امام حسین بیعت تمام دارد و بیعتی دائم که بویست میکند مختار گفت که اگر میباید ایند که چنانچه
بند او و بدو از زبان من بگوید که میخواهم بر ایند چنان خروج کنم و انتقام خون حضرت کنم و انوقت نفع معاونت
دارم بر ایند چه جواب میدهد بنزدین انست برخواست نزد ابوهم رفت گفت ای امیر محبتان شاه ولایت کردار اند
و ندیدم ان میبکنند که بر فتنه امام حسین خروج کنند عبد الله مطیع را از پای و او را ویر مختار بیعت کرد و اند
و میخواهند که بحر بیان زنداد بنزد ابوهم گفت از عبد الله مطیع هنوز عیال از وی نرسیده که ما را با او حبس کنیم اما خوب این
زنا و چون نماز بر من واجب است نیز بدین انست گفت ای امیر چه میگوئی در حق عبد الله زیرا که در مکه دعوی امامت میکند
ابوهم گفت بعد از شاه ولایت و فرزندان انحضرت هر کس دعوی امامت کرد و میبکند و خواهد کرد او ملعونست و فرزند
امام حسن انست امام زین العابدین است نیز بدین انست گفت با عبد الله مطیع قتال کردن ثواب باشد زیرا که او امامت
زین العابدین را قبول ندارد و این زیرا که امام میباید اندازد قبل و امامت در این شهر حکومت میکند ابوهم گفت
که اگر میخواهید که من با شما باشم شرط اینست که از امیر خود دانید بر من بیعت کنید نیز بدین انست گفت ای امیر هیچکس انرا
سنار و از بیعتش بلیس بشمار نمایی مختار بیعت کرد و دو سوگند خورد که اند که عید را بنه نکند ابوهم گفت که مختار را
مرفوعه داشت که بدین امر قیام باید نمود نیز بدین انست گفت محمد خفیه که برادر امام حسین است بدست هبک و خود خط
نوشته و بدو داده و نایب خود که دانید ابوهم گفت نام ان خط را بنه انرا بدین قول نکم گفت که وفای بر من و ان نوشته را
بنزد خودم ابوهم گفت چنان باشد نیز بدین انست مختار رفت انچه که گفته بود باز گفت انکار انانه محمد خفیه را گرفته
نزد ابوهم آورد و بدو داد ابوهم چون خط جناب محمد خفیه را دید گفت اجابت کردم و غیره و من فرزند مختار امید بیعت کنم
نیز بدین انست خوشحال گردید و نزد مختار آمد و نشان بوی سپاند مختار و همه رؤسایان شاد گشتند پس و دو بکر ابوهم بود
شد بخانه مختار و رفت مختار از امامت ابوهم خبر داد و بدین بطور فاش شد انرا و انخانه پر شد و ابوهم زاد بر گرفته پس
دراوده با هم در خانه آمد و یکموی یکدیگر نشستند مختار مردی بود در غایت فصاحت گفت با انا اسحق بن جفاة
که از این امت باهل بیت پیغمبر رسید هیچ کس نرسیده و اینجاست صدق فرارسید و این پوزان و نهانان بدن نهان را جمله
نشد و نهانان در این شهر است که صدق فرارسیم خطا گرفته اند که شاید یکی از خود جلیسه باشد همه را نهانان میبکنند
و این از کرامت خود میداند انان در این دعوی میبکنند که ما مسلمانیم و امت محمد هستیم یک فرزند را از شما میبکنند
و یک فرزند بکر او را از شما و کس نه در حق میگوید انرا و زاری سر بر بدنند خیمه انحضرت افادت کرد ندانست نزد
و مختار فاطمه و فرزند امیر شمران سوار کردند و شمران را میبکنند و اکنون بوسه منبرها که جای پیغمبر است و در مختار
شاه ولایت و امام حسن و امام حسین ناسان میبکنند نظم از پیغمبر ستم بکنند ستمی را که بر ناپسند حجاز و هر چه
دراوست از جگر و جوار اسیر اهل کربلا نداشت که در کربلا با فرار او امیر بگریه و سجود و ابوهم
مالک که این سخنان شنید بگریه درآمد مختار و رؤسایان نیز بگریه درآمدند پس مختار گفت ای برادر من چه خبر است
که هم که انتقام خون حضرت امام حسین از اینظالمان بکشیم و این عادلان را بکینیم ابوهم گفت ندیدم بغیر از این نیست که
خروج کنی و بر تو بیعت میکنند چنانچه برادران من کردند ما را از دشمنان اهل بیت میا و بر و بدو شام را بنویس و خود نیز بر

میکنیم پس دست بخمار داد گرفت و فوخته اهر شاو شد و در عرض سه روز هجده هزار مرد جنگی بوی بیست کردند و اکثر آنها
کفایت بودند که عیال بخت کرد و بودند و فرادند که در شب بختبسته حوج کنند بخمار گفت هرگاه بیدیدید که بر نام
مسکری این از و خسته شوئید تا این زمان دل خود را نش کنید و سلح پیر و نایب زنه را که اگر شب بختبسته بیدیدید برون بخت
که مبارزاد شمنان از وی بکراش کنند بر این فرادند از این میان بد بخشی نیز از این مضارب غنیمت غنای خاله فراد
ملعون باز گفت و اینصورت و ز سر شنبه بودا با این مضارب نیز سید و نزد عید الله مطیع و دو بد بخالی حال شنبه بوی باز
نموده و ملک این مطیع زد شد گفت ای باز من و این شهر بزم و عید انتم که چه می باید کرد اما باز گفت کشاکش امام حسین
و حاضر کردیم بر ما تا هر یک محله خود را نگاه دارند و بگویند تا راهها را بکمر نماند هیچ کس از شنبه عید بخمار نخوانند رفت
و این ندید بر ایشان نباه شود پس هر را بکمریم و سپاس کنیم که عبرت عالمیان کرد و نگاه این مطیع کس فرستاده و فتنه
امام حسین را بخواند و هر محله را بیکو از ائمه عینان سپرد گفت هر جا شنبه بیدیدید بکشد پس که بکشد بکشد بکشد
امام حسین بود با نواح خود محله جنان رفت و در شهر پس محله بنی سالم و عثمان بن مخنف تا بر دم خود محله صاوی و نیز
خارث محله بنی محرم و سبث ریحی تا بر دم خود بخت و هر راهها را فرستاد که رفتند از این مضارب عید الله مطیع را گفت
ازش بخمار ای کس کشیم تا فرایس فرادند بخمار و نه باز را فتنه نکرانیم و ندید بر ایشان نباه شود این مطیع باز را گفت
که امشب با سپاه خود باز را بکمر و از محلات نیز با خبر باش و هر کس از شنبه بیدیدید بکشد از این باز را بپشت سوار بخواه
پیدا ده و سلح و کمال نجابت باز را روان شدند و انشب بخت تا در یک بود بگفت ناده مشعل را فرستادند و پیش
در میان باز را و بکمر بد نماند بر هم اشتر با صد کس سوار شده بمثل بخمار و میرفت و غیر نیز اسباب ناخود داشتند شنبه
آمد گفت ای امیر عبد الله مطیع از ندیدید که مینامند و بخمار بود با خبر کشند و محله ما و راهها را بر دم کاری سپرد و گفت
هر جا شنبه بیدیدید بکشد از این مضارب نادر و سوار و بخواه پیدا و بر فراد که اینها نماند و در باز را با هم بکشد و نماند
که از راه باز را از روی مبارک که نور بکمرند و باز را بکمر و باز را بکمر و بکشد ظالمان که فرار شوی در اول کار نماند و اولی
مینا و آنکه دشمنان شوی و آخر کار ابوهم گفت از این مضارب را چهره هر آنکه را با بختی از نماند که رفت بخمار اسو که در غیر
از راه باز را از روی بر هم با صد سوار و بخواه از راهها نماند و باز را از ریزان با ناسکان آیند و بود چون ابوهم باز را
او رسیدند تا نماند داشت که تا با نماند این مطیع نکر بپشت نماند و گفت شما چهره کشانید ابوهم گفت و فراد چهره اید گفت منم
ابوهم بن مالک بن جحی غلام حشر امیر المؤمنین و سا که از انجمن از این گفت و فرستاد و در باز را که در این وقت سوار و پیش
ابوهم گفت امشب خود را از این نماند هر جا که خواست میجو است میرفتم از همان که داشتیم که نماند تو ام بکمر بخت از
خانه میرفت تا با نماند گفت من تو را این ساعت نیز این مطیع بر هم تا هر چه خواهد بود بکشد بر هم گفت بطریق ظرافت
که ای امیر و کن و چون مراد کردن میگردانید و نمیدانست که ابوهم با او ظرافت میکند نماند که و میرفت و فرستاد
ابوهم علامت پیش نهاد و او در شوی میرفت و در میان سپاه از راه می بود نام او فطی و با او محبتی تمام داشت ابوهم
دید که او نیز خط و در دست دارد ابوهم و نیز با اشارت بنی منوچهر خواند فطی نماند که او را میخواند که بگوید این باز را
شفاعت کن بین و ای املا بر هم گفت و این چند روز تو کجا بودی و فطی را اینجی مشغول کرده و نیزه از دستش در بود و
سرگردانید و فرستاد که اسب برانگشت از این محله کرد و ان نیزه را بر شکم انملعون زد که یک ربع از پیشش بر آمد و
و میان نیزه از پیشش اسبش در بود و بر پیشش زد که استخوانش خورد شد شکم چون چنان دیدند وی نیزه نماندند
ابوهم با غلام گفت که کس ش ازین جدا کرده بوس نیزه کرد پس ابوهم را با بخت و داشتند که از ش بر دستش از این

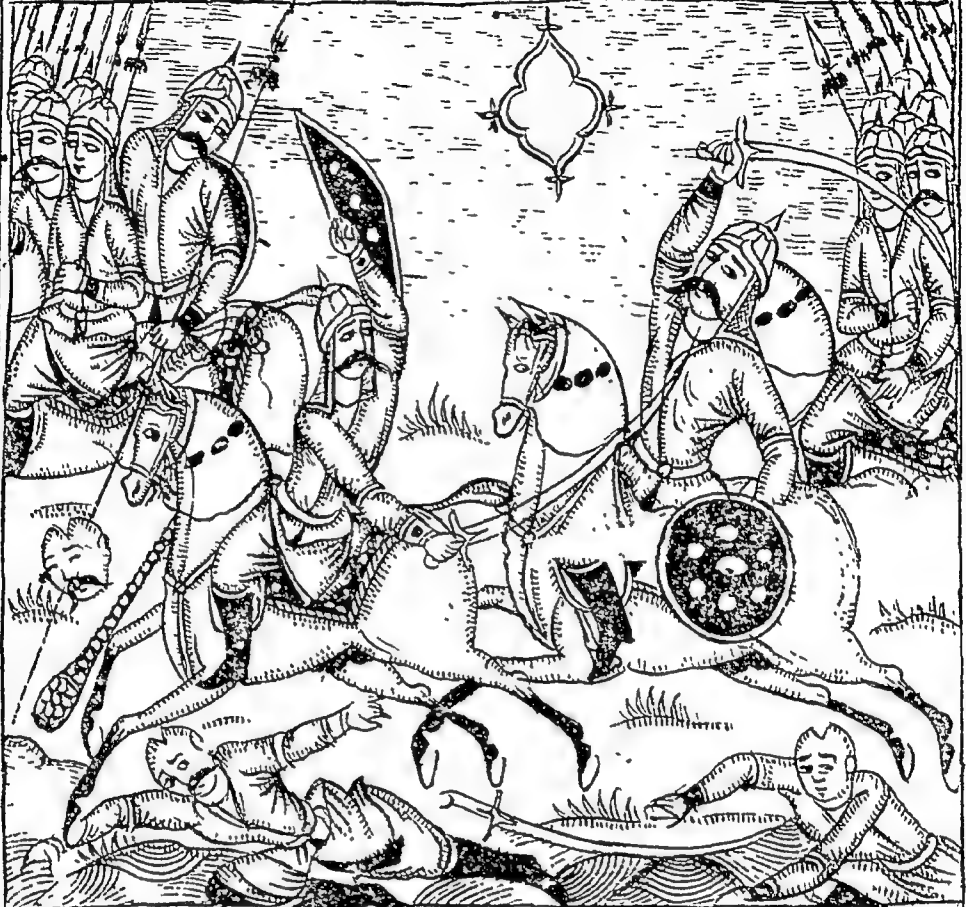
مضایب اند و خواهرها را باز آگه شدند برادر را آگه شدند و اینک سخن شرعی و زندان لغوی نه بخوبی بشید فرمایید بر کشید و از او
 بگویند بر همه رسید پیش رفت گفت از آنکه سر میاید حضرت امام حسین علیه السلام که ندانند میگریی الحمد لله که برادرش
 بخیر ای خود رسید پس در گذشت و یحیانه مختار رفته صورت را از او بی باز نموده مختار فرمود برادرش داد کرد بدیدم ابراهیم
 ای برادر و امشب ما را از حرج بآید کرد مختار فرمود و عدا ما فرزند شبنم که او امشب خروج کند هیچ کسی بدد ما نباید ابراهیم
 گفت باز از آگه شدن و خانه زنبور را بشور آوردم همین ساعت علی الله طبع با تمام فتنه امام حسین علیه السلام و لشکر خود بر حوض
 می آیند و کایه ما نباید شود مختار گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بخوشتر از جای هر جسته سلاح پوشید و گفت چنانکه گاه
 ما به نیکو خواهد گذشت و اینک از این منافع کشته شد ابراهیم گفت که موفقیان از آنکه بکند بطبع چون زاهما از آگه
 اندامها که در دند بمانند پس سی و هفت کس از خاصا مختار جمع شدند و صد کس با ابراهیم بن مالک اشتر بودند
 انگاه علی رسید که در و از ده شتر داشت بر نای کردند و بر نام خانه مختار را آتش افروختند و کوس و لنگ زده و نای
 سعادت و میدید بخان و در از کوفه برخواست و فریاد زد و شتر و رهن برآمد **باب هفتم**
مختار و کوفه با مطیع ملعون و ساکتان و فرزند بی شکران و ملعون بدختار
 و از آنکه در آن روز ابراهیم مختار را وی گوید که چون خبر نقل از این مضار بجعل الله طبع سپید او از کوس مختار رسیدند
 بر خود دیروزید و داشتند این از اطلبید گفت ابراهیم اشتر بخدی بد را آگه شد و نیز مختار سر او را برده و پس از آنکه خبر نقل
 بد خود رسید جامه بد بد سر برهنه کرده بخیر پیش ابراهیم طبع با آنکه مروی و که مراد بر او نویسنده که کشتن کار از آن است بر
 و انتقام بد از ابراهیم بکش و سرش ز من رو این را شد و امر او بود در غایت شجاعت و نیز چون بد ملعون توان از فرقت
 امام حسین علیه السلام و الحال و آوارش داد و بیست سوار و پیاده ببا از آمد از وی گوید که چون به موفقی مختار را آتش کردند از آن
 بد اند که مختار خروج کرد و کوس خود برهنه و نای و در می رسید میدید از آن هیچی هزار کس که مختار و بیعت کرده بودند هیچ کس
 نبامد اما نه این از خبر و وفای کوفی داشت که هر بیوفای عادی ایشانست لیکن از سبب این آمدند که مختار و بیعت کرده بودند
 که اگر پیش از شب پنجشنبه آتش بر بلند میاید میاید که دشمنان هر کردند و آتش بر افروزدند ایشان چون آتش دیدند و از
 کوس و نای شنیدند بخاطر ساینده که این مطیع جلده کرده است هر بیایه با بر آمد مختار عی آمدند چون آتش
 در شب چهارشنبه واقع شده بود مختار با ابراهیم گفت که کوفیان با من همان کردند که با مسلم بن عقیل کردند اول بیعت نمودند
 و آخر از بدست دشمن بدند تا از این احوالی شهید کردند ابراهیم گفت ای برادر حق بجانب ایشانست سر را هم از آگه اند
 و دیگر آنکه و عدا ما فرزند شبنم که او پیش از پنجشنبه آتش بر بلند از خانه بیرون نیاید حال ایشان مصور
 می کنند که اعدا کید کرده اند بخداست منم رسد مناسب است که تو هم اینجا باشی تا من بروم و هر کس توانم خبر هم مختار و
 دعا کرد پس ابراهیم ناان صد کس روان شدند تا بد مسجد فاطمه رسیدند و در دیوای مسجد کوچید و در کربلا مسجد باز می آید و در
 آنکوچه چهار صد نفر از بیعتان مختار و از آنجا منزل داشتند چون ابراهیم بدان کوچید و آمد بصد درم از سیاهان و مطیع از آنجا
 بودند ابراهیم چون ایشان را دید پیش رفت که گفت شما چه کنید ملعون پیش آمد گفت اول تو نام خوبی که گفت منم ابراهیم بن مالک
 اشتر از آنکه گفت من عمر بن حجاج دشمن تو و امام تو و کشته امام حسین علیه السلام ابراهیم اشتر چون این سخن شنید لعن از حاکم کشید
 که اعلی تو اینم بلورید چون ابراهیم و از بلند کردی تا بدید عقیل صد او بر روی حرم بن حجاج میخیزد شنیدند و از آنجا بصد ملعون
 بر رسید روی بگری نهادند تا از ابراهیم از عقب ایشان نالختند تا بجهل تا کس را آگه شدند تا به زخم بر داشتند حضرت عقیل بر ابراهیم
 موفقیان از او زاده و از خروج مختار خبر را در کرد و این را از آنجا میخیزد کند و رفت چون بکارت محله رسید مرید بدید بر رهن

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۳۵۷
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۷/۰۵/۰۱

نشت نزد آن وقت می رسید که این محله را نگاه میدار و در همین شب ابرویم گفت هرگز لعنت بر او نداد که در صحنه
 حضرت امیرالمومنین رفت و بعد بر رفتن ندان مختصر بیرون آمد امید میدارم که خشم من بوفوق هاد که سرش
 از من بر دارم پس ابرویم که آن محله می کشد که باز آن مختار را از حقیقت حال اعلام کند و از آن ابرویم شخص را
 دیدند مسلح گفتند و بگویند گفت من از مرغان سنان بن النعمان را نگاه داریم و اگر خبر نبرد ابرویم بر من در غایت نالوا
 که من زنده هر چند شب بختا انش می دیند و صد اکوس ناله نای می شنیدند حمل بر من کردند و از خانه بیرون
 می آمدند عبد الله مطیع چنان می کرد که با مختار لشکر بسیار است پس وی غنیمت شبت بیعی را بخواند و هزار بار بگوید یا
 و گفت پیش از آنکه روز شود بدرستی مختار و دو باری حریک شبت گفت بشو است ثاریک چگونه حریک عبد الله گفت
 عدو میاور و بر و شبت بان فرار کن و براه نماده و علم سپاه از پیش او می بردند و شبت علمای و شرابا بود گذار شبت
 بنی سالم افتاد و حجاز بن حری که از قتل امام حسین بود با جمعی که با مختار نگاه میداشتند چون ساعی انجام آورد از آن
 گفتند اینجا شوی نیست این است که بدارا آماده و می که مباد مختار انجام دهد و عبد الله مطیع حاضر در ساند و حجاز
 صرافان بیدند سپاهی بدند که می آیند حجاز بن حری جای بایستاد پنداشت که باز آن مختار ندانند شبت ایشان را بدید
 که در نیز که مختار اعلان می نمود پس یکدیگر حمل کردند و می کشند حجاز بن حری با باضد کس بران هزار کس غالب
 آمد شبت نیز رفت و سبب شصت کس کشته بود باقی اکثر بخدا رشند حجاز خوشحال شد پنداشت که مختار را
 داده و می پنداشت که بان خود را کشته همیشه با دعا و نایب کبر می بود ز هر طرف که شوک شریقی اسلام است
 پس شبت نیز عبد الله رفت و گفت نگفتم که در شب حری کردن با مختار صلاح نیست سخن مرا قبول نکردی و اینجا
 پیش آمد این مطیع از مختار شربت شربت رسای بایستاد و مردم بگرد او درآمدند اما چون خبر حری حجاز و شبت
 مختار رسید بجد شکر بجای آورد پس مختار با ابرویم گفت ای برادر عبد الله چنین پندارد که با ما لشکر بسیار است
 که حریب ما نمی آید چون تمام راهمان گرفته اند کسی عباد ما نمی رسد و اگر ندانند که کبر با ما نیست بر ما ناخن دارند و رنج نا
 ضایع کرد با ابرویم گفت برادران ما بیشتر در شاکر هر اندا که کسی با بخدا و دایمان را خبر دهد ایشان بنزد ما می آیند
 از شبت حاضر امیرالمومنین انجام ایستاده بود نام او بشیر بن خازن بن مختار آمد گفت ای امیر من در این شهر غریبم
 و مرا که می نشاندند مرا در کوی شاکر نهروشی هست اگر فریادی بروم و خبر خروج شما بایشان رسانم مختار گفت
 مباد که بخت ای کعب تو را بر بندد بکشد گفت اگر مرا بکشد در راه حضرت امام حسین رفتن باشم مختار و پدر دعا کرد و بخاست
 و از بشیر جانم کند و پوشید و خود را نالان ساخت و عصا بر سر داشت که فرقه می رفت چون بکا آمد
 رفت کعب ملعون در میان مبتدا امل لشکرگاه زده بود و سپاه او بطرف می کشند بشیر را که فرقه کعب دند کعب
 گفت ای مختار چه خبر داری گفت چه گویم که او با من چه کرد و چه از راه از او بمن رسید کعب گفت او با از و بشیر
 که دشمن امامان اویم و از راجع اجفا کرده بشیر گفت من در این شهر غریبم و در منزل غریبان مسکن ساختار و مختار را با
 سچا خود در سرای ما آمده اند و سرای ما را بغارت برد و اند و هر چه را بشیرم برده است اکنون در شهر افتاده است
 و منزل من مرا غارت کرده و می کشد باز آن عبد الله مطیع از بیمان در خانه بایستاد شدند و نیز کان کوفه را با
 او شک اند و فریب نیست هزار کس با او نباشدند و هر چه میخواستند می کشند کعب گفت حالا تو غریبی که با من می
 گفت در این کوی ناری دارم و اندک اما نمی با و سپرده ام بنزد او میروم تا بچند روزی در خانه او بمانم تا باشد که بشیر
 لشکر بایلد کعب گفت بر خدا تو را عوض دهد بشیر را داد و از اینجا می رفتند و از شاکر تیر رفت و رسیدند و از

بسند بود از شکاف و نکاهی کرد بد که شمعها را روشن کرده اند و مردم سلاح پوشیدند و بر دوشها می خواندند
 بشیر گفت یا معشر المسلمین بنشین من ایند که سختی دارم بگویم شخصی با سلاح تمام پیش آمد گفت چه کسی از کجای است
 و بگیا امیری بشیر خبر خروج مختار و بی سنا پند و گفت ان الش در نام من ای مختار و فریخته اند و این جلد نثار
 و بیست و مزارق شده نا شمارا خبر هم چون این صدا شنیدند دروازه ها باز کردند و هزار و چهل صد کس بیچاره را ندیدند
 بهر حال آمدند و با یکدیگر گفتند که اگر همین ساعت بخداست مختار و بی سنا کجا شده اند ما را غارت کنند عینا
 و اطفال ما را اسیر سازد و سلاح در آتش کند اول بیکر کعبه حرا نثاره رویم و دست بر روی تمام و بعد از آن بمید مختار و
 بر اینفراده روی بمیدانها دهند و او را بفرار دهند که با تا از آن لحسن چون سنا کعبه این آواز شنیدند بر سر پیدند
 و گمان کردند که مختار است روی بگریخته اند و هزار و چهل صد کس بخداست مختار آمدند نگاه مختار بر همه
 گفت ای برادر منی کن که جمعی دیگر از دوستان راه ناپید خود را بجای ما رسانند بر همه گفت خود را اینجا توقف کن تا من
 بروم تا آن صد کس را نشاند تا با ما را و بسید سنا همراهِ بدید که پیش آمد سر راه بری که فرزند ابرهیم گفت چه کسید که علا
 ناپید بگویند که شبست ما را می شناسید گفتند المنصور المنتقم با تا از آن لحسن ابرهیم شاد شد گفت هشتاد کیست
 عبد الله عمر و پیش آمد ابرهیم را بشناخت گفت ای امیر عدل خروج فرما شب بود چه پیش آمد که امشب خروج کردی ابرهیم
 و فایع گذشتند باز گفت و او را نزد مختار و فرستاد و خود بجانب دیگر رفت مرد بدید که سلاح پوشیدند در بازار
 دیدند او را که فرزند ابرهیم بر سر ندر رسید نام تو چیست جواب داد ابرهیم مبالغه کرد گفت حذر کن که هر دو
 نوم حربه میکنند و غیر این گفت هر چند ابرهیم نمودند جواب داد ابرهیم فرمودند است بای و از بسکه نزد مختار و فرستاد
 و ابرهیم پیش رفت جمعی سواران را دیدند که می آیند با براف تمام ابرهیم پیش رفت گفت شما چه کسانید و علامت شما
 چیست گفتند المنصور المنتقم با تا از آن لحسن گفت من را شما کیست حادث بن اثاث همدان پیش آمد نام خود
 بگفت و این حادث از بزرگان کوفه بود ابرهیم را چشم بر پیشانی حادث افتاد بدید مجروح شده بر رسیدی برادر تو را
 چه و سنا پند اند گفت چون الش و او را نفعاده آمد گفت من شاید که عبد الله مطیع مکی کرده باشد بری زشاک و تر
 نزد ما آمد و ما را از خروج مختار خبر داد خود ما را عجیب آمد زیرا که وعده فرما شب بود این کف هزار چهل صد کس
 از مردم این زمان بعد مختار و رفتند چون این خبر رسیدیم شدیم سنا هم بدیدیم بر سر نهاسوار بودند بر رسیدیم شما چه
 کسانید و چه مردید گفتند ما مردم شمری الجوشن میباشیم بر ایشان حمله کردیم و ما و ایشان حربه شدند و شمر
 شمر شدیم و او را خبری زدیم و او شمشیری حواله من کرد بر پیشانی من آمد مجروح کردید و ما بر ایشان ظفر افشیم
 ایشان را هر غیبت دادیم اما می دانیم که شمری الجوشن چه شد ابرهیم و برادر عا کرده نزد مختار و فرستاد و خود بجانب
 دیگر رفت جمعی را دید که می آیند ابرهیم سر راه و ایشان گرفته گفت چه کسید و بگیا امیر و بدید وجه علامت را دید گفتند
 المنصور المنتقم با تا از آن لحسن علی ابرهیم شاد گشت و بر رسید که هشتاد کیست فاسم بن فایس بن ابی پیش آمد نام
 خود بگفت این جوانی بود بیست ساله و در کمال شجاعت و قیانت بدش فایس عیال رفت مظلوم کرد و از دفتر انحضرت
 بر نهالت او و فرستاد و کوفه ملا و فغان این را دید او را که فرزند ابرهیم بر سر ندر و پس از او ملعون گفت ای فایس می دان
 که رسول حسین اگر میخواست اهل زکشتن بر روی بنام کوشک و و با و از بلند را و بر ندر را ستایش کن حسین بدین نشان را
 بگو گفت چنین کنم پس بر نام زنا اهل کوفه هر حاضر بودند و بی ایشان کرد و گفت ابومریدان بدید که می شود
 امام حسینم انحضرت بگوید که ملا و فرستاده نا شمارا بخداست ابرهیم و معا و نثار و غایت کردی فرستاد

و نیز من او بد واکوزند و نوازند کرفت سرش را پیش من را بد جاسوس مختار اینجا بود فی الحال بنزد مختار آمد و او را خبر کرد
مختار بر او هم لشکر را بجانب راست فرستاد و بر بدین لشکر را بجانب چپ بعد از آنکه در صحنی سبقت در رسید ابراهیم بر او
حمله کرد و در حربه عظیم وافع شد و نیز باک نان سپید بود که لشکر ابراهیم هر یک نان پیدا اینجا بر رسید مختار و جگر را
با نایضد کس عده وی فرستاد چون اینجا عت با بر هم رسیدند ابراهیم بغیر هر کشید و با لشکر خود بر اغلا حمله



کرد و مختار و وی بگریختند و ابراهیم با نواختن ارغفل ایشان می ناخند و نیز فرزند و می کشند تا اغلا عینار ابله
لشکر این مطیع و سیانند و بسپاری از لشکر او را از اغلا که باید ندان پس مظهر و ضعیف بود که بدند نزد مختار آمدند
صلاوات فرستادند و با یوف صبح و میله بود و هوای روشن گشت و بر بدین لشکر بگریختند و از او را شد و از او را شد
کشتند و از او را بد که می گشت و میسر و فلیک چنان می داشت بر بدین لشکر و از او را که ای ملعون اینها را از او را بد که
که سر کشتند و بد که شد منم بر بدین لشکر آمد و ام که نور از بد که بدت بدت فرستاد که گفت ای هر یک که منبری که تو گفتم
و من زن شهید تو را فرود و بیخ من اینجا پیش ای بابا بد که بگریختند و بگریختند که می گشتند و می گشتند و می گشتند و می گشتند
بعد از او را سیانند و در برابر او را شد آمد و گفت بدت و من گفتم و می گفتم که نور باید که بر سامان این بگفت و اسیر این بگفت و در
بر او حمله کرد و از او را بد که شد و می گشتند و می گشتند و می گشتند و می گشتند و می گشتند و می گشتند و می گشتند و می گشتند
و از او را شد و از او را شد و از او را شد و از او را شد و از او را شد و از او را شد و از او را شد و از او را شد و از او را شد و از او را شد
لشکر او را بد که شد و از او را شد و از او را شد و از او را شد و از او را شد و از او را شد و از او را شد و از او را شد و از او را شد
شجاعت با سپاه خود و مختار آمدند مختار را اینجا را بولخت و دعا کرد و دل و لشکر خود دل و مجروح و شکسته

و نیز من او بد واکوزند و نوازند کرفت سرش را پیش من را بد جاسوس مختار اینجا بود فی الحال بنزد مختار آمد و او را خبر کرد
مختار بر او هم لشکر را بجانب راست فرستاد و بر بدین لشکر را بجانب چپ بعد از آنکه در صحنی سبقت در رسید ابراهیم بر او
حمله کرد و در حربه عظیم وافع شد و نیز باک نان سپید بود که لشکر ابراهیم هر یک نان پیدا اینجا بر رسید مختار و جگر را
با نایضد کس عده وی فرستاد چون اینجا عت با بر هم رسیدند ابراهیم بغیر هر کشید و با لشکر خود بر اغلا حمله

اربع طبع بدست آمدند ملعون بنرسند لشکری که در محلات بغداد بود نزد خود طلبید هر خاصه شد و افتاد
 بلند شده بودند تا باغخدا و هر سلاح پوشید انتظار فرستی میبردند چون آمدند باغخدا را ازین راهها برخواستند
 سوار شدند از هر جمله فوج فوج می آمدند بخدا و می گفتند ای امیر معز و دارالسبت که اعدا را از ما زکرت
 بخدا می توانی برسد عمر بن احمد الکوفی که بود که چون سبأ بخدا رجوع شدند بخدا و فرستادند با آن خاصه برادران
 لشکر را بخوان و بزرگان و باطل را حاضر کردند و بوجبه فرستادند برای آنکه خود را و عاقبت شعر را به شعر بخدا
 حضرت مدحی حاجت بن عباس شد این و فراموش نماند که شفیع بن یزید بن عبد الله سکونی و احمد بن سبط ثقفی و عبد الله بن کامل
 شاکری و سائب بن مالک و ابوهم بن مالک اشتر و بنی و عاتق و اینها را ازین و بخدا حاضر کردند و نظر را بفرستادند و سخن را ازین
 از وفایان بخدا و خود سازید او نشسته بر مهر سردی اسبان او را نشاند و فرستادند برای بخش
 مردمان و آنکه آمدند سر و زان را سر و زان هر یکی را از روی منصبی جمله از آن بر منصبی طلبه مطلب بخدا
 نایافته تمام خواستن از دشمنان و انتقام دشمنان از آن که کشت فائز فرزند بلند میباشست
 احمد افتخار عالمین فخر العین شریطی احسن آنکه از اهل و فامیله او را داشت کشتن از باب عدوان کار او را داشت
 این زمان سرگرم کار داشت این میده منصب بار بار این انگاه بخدا برخواست و خطبه در غایت فضیله
 و نهایت بلاغت بخواند و گفت ای مؤمنان کار خود را بنظر بنابر یک کار باز گذارید و بر حریب دشمنان اهل بیت
 برای نارید و بداند که خضعتا عرب جمله رحمت از شما میبکند و دشمنان را میکشد و شما را میبکشد و شما را میبکشد
 شهید زاهد خدایید زیرا که شما خودخواهی امام حسن امام حسین و فرزندان ایشان میباید و فرزندان ایشان
 حضرت رسالت و شاه و لایق فاطمه زهرا و خدیجه کبری آنها را استغاثت خواهند کرد و حشر شما در جهان اعلی علیه
 باشد که می برادر خواهد بود و مؤمنان چون این سخن شنیدند گفتند ای امیر فزاینه زاریم تا جان و زن و زوی درین
 زاریم تا دشمنان حضرت امام حسین حریب میگیریم هر کشتن از هر خود فرار داده ایم عسل کرده و کهن پوشیده و اهل
 و عیال را نبرد و در کرده و دل از دنیا و مافیای او را داشته و خطبه بعد و محبت و فامیله کنیم بخاک و درش جان و فامیله کنیم
 بخدا را از کفایت ایشان شد و دعای خیر بجهت ایشان بفرستادیم و سبأ بخدا و عبد الله مطیع سبأ بن کاه خود را بخواند
 و گفت بجهت کیند و با سبأ ابوتراب حریب کیند که اگر بر شما ظفر بیاورد بکشتن از شما نماند نکند از زن و اموال شما را
 غارت کنند و زنان و فرزندان شما را اسیر کنند یکی از انظار است گفت ای امیر بخوان و برادرین و معاویه علیه السلام
 که اگر بخدا برادر است با بدان کند که با احسن که بریم نگاه پس طبع ملعون لشکر شفا و اثر خود را بحریب
 حریص کرد و بیدار شد و هزار سواره و پیاده بشمار آمدند و اکثر ایشان زنهای بودند که در کربلا بخیر امام حسین
 و فخر بودند پس انحرار شده صفوف قتال بپاراست و بخدا و بنجبه لشکر ظفر بیکر را بخیر علمای معین برای کرد و
 صدای کوس و ناله نای زهره و لشکر برخواستن و مردم صغیر و کبیر کو فریادها برافروختند و باو از بلند میبکشدند
 المؤید المنصور یا امیر المؤمنین یا ال تار و الحسین و سبأ و سبأ عبد الله مطیع بر بلند میبکشدند و بجهت کیند
 برادرین معاویه از هر و جانب چشم در میبکند داشتند تا که سبغ حریب کیند پس عبد الرحمن سبغ فیس آمد و از عبد الله
 مطیع رخصت میبکند طلبید پس املعون هزار سوار بفرستاد و انحرار از میان هزاران کس در برابر سبأ بخدا را امل
 صف کشید میانرخواست احمد بن سبط بخدا شد که گفت ای امیر از اجازت فرمای تا با بر این کس گفت
 بنکون باشد احمد بن سبط براسی ملکون نشست کشتن و مغریران افکند و دوشی سلاح ملکوانه برپوشید و علامی

جله درین سر او را پد بست کوفته باز استی غلام در بر ابر عبد الرحمن آمد گفت بگو بد بخت بد سپهر افشا
بد وجود یمن کنی که او ناصر و غلام حضرت شاه و کلاه بود و نورش فرزند محسن ان میدلث جوانمائی نالناک
در برابر او گفت احمر بن شعیب بختم امده بانگ بر می زد و مرکب زناخت ضری بر کشت غمگون و کمره و جوش
او را بر پد و بر کشت غمگون زده ای که نثاهی از ان بد بخت بر آمد و بان فزار کس روی بگریختاد عبد الله طبع
چون چنان بد بختم گرفته گفت که ای نر سر و نر زن چون هنر خود میدانی بجز سبب بمیکد ان می فریخت عبد الرحمن را
در پیش پناه خوار و حجل ساخت از سر خود بر اند و عبد الصمد بن حجره را بخواند و غمگون عبد الله بن امام حسن را
راش میگرد که ده بود و انرا شاره در تمام غراف بمبارد شربت کامل داشت و بر کشته پیکار و وفایا زندگ هر که
بیمار زرت خوا بد سر شین اینتر دمن را ناسپدا اما بختاغت و فوی دل کرم ندین عبد الصمد بن حجره زینت تمام بمیکد امده
مبارزین است مختار و بر او بد شناخت از هر طرف و بر لعنت میگردند مختار گفت ای خوشن ان این ملعون را می بینا
گفتند بی این پس حجره است که شافاده عبد الله امام حسن را می پیکد و مختار گفت کبشت کرم و در وختش امام سر
و خوشن انرا خوشنود که ناند بکشتن این مرد و در و فاء بن غار ب گفت اگر دست و پایی باشی من بر دم مختار او را و ا
کرم و در وختش فرموده و در فاء باز استی غلام در بر ابر عبد الرحمن آمد و نر بر او حواله کرد بر سینه او زد که
بک کز از پیش نیر و انما لواز تکبیر ان سپاه شیع بر ابر او و از مرکب او نر انداخته فر و امده سرش از بدن جدا
کرد و بر فزار کبشت پایش مختار او در مختار او را در بر گرفت و گفت ای و فاء خدا بر تو رحمت کند که دل نما او را و
امام حسن را شاد کردی بکشتن این جزا شاره و چون و فاء پایش مختار امده بدین انش که یکی از نیر کان شیع بود و
مبارز و شجاع بود و هشتاد مرد را او بودند و اسب و میدان بچو لاند و او در و و مبارز و خواست چون عبد الله طبع
او را در میدان بدید حجاج بن حر و اطلب کرد تا غمگون نیر مبارز بود و صد کس بد و داده و کشت بر و بان حر که
و او ان هشتاد کس را انداخته نیر این صد کس را طلب کن و جهمد کن که سر او پیش من اری تا غمگون کشت و فزار نیر را
پس بان صد سر و علم سپاه و میدان آمد و در برابر نیر بدین انش بایستاد نیر بدین انش چون را پیش از بدید گفت
خدا و رسول از تو نیر راست که شما دشمن الخو سپید حجاج گفت ای نیر بد ملامت می کنی بر دشمن ابو تراب ملامت
تسکن که من بز خود واجب کرده ام که بر روی و فرزند ان وی ناساز آویم و با سپاه نیر بدین معاویه بگو بلا رفتن بودم
و بر دشمنی ابو تراب با تو حرب خواهم کرد و بدان امده ام که سر ترا پیش عبد الله مطیع برم چون این بشند در خشم رفت
و روی بشاخود کرد و گفت چون من حمله کن شما نیز حمله کنید و حجاج بان سواران حمله کردند و بیکدیگر و را و بخندند
و شیع در هم نهادند نیر بدین انش بران بود که علم ایشانرا سر نگون سازند و انرا شاره علمداری کردی و او را بختناک
و کشتی با امام بن بن مساویه علیه اله و او بر او در این سخن بود که نیر بد خود را بد و و ساپند و گفت انرا شاره ۲
بکبر این محقره را و ضری بر نر فشت زد که ناسپندش بشکاف و از مرکب را فناد و او بد و فز رسید و لشکر حجاج
روی نیر پست نهادند و نیر بدین انش با سپاهش از عقب ایشان میزدند و میبکشتند نا ایشانرا بقلب کثر عبد الله
مطیع و ساپندند و ان صد سوار چهل و هفت کس را کشته بودند پس عبد الله مطیع گفت اگر سپاه مختار بکجا
حمله را کنند یکی بر من بماند پس پیاده شد و مستغنی اهن کشت و بر افی زد و پیشید و بر مرکبی که انما بر نرشت
و در میدان امده و او را زد و کله بقوم هر که داند تا ند و هر که نداند بداند که منم خاکم کوفه عبد الله مطیع و کجا است
مختار شما مختار و بر و نابد نا نا هم بگویم مختار گفت اسب را بیا و بد نایر چون و م نایس مطیع بگویم مختار گفت

اما اینها نیکوایم که بمیدان روی مختار گفت ای برادران من این تنک را بجا بریم که پس مطیع امر می بخواند
 و من نرم شما با من همت بخارید که من خربل و قسم هر چند مبالغه کردم مختار قبول نکرد و صلاح و بدو شد
 و بر مرکب سوار شد و بنیزه و در دست گرفته در برابر عبد الله مطیع آمد گفت ای مطیع تو را چه میکنی بنیزه حواله سپند او کرد
 پس مطیع گفت سبحان الله اینجنا و کجا نشاند و بنی که در میان ما و تو بود و من هر که این مکان از تو ندانستم که بنیزه
 من خواهی آمدن و من تو را از چنگ عبد الله و بر هر شخص کردم که تو را نکشد و این را اینجاست کردم که تو و کلا بشت و هم
 مختار گفت من هر که نباد شهنشاه مصطفی و سر قضی و سنی نکنم و تو آنچه کردی برای خدا نکردی که جرم من بیاورد شکم
 و اکنون من بمنظرم بنامه ام اگر تو میخواهی مرا مد مشغول شو عبد الله مطیع در خوشم شد و هر دو با هم در او میخندیدند
 مرکب ایشان که در بقلک دوار رسید چند حمله در میان ایشان رد و بدل شد که ناگاه مختار ناز کشید و رنک
 زد و شد هر چند از او پرسیدند جواب نمیکفت تا ساعه بگذشت ابراهیم اشتر گفت تا کلا ب و زدند و در دو
 مختار پاشیدند مختار بعضی را مدام بر او هم گفت ای ابراهیم تو را چه شد مختار گفت من با این مطیع در حبس بودم که ناگاه
 از قلب لشکر رو سپاه او سبکی بر سپه بگریختند من آمد و مشغول کردم که هلاک شدم پس جوشن بیرون کرد اینجا
 که منک حوزده بود و بدند سپاه و مانند نادای بلند شد پس مختار فرمود عبد الله را طلب کرد و گفت برو
 در میدان و با سپهر مطیع حرب کن که هنوز در میدان ایستاده است پس فراموش بجا بید و در برابر عبد الله
 مطیع آمد عبد الله گفت بفر کار مختار بیکجا رسید که از پیش من بگریخت فریاد گفت ای ملعون مختار نه از انکس
 که از پیش همچون تو سبکی بگریخت اما تو خراشیده با او عذر کردی اما عذر تو را کارگر نشد بنیزه که خدا بار و داد
 او است پس مطیع گفت با او چه عذر کردم فریاد مختار از ایچر مشغول کردی تا خراشیده و بگریخت پس بنیزه مختار زد و
 بشکرت و از اسپه سر عبد الله مطیع بخت بد و گفت مرا از فذهب خود خبر ده و فریاد گفت ای ملک بد بخت و از فذهب من است
 که خدا بکشت و قادر و غالر و ذنا و سمیع و بصیر غار است این بگفت و بر او حمله کرد و چند طعن در میان ایشان زد
 و بدل کرد بد که ناگاه این مطیع ضربتی بر دست فرزد که بر وجه شد فریاد می بگریخت مختار بد بشکر کا آمد و ابراهیم اشتر
 گفت مرا در باب ابراهیم فی الحال در مقابل سپهر مطیع آمد و گفت ایچر خراشیده این طعن مرا عبد الله مطیع چون ابراهیم را
 دید ترسید و رو بگریخت و بنیزه ابراهیم گفت سپاه و ایچو اثران بیکجا حمله کنند پس سپاه ابراهیم بنیزه حمله کردند و از پس او
 بنیزه بنان حمله کرد و از پس حارث و از پس او عبد الله و بعد از آن مختار خود حمله کرد لشکر این مطیع رو بگریخت مختار
 و لشکر مختار از عقب ایشان پیروز شدند همگشتند تا بساری از آن تا کسان را بدو فرخ فرستادند ناگاه ابراهیم لشکر خود
 بر کر تابند دروازه ها و راهها را فر گرفته بودند عبد الله مطیع خواست که از کوفه بیرون رود و راهها را گرفته بودند
 باو کشت خود را بکوشک رسانید و در کوشک را محکم بست و از وی گوید که چنانچه از او خبر در کوشک بود عبد الله مطیع
 روز پنجم نامه نوشت و از بنام کوشک در لشکر مختار انداخت نامه را از مختار او و ندو شد و کردیم الله الرحمن الرحیم ابراهیم
 عزیز این مختار بدان و آگاه باش که هیچکس بدو نخورد و نخواهد خورد اما چون مضایا بدیستم بشتر شوال که بداند که من بسیار و مانند ام
 و تو میدان که من هر نوعی هستم که تو را در مکه از چنگ عبد الله و بر پنهانید ام و اینخواست که مرا بکشد من هم که حمله
 به از آن مکه بیرون کردم و زوشتر و نفقه را و دامسکا فاده من اینست که کردی و کلا بشت بر من پناه کردی اکنون قصد
 جان من کرده الفقه چشم از دم که مرا بتا زاری داده و می که از اینجا بر دم چون مختار نامه را اینجا ندو جواب نوشت که
 بسم الله الرحمن الرحیم اول آنکه گفته که هیچکس بدو نخواهد خورد و مکه عبد الله و بر پنهان است که مرا بکشد و فرارهای پندی

و نامزد و نوزاد من منما بود چو زبان او گدازد هر زبان شد و هر کس که بنیکی کند زبان او روان بیند و ثوابش بخواهد و نوزاد
بومنت نیست الا یک شریع من عرض ان دوشتر میبندیم ولیکن نوزاد کشتن چاره نیست پس نامزد را در کوشک انداختند
پس مطیع چون نام بر خواندند هر خود بلرزید گفت بخدا و میگوید که من دوشتر میبندیم اما نوزاد منم بستم چون مرا
بکشند دوشتر را چکم پس نامه دیگر نوشت بخدا و چنانکه بنده بخواجه فرستاد و نوی عجز و افتادگی و در نامه
ناود کرد که از بنده کمتر بنده کان حضرت خداوند کاردی امیر جمیل بخدا برین ابو عبید الله یغنی نعمه و الف زنده ای امیر
امروز من ماهی هفتم که از آب بیرون افتاده باشم بخیر من بخجاشی تا خدا در فری فیاست بر شوخند بگرانکه خوانین
ان ممکن که از کرم فومی ابد و نمران کن که من سزاوارم که نگاه از بنده کان سرزند و عفو از خداوند کاردان که کاردان
کاردان بودی که کرم کیان معلوم نشد و السلام پس نامه را در لشکرگاه بخدا و انداخت چون نامه را بر خواند بگریه
درآمد و گویا برهم کرم و گفت ای برادر و در عالم بدتر از این چیزی منبیا شد بعد از غریبی و در دینی بعد از نیکو
و من اینخارا آورده ام من پس مطیع از زمانه میبندیم که هر جا که خواهد بود که او از نازلان امام حسین بنیست برهم
گفت ای امیر اخبار شما را است و هر چه امیر کند عین ثواب است کسی را در ان سخت نیست بخدا برهم را از این کرم
پس نهان از لشکر خود نامه برهم مطیع نوشت که نوزاد من را در زمانه بخدا و پیغمبر چون شب شود از نازلان دروا
بیرون ای و هر جا که خواهی بیرون نوی نامه را در کوشک انداخت چون نماز شام شد بنزد یک خن سوار شد و بنا
دوانه که و بعد بود پس عبد الله مطیع بیرون آمد در دست پای بخدا و افتاد و بسیار بگریست و غلغله است و رفت
چون در نشد شب خبر دار شدند که بخدا برهم مطیع از زمانه داده پیش بخدا آمدند و گفتند ایما الا میرد شمع را
رها کردی عی نیاست و از رها پند زبوا که برهم مطیع خواست و از رها پند زبوا که برهم مطیع خواست و از رها پند زبوا که
او با من بنیکی کرده بود و مرا از بنده عبد الله زبیر خلاص کرده بود که پس بنیست بخدا و مرا با ندها کرم
دیگر گفتند که او را سزای میبندیم فظما صید خود را کرم ها کرم زدست بنیست انکن مرا باشد بخت سوی
شیر ابد اگر روید و پیر میشود و او کشته در جنگا شوی اما روز دیگر بخدا و بکوشک درآمد و در اما را از کوفت
و عبد الله مطیع بنیروان آمد نامه نوشت بصره پاش مصعب بنی فظما بدین خلق در این کشته دیر هست نامه را در کارد
زیر کارهاش مصعب نامهش مصعب است روزا فالتس سپه را بخت چون که کین با سید ابرو داشت
کینا بسیار با بخدا داشت پس او را بر بخدا و بر کرم و مصعب یا لشکر بنیست موخجه کوفت شد روز دیگر بخدا
دسید که عبد الله مطیع بنیروان رفت و نامه مصعب نوشته و مصعب یا سپاه سپهران مجری و ثانی ابد بخدا برهم
استر طلب کرم و صورت حال را بد و گفت تا بنفره هزار سوار با و داد و او را سپه سالار لشکر خود کرم برهم بخدا
و داغ نموده روانه شد اما چون خبر رسید که عبد الله مطیع رسید لشکر خود را بر داشته غی آمدند تا بنی یک لشکر برهم رسیدند
برهم چون چنان دید گفت یا ال تار ان الحسین ویران لیست احمل کرم ندو لشکر پس مطیع از جرد بزرگ ند که
برهم خود را بعد از عبد الله مطیع رسانید و او را با علم بچهار ناره کرم را بنی چون علم کفر نکوشا شد لشکر عبد الله
مطیع که علم را از ناندند روی هم نمیدانند مؤمنان از غلب ایشان اسب میبند و میبکشند لشکر عبد الله
مطیع از ترس شمشیر برهم خود را در نهان انداختند و برهم یا لشکر از غلب ایشان پیشت مصعب نامهش هزار
کرم کشته شد و اگر شب سر دست نمی آمد بکین از ایشان جان بدر نمید و چون هوا تاریک شد برهم بر کشت و لشکر را با
کرم بنده و بکرم کام خود را از آمدند و لشکر کام عبد الله مطیع و عمارت کرم ندو و انبساطا برهم کرم ندو و با سوزنا عبد الله

مطیع بدوی سبب لشکر خود را عرض نداشتند و کس نمیدانست که عبد الله مطیع از کار ابراهیم و غیره غافل گشت اما خبر
 در میان نبیست ما نشا کرد چنین دارد که مثل این کارها نمیکند فضا را انشب طایر ابراهیم پور فاء و احوط مطیع عبد
 کامل باشد از این جهت نمایی لشکر خسته و فغانا بودند در آن تاریکی شب مرد برآیدند از بالا و نوبی فوی و شورش
 مانند موی نان و جامه از پلاس پوشیده و کلاه ای از پلاس بر سر خاد و زنای بر میان بستر و عصا از چوب نماز
 گرفته و سر در پیش آنگذارد چون ابراهیم او را دید پیش خود طلبید و پیش بزد یک سپید نه بخت گفت نه سلام کرد و یک
 اشارت میکرد که از بستر ای ابراهیم گفت ای مرد مکرری یا کنی چرا سخن عینکونی زبان و می برگشت ابراهیم گفت هیچ
 کس از بازان ما تو را دروچی نداند صفت عبد الله پیش آمد و گفت من بنیکو صفا نام چون صمصعه بنیاد سلام کرد
 جواب گفت که من هم بر شما و از انطا که ام مدینه شد که در بصره بودم حال اشجری خود میبرد و میخواستم بطرف ربارو
 نرفتم که مصعب بنی هاشم کشیدند که فرستاد و مجرب میبرد و وفرا رفته اند از در کشی دارد ابراهیم چون این شنید
 گفت راست بگو که نام میکر و چله و دوغ در دست نیاید از دست من فانی بنایی میکر و فیکه راست بگوئی والا
 بفرمایم تا که دنت زنده شود گفت در کیش مادر و رخ بنیاد اول بگوئی مرا که خنجر چه کس است صمصعه گفت مر
 است مر زنده و میبرد پس مبین و باطل کنند ناخوار و روی زمین زنا گفت امام است گفتند اما ما و جله شعبان
 علی بن الحسین است و این مختار و دوستان را و است و نسا گفت شما این کار از من هر که میکنند و شما را با مصعب
 و عواست صمصعه گفت شما این کار از من این کار از او دعوی خوشت که این قوم را که بدیدی فرزندای غیر را که انداز
 و اولاد او را و اصحاب و از سر فامیده اند و بر نه فاکرم اند و بدمشق نزد فرستادند و نه از این سخن بشنیدند
 که هر وزاری که چنانکه ان همه مردم بگوید و آمدند تا ز سر نسا گفت راست میگوید که مر و زویر و انجیل خوانده ام
 و معلوم شد که در اخر از فغان پیچید پیدا شود در میان کوه مک و بسپا بنیکو و داشت سخاقت که حکمت باشد و
 نقش سخی بود و کش فوی خبر از اسمان مسکوب و با فرشتگان مناجات کند و با پرنیان سخن کند و ادمیان را بر
 طاعت داور و بنا را بیکند و بنی سنا را بیکند و خلفا را با طاعت عبادت فرماید و بهر بنیکو میماند
 نازند و بدجنان را او میخورد و همه امت را وصیت کند بعد از انصاف و چون از دنیا رفت امت وی غمید
 او را بیکند و بر و صفت او را بیکند و نازند و دختر زاده اش جفا کنند و حوشی ندارد و فرزندان او را
 بیکند و خانه های ایشان را خوار کنند از انبیل خدا را بیا از زند چون چند بگذرد از قوم بنی ثقف مردی پیدا
 شود خدا پیغم او را بر کافران مسلط کرد تا ناطیل بشارت بزند و علم دولت و شعاع بویای کند و سپاه شوکت
 بناید و بیخ در جان اعدا نماید از آن روز که خروج کند تا بوقتیکه شهید شود صد هزار کس را بیکند و در دنیا چهره بطلب
 الا خون حصن امام حسین و خوانم دی بود و ناری و ندید ظلم نکند و ظالمان را و دست ندارد و زبانه از خشتاد
 هزار و شصت اهل باب بدخ رو آنگند و هر کس از لشکر او کشته شود شهید کرد و ما وای ایشان همیش بود
 از راز بگویند صمصعه را گفت ای برادر بدان و آگاه باش که من بخا سوسی آمده ام تا احوال شما را معلوم کنم
 که بعد چند بکشد و بچه کار آمده اید من از حال کار شما آگاه بودم اکنون چون بدانم دل از دنیا های ناطل بر داشته
 و تو بگویم پلاس از من بپیداخت و زنا را به کرد و صلیب بر من نه و زنا بیکند و تو که و عا که خلاصه انا لا اله
 الا الله محمد رسول الله الحسن و الحسین اینا و رسول الله ابراهیم و بازان چون مرش را دیدند که مسلم اند
 شاد شدند و از هب زبانت فارسی بخیر و آمد ابراهیم و گفتی زبان فارسی ندانم اکنون میگوئی گفت بیکان بودم با شما

[illegible]

ابرهیم چون این سخن بشنید دست بر پا کرد و شیخ بکشید و شش زاده کام دور انداخت و شیخ زادر بنام کرد و با خود گفت
 خفا که از اینجا زوم نام از اعدای دین و سر کس انکشم پس اینجا بلب و د که قریب و پست کشتی بر روای ای اید و لشکر این
 باز از سبکی و سلاح تمام در کشتی پاششند و هر کشتی که بکار می رسد می بینند و مردی بخشکی پامند تاگاه کشتی بر لب پیدا
 شد که از آنرا از اشعه ساختن بودند و در میان کشته شمع ناروشن کرده و تخیل داده و بر تخته های زلف بران را اسب مصعب
 زبیر بران تخت نشاند و آن نام را خود را ماند و عیسی سلخه و آن کشتی نیز بکار رسید آنرا از ده و بر تخت بر
 بیه و نامداسی که را غایب پیش می کشیدند سوار شدند و این مطیع با لشکر خود در رسید و ابرهیم اینسانده بود و نگاه
 میکرد تاگاه چشم این بر بر ابرهیم افتاد و نیز نزد او نگرید این مطیع را گفت امروز که اینجا اینسانده و بر همان نظر میکند
 چه کس است که آن لشکر را نیست که بشود بکران خدمت نمیکند این مطیع روی با برهیم کرد گفت بک این پیشای
 و زمین بوسه ده و ابرهیم را خدمت کن ابرهیم جواب نداد و بر جای خود باز اینسانده این زبیر را خشم آمد غلامان خود را
 گفت که امروز از تو من اید که مرا اینجا طهر مید که خاسوس ابرهیم باشد ابرهیم را نزد او بردند اهنه می گفت غلامان
 مرا از این اهل معون باز را و از وی گوید که چون ابرهیم را نزد این زبیر آوردند گفت امروز خاسوس می نامی زبیر که فتنه
 و فو از اینم بران عرب خوانم دید که از من هیچ اندیشه نمیکنی و فاضل بجای می آوری ابرهیم گفت من مردی عرب هستم از تو
 لشکر خوانستی می نامی تو امدم و رسوم خدمت نمیدانم این زبیر بر مطیع را گفت ای پسر تاگاه دار تا بر بنیمن چه کس است
 و از اینجا است این مطیع غایب مرد و اینجا اند ابرهیم را بد و سپرد قطعه چرم و نو و لعین بدستش و بر او چشم زد که بر سر سبکی
 که آمد شاد و شبی نیز بخیرش چرم نو و لعین صبا و بر می نهد بدستم که ابرهیم چون صدعوم کرد بد بخیرش پس
 غلام ابرهیم را بخیر کرده و بیتا گردی نهاده و موکل بر وی بجای داشت پنداشت عجز نیست نادان پس همه بخیر خوردن و طوطی
 مشغول شدند و هر کس بکار خود رفت و ابرهیم نهاده و خیمه فران بچو اند و خدا را نادیده کرد و مناجات نمیکرد که
 خدا با من توفیق دهد که غلام را بکشم و باورد وی خود مرا بگفت که اما این زبیر بخیر و زامد بر مطیع را گفت بگو تا اینجا
 بیا و زبیر این مطیع کس نزد غلام فرستاد که آن عرب را بیا و غلام خواست از خیمه بیرون آمد خواست سوار شود ایست و توفی
 کرد اما توفی حضرت شاه و کاتب بیادانه سخنانی چند بر اید ابرهیم در خشم شد دست بقائم شمشیر برد و خود پاک وی
 رفت گفت ای ابرهیم این هدیه را از من بگیر غلام دست و از کرا با برهیم ضری بر کوش زد که چون خیار تو بدو پند شد انگا
 ملازمش را گفت بجا بر وی گفت تو ابرهیم را کشتی من چه مردم داری با بختی من مردم که عرب نیست و از این تو این زبیر بر
 گفت و او اینساندهی گفت نه ابرهیم گفت بیا تو را هدیه بدهم و ضری بر کرد نش زد که بر سر ده کام دور افتاد و از اینجا
 برفت و راه مرد بر آمد بد که میگریست و میگریست که لعنت خدا بر او پندار عینان نادر که هر سنگین دل و ظالمند
 ابرهیم گفت کدام نوم و لعنت میبکنی گفت لشکر این زبیر ابرهیم گفت از ایشان چه رسد بدو گفت در این شهر ما در پیش
 دارم و خود را شنای بسیار دارم و هر مدتی فلدی خودی بر دارم و بخداست ما را و ارم چون بکار لشکر این بوسه
 ملعون امدم و در رسید نام مرا گرفتند و آن جور از من پسندند ابرهیم گفت چه مدد داری گفت تا وجود آنکه فو
 نمیشناسم مدد خود را از تو پنهان ندارم زبیر اگر از تو بوی شنای میبوم و دوشندار اهل بدیم و بعد از پیغمبر علی
 امام مبدانم و بر دشمنان انحضرت لعنت نادر و بدو من نیز همین ملت داشت در میان مؤمنان مشهور بود و در پیشا حضرت
 شاه و کاتب پناهنده روز و علما و زو با برهیم مالک اشتر چون این سخن بشنید دست بر پا کرد و یکی بدی داشت از زو
 سخن باز کرد و بوی داد و گفت غم مخور که کار بر ما نداشتند الله تعالی خوش دار که من ابرهیم بر مالک اشتر سخن میبنا

اینم نشاد شد و این برای وی عاکرم و گفت ای پسر این نر جانی نیست اینجا چه کار آمد ابراهیم گفت بشکار آمد بودم بدست نشد
 پس ابراهیم بنی بلشکرگاه باز گشت لشکر او آمدن خبر یافته بخداوند می آمدند و گفتند ای ابراهیم چه کردی بیکجا بودی ابراهیم
 سر گذشت خود را من اقله الی اخره باز گفت ای بلشکر گنج کردی و گفتند منت خدا را که مکر و حیون سپرد و ببلشکر گشت
 باز آمدی پس و فرید بکر ابراهیم نامه نوشت باین بنی بلشکر که اما ابلدا بملعون بن ملعون بدان و اکا دناش که انکس
 که در و شد و لب با نواز کفری و عباس سر تر سپردی من بودم و چند کس از منم تو بدو رخ و فرستادم و میخواستی که تو را
 بنی بلشکر رسانم بشیر من بصدب تو و این مطیع نشد انشاء الله امر و چاشنی تو را و این مطیع را از این شیخ که حشر
 شاه و کلابت پناه من داده و بجای تو نگاه نام را بخارث بن عبدالله و بعد از او و فرید این بنی و فرستاد حارث نام را باین بنی
 و ساینده آمدند و نام را بخارث داد و خشم شد حارث و گفت دست از تو بردار و مرا بخارث و ابراهیم را لعنت کنی حارث گفت
 سینه اهل حاضر کن تا بر بلندی و دم و این کار که نامه مرده می شنوند پس این زیر امر که فرما لشکر عمام حاضر گشتند حارث
 بر جای بلندی خطبه آغاز کرد و مشغول بر حمد خدا و غلبت سول و فرمود ای مردم ما ان کو خواهید که مثل لشکر موسی
 و هرون لشکر یونس بشید لشکر خنجر و ابراهیم را ببینید و ملاحظه نمایند و اگر خواهید که مانند جبطیان فواج فرغ و
 همانا چنین نظر شما را بد سپاه این زیر و این مطیع را ببینید چون مصعب بن نضر بن سحن بن شیبند و بر سر نکر حارث
 زد که از پیش پیر و زلف حارث می بینید شد نظر بدو از فرعون ان نزد بود کار سول پاک بن زاکت زود کی
 شیبند سحر که فرعون لعین کرد با موسی بن عمران بنی نضر داشت فرعون مضد ناج و نخت او کرد موسی و مضد ناج حارث
 کرد خود پیش قوم خود دلیل چون سخن می گفتند از دلیل چون ابراهیم بنی شیبند و سنا آمد و فرمود در ساعد
 کوس و و چند ده حمله لشکر سراج پوشیدند و علم را بر افراشتند ابراهیم شتر نا تمام لشکر و او شدند و بر انداختند و
 از روی پسر پیر و سید و سینه و سیر و بنا راست و این بنی و خبر بود که ابراهیم چون کرد که در و رفتند و کوس شدند و زود
 در میان لشکر این بنی از غلبت مهنه و مکر و غلبت جناح املحور ابراهیم انداخت و پنجاه و دو نفر از ان ملاعبت ابراهیم
 معرکه افکند و یکطرف زده و در قلب لشکر خود قرار گرفت این بنی این شجاعان را بر ابراهیم بدید بشیر و گفت اگر ابراهیم بدید حمله
 دیگر این بنی بنا آورد لشکر مرد و بی ضرعت می شدند فرمود نام تمام سواران پیاده شدند شتر هابر کمان انداختند و غلبت
 و از پیران و چاه را در وین اندازد و در و هرا و دود اندازد بود ندان موفیان را بیکجا و پیران کردند ابراهیم شتر نا تمام لشکر
 بنی ها و پیر هابر کشیدند و پیران ناخنند و میان ایشان جوی عظیم شد و از او شیا شایب شرو و نواف شراف شمشیر و بفرار
 می رسید و در وین شراف و در هابر هرا و مین و و پیران ابراهیم مانند شتر خشتناک و در معرکه می کرد و بدید و بصر و بصر و بصر و بصر
 اگر بر فر و مین ناخاند و بر و اگر بر که مین و چو خیار شد و بدید و مین می ساخت و احمر شمشیر و مین بدید و فر و مین و فر و مین و فر و مین
 می جمع و بی همدان ناچستی بکر از نر نکان لشکر خود را بمید ابراهیم رسانید و بر املحور ان حمله کرد و با و از بلندی گشتند با ل
 تاوار الحسین جمعی از معرکه فرار کردند و با یکدیگر می گفتند شرم ناهار از اکامیران ما شمشیر می برند و می خورند و ماه می گیرند
 پس هر باز گشتند و بخداوند ابراهیم آمدند و عد و خواهی خوردند و بیکجا ابراهیم مهنه و سیر و جناح و قلب لشکر و بنا راست
 و خود در قلب لشکر پیاده گفت ای موفیان مرگ با کارم بهتر از ندید که بلامنت و شما ظاهر است که هیچ کس را از مرگ چاره
 نیست پس سعی نماید که نفدایان شارا اهل بیت کینید و لشکر واد لاری داده است بر انکشت و در میدان و مین و مبارز
 خواست و هیچ کس عیار از او بیرون نماند ابراهیم بدید که کسی مجرب و می اید بر شرا اندازان حمله نمود و گفت الشیخ محمد
 و الوصی علی و مرکب از لیب و ده و یازده نفر موافقت نمودند شرا اندازان و در وین اندازان و فقط اندازان را شرا اندازان

بود و در پیش انداختند و پیچیدند و بیکشند تا بنزد یکدیگر بر سر و سینه انداختند و باز کردند بصف لشکر خود و در برابر
 ابراهیم بیدان آمده مبارزه خواست مصعب بن عبد الله مطیع را گفت تو نه بر من نه زن من چرا بجای می ایستی که چند
 نوبت شد که بیدان می آمد و مبارزه می خواهد که بی بجای و پیرو و دو مقام لشکر را خبر دهند و بیکدیگر حاله مانده شده است
 بیدان دو و او را گرفتند و در او زخمی زدند و در قطره از هر دو صفت جنک را شنیدند بکافران حمله برخواستند بیدان بپن
 پوراشتر چیرشیر دو آمد بدان شان که بشیری دلش نمودنی گراهنک را فرسایاب شدن کوه آهن چهره در پای آب
 بیدان در شتم اگر ناخنی بیک حمله بر خاکش انداختنی همی کرد بنفش چهره بر چار و خون بلان دشت را لاله
 دار شد و بنوع انقوم مصعب لیل چهره و بنیان چهره در پای پند چنان شد از ان شک دشت بنوع
 که خاک کرد در خاک این مطیع شد از برف بنفش جهان افتاب که او بود پروده بود ناب چهری در از هر نام حسیز
 بر او خون شدی سر بر خاکی بن عبد الله مطیع گفت ای امیر فرمان بردارم با سلاح تمام بر اسب گرامنا بر سواری



این تصویر از
 ابراهیم بن محمد
 در جنگ با
 مصعب بن عبد الله
 در جنگ جند
 بکافران
 حمله برخواستند

و در برابر ابراهیم آمد و گفت امر و بیدان سر داشت بیانا نشتر کفایت کم و بیدان از ان دو شد و ان ابو زاب که هر با
 آمد انده لا که بپن ابراهیم گفت ایملعون دوش و زاب پیشوا نشتم گشت و در وقتی که همراه ان زاهب بدر و آمدیم ام
 نکشم که بگویند بیکدیگر بر سر و او را بقتل رسانیدند و بنویشتند خدا و حضرت امیر هدی میخواست که بکشتن
 بکشم که ان زبیر چرا زاده و عام اعدای شاه و لایب پناه غیر بیکدیگر نداشت بکشتن و حضرت امیر همت خواست و غرض از ان
 بر کشید که دل ان مطیع بلورید و همیشه بر کشید اهنگ این مطیع کرد انرا زاده نبر برابر هم حمله نمود با یکدیگر در او بختنا چند
 ضرب مپا ایشان زد و بدل شد و قطره از هر دو سوی شپردلش سپهر زانک ایلا و زوایه پس ان بجهلش خبری نکفت
 از کثافت این بچرا ناخن در دشت صفا انرا بر ابراهیم خود را عبد الله مطیع رسانید شمشیر حواله رفت و کرد انرا زاده

سپهر در کشید تا بیخ او چنان بخت آمد که لشکر خود در گذشت بر فرشت سید نامیان بن بدین ساخت و انچه
از اسب و افتاد و جان بمالک چشم سپهر خورشید و لشکر نامد بلیت حدیث بیخ تو هر جا که در دنیا اوند ز شوق
لبان آن زده آن نامد مصعبت بهر چونان زور و شوکت و ابدا بدید نکشند جهان و نظرش بهر و ناز کرد بدینا خیز
گفت زنده که اگر بهر هم حمله او در مکر نه بد و قدم اسوار و اید که در یک بن از شما باقی نماند و نای و اید که شرب و اید که
ببصر چشم و اوضار بیخ او بهر هم حمله کنند چنین با بدید که پس بهر هم یار دیگر میدان آمد و مبارز طلبیدان زبیر گفت چنان
القدابن چهر مرید است که از این لشکر ناک نماند و از بیخ زد و مریدم کشن او ماند و میشد الفقه بهر هم هر چند بهر هم
سبازوی قدم جرات پیش نهاد بهر هم نعمت بر آورد که تمام لشکر این بر از بهر او بلرزد و در هر جا که بهر هم و از بلند کمری یک
میل صدای او بر فنی فظلم چنان آمد و لی خدا با داد و افلاک بگذشت و فرا داد چنان نعره زد بر و مصاف که زنده
بر خولشتان کوه فاف چهره و از بیکر نغمه اشتری بدینهم چو دگفت فاف چون کوی بر آورد و دست و بر آورد بیخ
ذکر خورد و بر ما و ما هم در بیخ حو دگفت این زاده اشتر است نکو ترا و در جهان چند است پس چون بدید که فاف
به میدان نمی ماند از ششم جهان سوزش زبان زدن گرفت سر بر سر یوس بن هنداروی بقبله لشکر این بر آورد و از حق بیخ
ناور و غارب با جمل از کمان لشکر شیعه از عقب حمله آوردند بر دشمن چو سپیدند و عسکر این بر زبیر بهر هم و در حلقه
نکوشا کرد بهر مصعب بن نالشکر شفا و ثواب خود روی بهر هم نهاد و بهر هم اشتر با نای لشکر از عقب آمد و عینا
کفر بهر هم سپیدان و مبارزان با طعن نیز و ضربت بهر هم بر خاک هلاک می انداختند تا بسپاری از آن کافران بسو
زار و ابواب شتافتند و کشت کشما از شما بهر پیرون بود سه هزار و شش صد کشته و اسیر کردند و این زیر ان شهر بهر هم
جافوش نکرد و منزل بمنزل میبرد و نایبصر رسید و نامه بر انداخته عبد الله زبیر نوشت و جمیع حال را بر او له
آخره و نامه زد که بهر و بنی داشت که بهر هم ببصر خود اهل مدینه ایم آورد و بصره توقف نکرد از عقب نامه بهر هم چو داشت
کاین زبیر که بهر چیت ناز داشت لشکرگاه املعوز را غارت کردند و بمرا آمدند محمد بن مسلم که بهر خور و حضرت شاه و کلاب بود
و انشا الله و ابیام و بنیله مادر خود باز میخواندند چنانچه محمد بن حنفیه زبیر بهر هم بشنید بود که انشا الله و دوا و کلاب
بنیفاست عظمی از شر و خواند و خبری بر سر آمد و گفت هر که خبر امام زاده را بمن برساند و از امان بنای او اگر امان
بهر هم چون این سخن گفت مردم شراد کرد بر ستند و گفتند ای امیر این خبر نداشت و کلاب که تو میگوئی اینجا نیست
و اینم اعدا خود را لشکار عینا ساخت و ملازمت انحضرت بهر هم اما عینا اینهم که او بهر حضرت امیر المومنین است چون
خبر آمدن شما شنید که از گوشه که منزل ساخته بود پیرون آمد و خواست شما را بدید لشکر این بر آورد اگر فز تران
ملاعون بودند و نگاهداشتند تا ان زمان که فریفت نمودند ما بیرون آمدیم انحضرت را بدیدیم و خروج افتاده و اناله میبریم
ز بلیک وی فقه که بنی ای بزرگ زاده نام خود را بما بگو گفت پس امیر المومنین سلام مرا بچنان و امیر بهر هم برسانند و
بگویند که این بر سر آمدن خال کشت این بگفت و جان بیجان ازین تسلیم نمود انحضرت را بر کفریم و میخواستیم که شما
ظاهران بهر هم که وجوب نداده شما کرد و چو بر میبگد صورت حال خود بهر هم و هنوز او ازین نکو دیم بهر هم گفت انحضرت ازین
او بدید پس چنان انشا الله و را آورد و بنا بهر هم و سپاهش چون انشا الله و زبیدان صورت کشته دیدند جامه ها در بدنند و
بهر هم کردند و فریاد بر کشیدند که هر و ذاری آغاز کردند و مصعبت حضرت امام حسین ناز شد و هر یک بسوزد امام می کشند
فظمای اجل را از این چهره و غادر چنان انداخته نازد بگو ما نمی در خاتمان انداخته ابر اندوهی بر آوردی در کابل
برش حشر و قهر و در زمان انداخته و میبکشند این را الله در دنیا که حاضر بودیم تا جان خود فدا شویم پس بهر هم

شده عسالتا سر و دود و کفن پوشیده و تمام سپید شده بر او نماز گذاردند هم در نمازش سر بر نداشت و اکنون بر او نشسته اند
ابرهم اینجا سر و دود و کفن نشاء فرموده داشت و در آنچه از منظر منصف با مال غنیمت بسیار اینجا است کوفه و نشاء فرموده
بجای از من سپید اینجا فرموده اند و لشکر گاه کشتی در این منزل نیز بطریق عادت می کردند بهرگز که بدیدند این وی و دود سلام کردند
پرسید که این جنینها از کیست برنگرفت و از این لشکر نه گفت مرغیر بهر یک که شنیدی از این لشکر و دلم افشا و گفت حدیث کرد
که ایشان مکر در این لشکر است که او را بهر یک که بخندند برهم گفت من شنیده ام که این زبیر از اینها که بخند و اینها بر او
ظنی یافتند و اینجا عتبر حقیقت و از برای خدا شمشیر میزنند بر سر که گفت که آنکس که این خبر میگوید و افشای خود و مثل فرمای
و ابرهم و توابع ایشان و من بر ایشان لعنت میکنم ابرهم گفت چرا ایشان را از من کوبید بر سر که گفت از جنین آنکه ایشان علی
و اولاد او را قتل میدادند و در میانک نازحی علی خیر العمل میگویند و در چنین نماز گذاردن در میان خود و از هر یک که از ایشان
دودی بخانه و یکو گفت نماز گذاردند هفتاد رکعت و در بعضی باقی سنت و نافله و بر معاویه و برید لعنت کنند من اینها را از اینها
خلفان میدانم و ایشان علی و فرزندان او را بعد از پیغمبر و سنت میدادند اکنون بدو سنی ایشان شمشیر میزنند ابرهم گفت بگو
که حق با کیست گفت با یونان و معاویه و بعد از آن عبداللہ زبیر برادرش مصعبت بر ابرهم گفت احسن من مثل تو هست
مذہبی میخواستم بیانا در برت بگیرم و خشم را بوسه دهم که حق تو بر من واجب است و سناهی نشاء شد بنزد ابرهم ابرهم ابرهم
دست را بشوید بگرفت و او را چنان بچینید چنانکه آن بر گرد سر نیل است که اعضا او را بکشد از اینها که از اینها که از اینها که
از هوش بر رفت و بیفتاد ابرهم او را گذاشت که بر پیش باز آمد برخواست که برود ابرهم گفت سر که حق تو نگذارد و ام و حق
دو دلیلی که من در تو نمی بینم بود و در کاشتر و هم چنین میخواهی که از پیش من روی بپاوی و هر دو را من بشناسم چون پیش آمد
او را در بر گرفت و بفشارد که تمام استخوانهایش در هم شکست و شمشیر چنانی را قطع کرد که آنرا که چنانکه از مواضع الحی و اولاد
الحی بن فطری کاشکی است بعد از من خدا بود با یاران خود در کربلا با شهید که بر این منصور بود نصرنا از اهل بیت
درو بود نصرنا حق بود معنوی غیر عزنا از اهل حرم دل زدی بر من در دلی تمام خاف قین خاتم دولت
بفرمان حسین پس بر کان لشکر پیش آمدند بر میدند که این کیست و سبب کشتن او چیست ابرهم حکایتان شفی را
ناز گفت و ایشان را کشتن شفی سرور شدند و از اینجا بکوفه رفتند و قایم گذشتند از اینها که از اینها که از اینها که
و اموال غنیمت را و دند از اینجا حصه بچند امام بن العابدین و محمد حنفیه جدا ساختن فطری هست از اینها
درخت باغ دین و بنی محراب بن العابدین آنکه باشند اهل دین را پیش و هر دل پاکست و زاد کرد و با ابراهیم از آن
قیمت کرد و زوی کوبید که چون ابرهم بن مالک اشتر از کربلا آمد سر فرار و سپید از مردم این زبیر او و ده بود بخند
فرمود تا کوفتهای همه را بکشد و در هر یک را حلقه ازادی و کوش را و دند و داغ بنام خود بنامیده هر یک گذاشتند
دست را ایشان باز گذاشتند تا هر یک بجای خود باز رفتند بخند و بشکوه این فتح هفتاد و دود و داشت و بیخ هر ابرهم
بدو ایشان را دو مؤمنان نشاء شدند منافقان کوفه و عینا که کشتند اما چون مصعبت بر ابرهم اشتر فرار نمود و با
رفت و سر و دند اینجا مقام داشت تا آنکه آنکه در عقب مانده بودند سپیدند و در اینجا روی بر او نهاد و بیخ جانش را بکشد
و از او نادر بهر باب مکر رفت چون چنانکه در عقبه پیروفت و شنید که ابرهم باز کشته و بکوفه را بجهت خود مصعب
نزدیک کشته و بصرا آمد و نامه بر او خود نوشت و بکفر فرستاد و صورت حال خود مشرق حاکم کور ساخت و او را
لشکر طلبید تا بجزب بخندار و دود را با آن مردم طایفه میم عبداللہ زبیر بران آمد بود و در سوله مصعب سپید
و نامه را بعد از الله را چون نامه را بخواند و دوازده معاش بر آمد در الحال جواب نامه نوشت که ای برادر از خود را نذر

[illegible]

وشریعت

[illegible]

کردم ملتزم آنکه این اموال را بخندم تمام زین العابدین و فرستی که آنچه اول و ثانی را از کافیه التماس و بگویم از آنکه
 هر چه بگویم باز نگوئی تا عاظم و بعد از این و سپارم بخند و گفت او را بجز طریق بمن سپاردی گفت و سوار میشوی نه با این
 می آئی تا بنزد بایک لشکر کاه او خود را بنیان میبندی و من نزد و دم و گویم که نامهای خود را با بخت اعانت سائیدم بکلی از این
 با من آمده که روز آید و سو کند دهد که چون بخند را بکشد با ایشان عدل زبانی و بوعده خویش وفا عانی و در قبال
 موضوع ایشان در روز و فرستاده و چون نزد او آید و او را هر چه خواهد بگویم بخندار گفت که این دای صواب نیست زیرا که
 ایشان از اطلاع و بخواهش همت اکثر اهل شام و عراق را پیش ناسند از من و گفت ای پسر و طبعی پندار و بخند و بشهر را بخت
 نمود ابوهمین بنان از بخندار و لشکر با من و گفت که لا یقین نیست که بخندار سپاه و بگذارد و بر دین کاه و من است و از این خویش
 از من و گفت ای ابوهمین تو با من می آئی ابوهمین فرمود بلی اعزایه گفت ای امیر این جامه که در دوزخ می بین کن و خود را بر پشت
 از دینان بنی زایح لباس ایشان رو بر کن و با من بنیاد و بر دین چه می بینم امیر هم چنان کرد و پستی جامه بلب کرد و هر یک بر شتر
 سوار شدند و از کوفه برین رفتند تا ببلشکر کاه و آن دو سپاه رسید نامزدی بر هم زد گفت و اینجا با ایشان بودم و از
 ملعون و ازین دوزخ و دم تا کاه و طایفه لشکر شام ایشان را دیدند ایشان هر دو نفر بودند چون کوه اهن اندوختن را گفتند تا
 چه رسانید و از کجای می آید و بجز کاه و آمد ایام را از دوی پیش آمد و گفت من از آن دم که بر سالک دخیل بودم و از ایشان
 و گفتند در حجاب اهل تو کجاست گفت پس عیتم است که از کوفه را من آمده انبارت این عجم خویش کند گفتند اگر نه با بودی و از انقض
 می بینم که هم اکنون از کوفه بنیاد و بخواه نیست و اگر امیر را از کوفه که عزمی که بکنید من من این دایس هر دو از آن دایس
 و بعد برین دایس چون بخندار غامر رسید گفت ان الله و ان الله و الجوع غامر و بعد از آن که پیش بر هم را نشاندند و گفت
 و از کوفه و غامر از دوش و در کوفه و در پیش را دید بخندید و گفت با این لاشتر و از این مرد دوی هم را آورد و ایشان را
 بکشی بخت و از دینان و آمدی خنال را دوی که بدین صورت برین دایس را بر هم نشاند گفت بلی بکشتن تو آمدن و امیر را دم
 که این را با و فرستد انام حسابی و انما بکشم غامر بخندید و گفت ای پسر لاشتر خود را من و از کوفه که در دست من است
 گفت خدا بنعمه داد و راست که مرا از دست تو نجات دهد و خود را در دست من سپرد و گرفتار و هلاک کرد و از دایس و خشم شد
 گفت سپاه حاضر که پند و سپاه و نیز دشمن دشمنان حضرت شاه و کاتب و در و شدند از آن انحصار بودند و غامر آمد گفت ای
 امیر این و از افق تو اول کدام یک را بکشم گفت اول بر هم را که او بلا می عظیم است و بعد از آن از او بکشد سپاه بر هم را
 بنشانند تا که در دوش و شمشیر بر کشید که ناکاه یکی از دینان غامر و در سپید گفت ای امیر بعضی گفت از برین سپاه
 بگو با این دایس و غامر سپاه را گفت تو حق کن نایب دین چه میگوید بنیم گفت ای امیر بر هم را که کشته مجموع لشکر تو از این را خبر
 ندارد و اگر بکشد که بر هم نبوده و خلاف بدید با کوفه سخن مرا قبول کنی امیر و دست از کشتن وی بداری و مرا بکشد و کجا
 و انگاه کردش خیزه اصول است این مرد از پیران این بکشی تا هر لشکر او را کشته بکنند و شادی کنند انگاه بفرمای آن کوفه
 بشا و تندی سرش را که لشکر که از انگاه سرش را بشام فرستند هم چون این سخن گفت غامر را خوش آمد گفت خیزه بنایند
 و ان دایس از دشمنان اهل بنیاد و دیش غامر را بجز از انجا اند که فرار کن تابع او بود و بر هم لاشتر را در برابر دایس که کشته
 هر دو انگاه از انافر و حاجب گفت منت زادم انگاه غامر گفت ای پسر لاشتر یک شب بگو و فرست و از انفر و چون و شوی
 سرش را از جمل کتم و منت زادم و انش اندازم بر هم فرمود که کار خود را بخند و انگاه شهادت بر هر چه خواهد شد و قطعه را کار خود
 بپار کرامی گذاشیم که فتنه مان بدار کشد دایس را و است پس هر دو را گرفت و بخت خود آورد و گفت تا بخت منج و در
 کوفتند و بر هم و از دینان بنیاد و غلی و در کوفه نماند و هر یک را بجز میخ بپسند چنانکه میخواستند حرکت کنند

[illegible]

و این چنین از راه راست رفت و در یکو تیار و خروش لشکر بکوش ابراهیم اشتر رسید با خود گفت بغیر از تو و یک چاره نایب نیست
چنان میند و چندان صاحب بدیدند تاگاه از دور و دخی بدید بغایت نزدیک و چهره اش و شاکه اش نایب داشت و بر ف نانا اندر
رسید بر بالای اندوختند و در میانها نماند از هر طرف نظاره میکرد تا اقبال بلند شد هوا گرم کرد بدید ابراهیم
دید که گرمی بدید اما چون بنیک نظر کرد عامر بن و بعد را دید که نه نایب است رخت محلی بدید از تشنگی العطش میکرد و
دوخت آمد عیان باز کشید ماند شده و دست بر دست نه و را جو و میگفت که در این میان چه حال من شود و بر حش
شاه و که بدیدند اما بنیک گفت که تاگاه ابراهیم از دور و دخی بر آمد پس سر را بلند گرفت و از اسبش فر کشید خامر گفت که او

و این چنین از راه راست رفت و در یکو تیار و خروش لشکر بکوش ابراهیم اشتر رسید با خود گفت بغیر از تو و یک چاره نایب نیست چنان میند و چندان صاحب بدیدند تاگاه از دور و دخی بدید بغایت نزدیک و چهره اش و شاکه اش نایب داشت و بر ف نانا اندر رسید بر بالای اندوختند و در میانها نماند از هر طرف نظاره میکرد تا اقبال بلند شد هوا گرم کرد بدید ابراهیم دید که گرمی بدید اما چون بنیک نظر کرد عامر بن و بعد را دید که نه نایب است رخت محلی بدید از تشنگی العطش میکرد و دوخت آمد عیان باز کشید ماند شده و دست بر دست نه و را جو و میگفت که در این میان چه حال من شود و بر حش شاه و که بدیدند اما بنیک گفت که تاگاه ابراهیم از دور و دخی بر آمد پس سر را بلند گرفت و از اسبش فر کشید خامر گفت که او



نو کشته ابراهیم گفت تا بنی الامیه ای نایب داری که در دوش دعا کردم که بر دست من کشته شودی و بخوابد
پس تیغ بر کشید و سر را بر انداخته برید و بد نظر سر شیدا و دنا و اقبال جاه سخن کرد و تار در خاک راه سر شب
ناو بود دشمن اسیر سر کاه دشمن بخودش حقیر انگاه سلاح او را پوشید و بر اسبش سوار شده روی بر او کوفه
نهاده چون پاره راه بر رفت جمعی از سپاه شام در رسیدند ابراهیم اشتر را دیدند چون ابراهیم سلاح عامر را پوشید بود
و بر اسب عامر سوار شده لشکر را تفرق از دور پنداشتند که خامر است ندانند که باقی الامیر باز کرد که گریاشد و یار
مهم برخواست ابراهیم جواب نداد و بسر عترب که بر انداخته از نظر ایشان غایب شد و از وی کو بدید که چون صبح شد او در
منزل بخند حاضر بود و بخند از دغدغه شد بخانه اش فرستاد تا خبری معلوم کند بکنند که شب گذشت تا این روزی
از خانه بیرون رفته و هنوز نیامده چون ناخن بر بخند رسید بر دست نه و و میگردید میگفت که لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم پس در مهر و ناگوس چهل نوزده نای سوار می شدند و نظر بر او در غره و ظیل و رجیل میخندند و آمد و بنی
میل دم کرد تا رفت تا انما بل برید بر خور و فیان زمان با جلد بر پیا سوار شده از کوفه بیرون رفت و هر کس صفت کشید

مخزن سپاه گفتند ای امیر این برهیم که است و اینجا حاضر نیست بخوار گفت شما بدید بدید که امر از وی حمله کرد
بود و از اول نکردم غالباً اینکه برهیم باز وی را غنیمت نکارد و نه باشد گفتند ای امیر هان از خدمت تا بر هر چه
رویم و شب بخون و از نیم و اگر برهیم را گرفته باشند از بند خلاص کنیم بخوار گفت صبر کنید تا برین چیز ظاهر شود تا
سواری بدند مانند بر شاهی بدید چشم بر او نهانند چون نزدیک شد بدید که برهیم است پس در دست دارد و از او بر نشد
بالا تارزان الحسین انان مالک الاشرار تبارت باد شما را که عامر بن بعد از کشتن و اینک سر او است که در دست دارم
این گفت سر زود و بای است بخوار و انداخت پس بخوار و از دیر گرفت سر و پیش رو سپید و لشکر سپید بگوید و از
و او را عاقبت کرد و در حوض خالی سپید و عیاشا هله لهای می طایف شکر الهی بخوار سپید و نیزان نیاز هراک این
از امیر بودند بعد الله که باز بدید رویت بدید شد و زور سپید حالت پناه بخیم منور شد بخوار گفت ای برادر حال
قصه خود بمن بگو ای برهیم عاز سخن کرد و هر چه بر سر او گذشته بود باز گفت تا که او بدیدند سواری بیکارکان بپایان نالان
خیال بد چون لشکر بخوار را بدید تکیه گفت تا رسید نگاه کردند مراد دیر بود که سر بی و دست داشت پیش آمد سر زود
بخوار و انداخت برهیم پیشاخت سران سیاه بود که اسب بر کشتن ایشان جوین و و او اینم خون هشتاد کس را زود و از
حضر شاه و لایق کردن زود و بای برهیم چو آنجا آمد زود بدید تکیه گفت برهیم و از وی بخوار گفتند ای امیر هان از خدمت تا بر هر چه
تا آنجا جوب و سر از بند و هانی و هم هنوز این سخن در میان داشتند که سوار دیگری پیدا شد سر و دست داشت و نیز
است زود و قدم بخوار و انداخت برهیم بر حیث آن سوار را دیر گرفت و پیش رو سپید و بخوار گفت ای امیر این آنجا جوب
که هان از بند و هان بخوار نیز او را نوارش کرد و مرغان خود و گفت بپایند و هر یک دانسان خود بگوید مراد وی گفت
ای امیر چون شب ز برهیم جدا شد در میانان مبتدیانم ناصح بدید لب خیمه رسیدم ای شاه پندم و پیشم تا بگو
گفتم تا شب اینجا باشم و صباح از اینجا بروم تا که سواری بدیدم چو بدید چون نزدیک رسیدنم ملعون بود و از شما ختم اما
ان ما انشا الله و تشکیک بر امانت غایت بود و بی که سخن بمنوا داشت گفتن و با اشارت از من ای خواستگرم و بپای
منهم ان از وی که برنا برهیم اشر بودم و شب میخواست مرا بکشی خدا امانت نداد و الله که اکنون تو از تو دم و زخ سپید
کنم و او از اسب رکبیدم و بر زمین دم و سرش از وی جدا کردم و بر اسبش سوار شد بخوار گفت الحمد لله که
او را کشته اند که حاجب پیش آمد گفت و درش چون برهیم و این برادر خود را از بند و هان بدید و هر چه رشک بود باز گفت
تا از اینجا که این ملعون را عامر بن بعد از هر موکل ساخت گفت من بطلب برهیم میروم اگر او را با من نوری و اگر
کردن تو از نیم چون روز شد نگاه کردم از هر لشکر که من باز در من مانده بود پس از من ای اندیشید و وقت میخیم نگاه
او را بخوار و در بود پیش او رفتم و وضوئی دم و سرش را از بند جدا کردم و سوار شد پیشا ختم تا بخوار رسیدم و پیش
ای امیر نزد باش و در اینجا منو جبر شو و شمشیر من و منافقان که امیر ایشان کشته شده و هر یک کشته یک کس از ناله
مکدا و بخوار گفت چنین کم پس لشکر را بکشت هم وسیع کشتند خود نیز سلاح در پیشید با سی هزار سوار و لشکرگاه عاز
دیر بعد روی نهاد قطعه یکی آتشین قلم آمد موج طبا اینچیز زن موج بر روی موج فراوان سواران این نیز شدند
از سر کینه صحرای خود چون نزد یکان لشکر رسیدند آن هفتاد هزار کس بر یکدیگر افتاده سلاح پوشید و سوار شد
لشکر بخوار و در هر روز و رفتند بالا تارزان الحسین و مرغان عینای حمله کردند لشکر شام بدیش حمله ایشان
بر آمد فراوانی از بریدند باشند از هر د و لشکر صند کوس ناله زای میخواست قطعه از ناله و دهنه بدیدار کشت
عز و دیران دران پیش داشت که ناگاه لشکر بخوار نیز و شمشیر لشکر شام با غلغله دادند و میخواستند لشکر بخوار

از عبد الله مطیع اگر در نزد ما بی بچاه هر ارد هم و اما در مذابن و سواد کوفه و انبوه هم و دان نام نه بر همین مضمون
نوشته بود و از ند به بخند و بغیر از این هم دیگر کسی اطلاعی نداشت و را نوشت این را به بنیاد نزد عبد الملك مرطاب علیه
اللعنه و البقر بن بود و محمد اشعث بکفتر این بی و الی موصول بود و عرفه مهال و کفار و ابنت کند که ما با عبد الرحمن بن
نام موصول بود پیش و بنیم و محمد اشعث که بدیدیم که بر اثر این بیان تکیه زده و مکرری بن بر و بنای بشیر حاجی را زوی عبد الرحمن
را گرفته پیش بر ناکار لیاط را به سیدان نگاه پیشتر رفته و دست بگذرنا به سواد و الحار مراده گفت چنان بدون امر بن از کوفه
پس بن امیدی عبد الرحمن گفت من رسول محمد و محمد اشعث را خشم آمد و راست بایست گفت محمد را که باشد که او اثر
رسول را بد عبد الرحمن گفت محمد را از ان نزد که تراست که نوینداری و میسر جلد غاف عریض است لا بصیر او اشعث گفت او را
که اما تر عراف عرب داده عبد الرحمن گفت که چنین میگوید که محمد خنجره مرابیه ها خنجره گفت از نو صبا که محمد خنجره بن
و نه باید لیکن محمد مرعی بن زکست و عا البشاش و با و ای ند به فر مباد از نامدار و عا البشاش و وضع مفدا و و بلند افتدا
بن نام از پیر بسند بخواند و بگفت ای پیر محمد و بخواند که مرابیه بن میگوید که رد تو کردی اگر بن بر محبت بنی امیه از کجایید
شد کاش میان من و محمد را خصای بود از انش و سافت و نشرف نام غیر من می دانم که رد دل محمد را چپست عبد الرحمن گفت
عمر الحجاج و زباید بنی نادر و شهر ذی الجوشن سنان بن انش و جمله قتل امام حسین را خلافت داده و چون تو بکوفه رفتی و از نو
هم و بیع نمود از انش اشعث گفت محمد را با انشعت مباد از انشعت چون بنی نادر و ابنت از قتل انشعت
علی مرابیه را بعفونی خواند که عبد الرحمن گفت مراد محمد را بنیست که نوینداری مطلبك ابنت که او را امیر خوانند
پس این اشعث عبد الله پسر او را بخواند و در باب فتن بکوفه باید مشورت نمود عبد الله گفت ای امیر بنی نادر و این را و حجت
موقوف است بنی نادی بن و مردم عزات دشمن تواند و صواب است که بکوفه روی با محمد را بجای کنی و بکینه بدیل نکرده و ای
ناهم و لا بن داشته باشی هم در خانه خویش ساکن باشی بر اشعث گفت سخن تو این مخاطره بکنم و عمر رفتن که مردم موصول
از غریب و اگاه شد ندند و من موصول شدند و گفتن این اشعث بخرافه میرود و این بنی نادر و بکینه بدیل نکرده و ای
و محمد را و کوفه و هر یک دعوی امارت میکنند از قبل هر یک و الی بشیر ما باید خارج خواهد طلبید ما را طاف بنیست
که دو سبز خارج بدیدیم این اشعث از خارج گرفته اکنون بنی نادر و کوفه و این بنی نادر و کوفه و این بنی نادر و کوفه
ابید بدیدیم گفت این اشعث مدعی است حق پیچ فراق کن یا او است چگونه از او چیزی توانیم گرفت گفتند که او پیوسته
و حق نان و از ارشهر بر من کنند می ترسند هر چه می توانند کرد بکنند پس بنی نادر و کوفه و این بنی نادر و کوفه
پوشید از شهر بر من آمدند و رسول بنی نادر و اشعث فرستادند که خراجی که گرفته پس به رسول بنی نادر و اشعث آمده
پیغام رسانید این اشعث و از شد و خزان و اموالی که داشت اسیر نمود تا بر شهران باز کرد و در حجت و پیوسته خود و پیش
میرفت و مردم او را دشنام میدادند و ابنتان و اخلاف سپهر بر وی ان بدست بر عمل انداختند و می گفتند ای کشنده ام
حسین لعنت خدای بر تو باد ما احقر و سزای تو بدیدیم و فتن را ان کثافت وجود تو پاک سازیم و بیگنا را بر اعمال
حمله کرد این اشعث با ان بیخ هر ارد و در که با او بود در حجت کجایان که بنی نادر و اشعث از دشنام خندیده آمدن استغاثه بخندید
چون محمد را از آمدن انشعت خبر شد هم از ان کوفه را با استقبال و فرستادند او را بنی نادر و اشعث تمام بکوفه در آوردند و در
محمد را بجای اندود و بنی نادر و اشعث را بدیدند و از آمدن او را در بر گرفت و در کوفه پاوی خود نشاند این اشعث گفت شکر خدا
که تو را بصره داد و مؤمنان به وفای خاطر که بنی نادر و اشعث را بدیدند و از انشعت و فرستادند که خراجی که گرفته پس به رسول بنی نادر و اشعث آمده
که بدی در بنیست مرابیه بنی نادر و اشعث را بدیدند و از انشعت و فرستادند که خراجی که گرفته پس به رسول بنی نادر و اشعث آمده

که رفت روی بیعت کرد و نیز خواستد نماز خود زنی را و می گوید که بخندار و خلوت با بهیم شکر گفت ای مردار کوفه را از دست
فرمانی شمشیر اینها افتادند و بهیم و بهیم را بیک چشم می بیند گفت ای امیر من کجاست آن اشعث امده که بی بکر فانی موصلا با بد و نشنا
خندار گفت هر که کوفی بفرستم گفت بزدل باش از روی با بد و نشنا گفت مرا با او و جوی نیست که مصلحت دانید
الرحمن بن سبیل الحمدانی زافرستم امیر هم گفت ایچو خطا از او رفت رسان کن پس بخندار عبد الرحمن را خواند و خلعت داد
و دو هزار سواد هم داد او کرد که گفت بر موصلا بیا بیک که امانت او بود و ام عبد الرحمن با دو هزار کن از کوفه برین رفت
گفت بعد از طاعت نماز بپوشید و مردم موصلا نام هوا خوا و عبد الرحمن بود ندانم خبر خود با استقبال بیرون آمدند
او و امیر موصلا در زور و ندان عبد الرحمن در دانا و اماره فرمود و آمد و نیز کان موصلا را بخت و عدا با بخندار و حاضر شد
و عبد الرحمن منشور و امانت و امانت را بقبضه اختیار و اقلاد روی گذاشته چون بعد از رفت بگذشت این نادان عبد الرحمن
از آمدن عبد الرحمن خبر یافت و چنان بن هر کس که می دانست فرمود ملا این بحرب و فرستاد این خبر به عبد الرحمن رسید و رفت
بهین امده بیک پرچم و نامه بخندار و نوشت و او را از آمدن لشکر این بناد خبر داد که فرستاد و در نامه ذکر کرد که بیک پرچم
اگر بعد از فرستی بحرب و مع چون نامه بخندار رسید و بخندار بدین باب با بهیم هم مشورت کرد امیر هم گفت بزدل باش از روی با بد
فرستاد که هر چه کار بد و کرم و سر و رو و کجاو چشیده در میباد و دست و شمشیر اعتبار و افتاد نام دارد و امانت با در دست
بیکو میباید و صاحب ندان است پس بخندار بزدل باش را بخواند و صورت حال را بوی ناز گفت که امانت موصلا را بوی
دادم و بیاید و رفت و با ملا عیسی تا حیرت کرد و پدید آمدن گفت مرا با امانت حاجت نیست من با این بناد و لشکر من برای ثواب
حرب میبکنم و حیرت کردن با او کار من است بخندار از این قصه شناساد و زود بیک پرچم را بفرستاد و کرد و لشکر کاه و در برین کوفه
فرستاد و زود با بهیم غار بر اسپر سالار لشکر که فرستاد نامه نوشت بعد از این هم از این که بناد را از بهیم بستاند این بناد فرستاد
و لشکر که با او است با و ده او خواهی تا او باش و اگر نواز کرد و نزد من ای وز بیک پرچم بدین انش غریب رفت کرد بخندار و بهیم
با تمام سپاه سوار شدند و ناره ناه مشایعت نمودند و بدو کرد که هر چه مردم افتاد بپس نکه به بهیم حرمی را نهاد و نیز کرد
و پاکیزه و زکاو و بیکو کرد و اسخا و قشون و بیرون کرد که در تمام کوفه بزدل باش در و پیش از این غریب رفتی و رعایت کردی پس بناد
گفت ای پوستان باز کردید که بدیدار و شما بستاند و شما بدیدار و هر چه مردم بپس نکه به بهیم حرمی را نهاد و نیز کرد
ناز کشند پس بناد چون لبنا باطو رسید بناد را از امضا و بناد خوشی از هر که سپاهش اند و بیکان شدند پس از اینجا با بهیم رفت
بناد را و زباده شد سه روز اینجا توقف کرد پس و پستان خود را جمع کرد که گفت بخواب و بیدم میخواستم که از شما اینان را دم بیکان
خواب من خواست بشما میگویم و دوش نماز خوان کردم و چند سوره قرآن خواند و هر وقت در شش سالک ال اوصا و از و فرستاد
و بخواب و فم حضرت سالک ال اوصا و بیدم که نا امام حسن و امام حسین استند اند و اهل بیت هم در کرد و وی شش سالک ال اوصا و
سدام کرد و حضرت خاتم النبیین و المرسلین پیغمبر خدا را با اهل بیت او جواب باز دادند پس پیغمبر فرمود که با این لادن
ندید که این آقا فرزند من چه کردند و الله که من خضم ایشانم و این قوم که با تو هم اند هر شفاعت کنم و نیز بیکان این
ایشان بمن خوب باشی و روز قیامت من شفیع تو باشم چون حضرت اهل بیت من کردی مردم چون این سخن شنیدند نماز از کرد پس
کردند و بیک پرچم شنیدند پس وز بیک پرچم بدیدار و بخندار گفت شب بخواب و بیدم که گفتد بخندار شد
فرمود که بیدم که ما باقی ناسار را بر تو سپردم و هرگاه ما میفرستیم آن ماه و کوکبا ما میفرستند و چون ما ایشان را بفرستیم
نیز توقف بیکر ندان ایشان را نشان خلدی و بپس بیدم آن ماه و بپس فرستاد و بخندار بخواب و بیدم که کرد که ما ما هم
و آخر آن شهابی که در رخسار بنام و شما با بهیم ناسار مردم بیکر بپسند از اینجا کوچ کرد و بهیم فرستاد تا بیک پرچم سبیل عبد الرحمن

سعيد محمد ابی باسئفبال بریدین انسل امداء و فرار کس را با وسیرم وجود بخندمت شتاد و رفت و نیز بدین اشر از نکر پیچید
رفت بناری و بر شتر و پیسید که نماز را بر پای میخواند کذا و این با عدل لغت و رفت و رفت و قبا با یکشت و لشکر جمع
میکرد و چون از آمدن لشکر شیعه خبر یافت و بعضی بن محار و غویرا با پیچید فرار کس و موصول فرستاد و گفت لشکری که اینجا است
ناجی و مجرب سپاه مختار بر او افتاد و رفت بجای بن بنیر کیدی که نایب حکم پیغمبر باشد املعون بموصول آمد و نام را با بشتی
داده تا املعون رو بخند بپزد و در و رفتی چند پیغمبر فرستاد و رسول بنیر بر این اشر امد و او فرستاد که برید را
اگاه گرداند و رسول بخند رفت بریدین اشر امد و رفت و بعضی خا و فرستاده که اگر بقیانای کلا بشت امد این غنا از ریل
کن و جلافت باز کرد و الا میباید که با ش برید کشت بر و در بعضی از خبر کن و نیکو که مرا تمنای و کلا بشت نیست امد ام که
سر خود را و غنا ای اهل بیت از بیخ نبرد امد رسول کشت از قتل امام حسان را هیچ کس هنرم ما نیست چرا و رخ من کوی
برید گفتن حصین بن بنیر که چند ای امل و املان حصین علی را شنید که در و بیخ بر حلق علی اصغر شخص زده و در میان
چهار نفر کس از او که دو میخواست و اضا و بقدر ساین و بیان زنا و بیعت کرده و در میان شما است و قتل او بر ما و هر
مسلمانان من کشت پس رسول بیخ باز کشت هر چه بر شنید و بدید بدان ملعون باز کشت پس وزید که هر و لشکر کسوار
شد و وی به یکدیگر فغاند و در برابر هم صف کشید تا ما بریدین اشر بر شتر ضعیف بود که خود را بر پشت مرکب پیوست
نگاه داشت و غلامی را دست بر او گرفته بود عبد الله جوه و رفا و گفت ای امل صواب است که برید را با پیچید بری مباد او را
با پیچا حالی رافع شود و موجب لشکر کشی لشکر شود پس رفا و غارب عبد الله جوه با چند کس برید را با لشکر کاد و
و در پیچ خوا با بندند و چند کس را بخندمت و کذا است بر صفت لشکر باز امد و رفا و غارب از آن را پیش کرده و
بشکر این زنا و غنا و املعون نیز پیش امد یکدیگر را بر زبانان که در و شش بر هم میزد تا افسان عیان اسماء
امد سلاح برین مبارزان از خوار افسان چون اشر شده هر و لشکر را یکدیگر دست ناز داشت و هر یک بر صفت خود
باز کشته و رفا و خواست بمیدان و عبد الله گفت ای امل بر فوض کن ناد بکوی و در و رفا و گفت خدا کواه است که من در این
مبارزت نه شتر پیچوا هم و نه بپا و نه و کلا بشت بلکه هر از این خواب و زبانت محسوس بودن با او که در حصار رسالت
و در پی حصار عزت چنانکه حقت در آن و رفا و فرموده و لا تحسبن الذين قالوا ائني سبيل الله امواتا بل انهم احياء عند
ربهم يرزقون ویرحمن بما ایتهم الله من فضله عبد الله گفت خدا ناصر نواد و نواریا حرد و و با پیچید کلام
و رفا و بر نیش تمام بمیدان رفت ندای اهل من میازید بر کشید و گفت ای اهل شام هر که داند و هر که نداند بدانند
که هم و رفا و بن غارب اگشت که میازید من برین و ابد تا ضرب نیز و شش بر او را از شش ای اهل بیت بو هاتم سوار
از لشکر شام از اسیر نا سلاح تمام در برابر و رفا و امد و رفا و گفت ای بید و لشکر نام داری نایب نام بر ست من کشته
شوی است چون این سخن بشنید بخندید و گفت حرا عمر بن مسلم کویند و رفا و گفت املعون بنیر از او که چند
کر عبد الله بن جعفر طیارا و کشتی گفت بلی ما بینک امد ام که تو را بگم و رفا و بخندمت امد ام که هر و نیز بر شکر
مدبرند که بک دوع از پیشش برین امد ای املعون را از خانه برین بر کشت بر زمین و در کیم استخوانها نباشد منم کرد
و بر حضرت سید کاپانث وال و صلوات و تحیات فرستاد و کین عبد الله جعفر طیارا و انا ز خواست پس مبارز دیگر
بیامد پس نام و رفا و از ایشان گفت و در پیچید که در و بیخ حصین هشت سال و نیم حصین شاه و کلا بشت
ساختی پس گفت همانم و رفا و گفت همین ساعت ما در حرکت میباشیم و بد و رفا و بنیر از شتر بر شتر امل و
انحصار نام برین خواست است و رفا و در و رفا و بنیر از شتر بر شتر امل و

خارث بن عبد الله بن وهب از لشکر شام پیرن آمد و وفاء او را شناختن بر آنکه در زمان خلیف شاه و کاتب بطریق رسالت
از نزه معاویه بخدمت آنحضرت آمد و چون پیشتر امیر و وفاء را گفت و فوا و ایمان خود فرمود و وفاء گفت ای خیار
ناز کرم ناد بکوی بیاید که تا فو نمک خورده ام و حق نمک بزرگست خارث گفت داشت میبکوی اما من چون ز لحاظ
بپیدانم زیرا که تود و سندان ابو ترابی و وفاء چون این سخن شنید در غضب شد و نیزه بر سینه او زد که از پیشتر پیرن و
و بعد بن خوار که سیر رسالت از لشکر عید زباید و چون آن مبارز نهاد بدید ترسید و پیر سندان را هم خود که میباید

[illegible]

وَأَمَّا الْفُلُ فَأَصْبَحَ نُجُومًا

گفت ایشیعه ابو تراب کیست از شما که خبرت در این بدو بخوام خبرت بفرماید از این لشکر و جزو اینها اند مردم شعبه
از رضا احیا و عجیب اند که مگر این حرف از بی فاش است شعبه ای از شعبه عیدان آمد گفت فوجی که بی زکات از بحر بخود
ایستادنی گفت من عمر حرمم بنویدم شعر گفت بخان الله من مثل تو بدیخت بشهرم و چنان بدیدم نه شریف و نه فحاشم بلکه
حرف از راه بدو هر فاسق بدیختان بود که به او ادبی معویه علیه الغنه بر حضرت شاه و لایق شمشیر کشیدی پس خدا بر او
ناید کرد و بر حضرت شاه و لایق اهل بدیخت سال ضلوان فرستاد و اسب بر آن بخت صریح بر کمران شفی بدید که نزد کوه
خوار و بدیدیم شد چنانکه نصف از آن بروی بن و ماند و بعد چون انصرفت ست از بدید بدیدم و شعر بدید که زاده و متبنا
طلبید عبدالله جلی از اسب که تمام عیدان آمد و جزو اینها بود و از این شود سیاه تمام چو او را در بر حضرت بدید از شاه
خبر بر کشیدند و اهل عراق بنویدند چون آمدند و در میان رفت شمرخ تمام داشت و دشمنان رسول بود و دشمنان
شعر چون او را بدید زده اندیشه نمود و بایک هر حرکت ده نفر بر آن غلغول حمله کرد و محله را قبول عوده در سار و درون
برآمد و هر چو این بستان همگشاد از چند طعن رویت ایشان در و بدید شد پس نیز بدید ناخند و شمشیر هار کشید بر کلاه
حمله کرد و شعر گفت با غلامی در خنجر او زد که نپناه او در خاک بیفتاد لشکر شعبه تکبر بر کشیدند و شاه پناه
بگویشند و منافقان نفعان از دل بر کشیدند پس شعر فرمود تا غلام خود سر این جبهه از راه بر بدید و نیز کرد و بعد
چون چنان بدید گفت کار از حد گذشت خود با برافرا تمام پادشاهان عیدان آمد و گفت هر که حمله داند و داند و هر که نداند بگو
نابنداند من بنوعین بخاری لغویم و بخوام از این لشکر او رفا بن غار و رفا چون این سخن شنید اسب جنب زد و در
برابر بیعت آمد و نیز بر یکدیگر حمله کردند تا هفتاد طعن میان ایشان در و بدید شد اخلا بر رفا از جبهه صفه آمد
طلبید نیز هر شکم آن مدبر بدید که باز از پیشش بر و آمد فریاد از و بعد بر آمد و گفت انوس که یکجا دشمن بنمیش غلام
و رفا فریاد آمد سر غلام از بدن جدا کرده اندگاه و رفا با او بلند گفت بال تارانت الحسین بیکار بر اینها ایستاد
حمله کردند و یکدیگر را میکشیدند و بدید که نیز در و دایم بگفت و روی بصف لشکر کنان فریاد و لشکر شعبه و عقبتش در
ناخند و لشکر شام حمله کردند و شمشیر و نیز بیکار صبرند تا ناچار هزار شامی بیکار و یکبخت شدند و بدیخت کل را پس
کردند و باقی طبرستان شد پس لشکر گاه و بعد از غارت کردند و اسلحه را نیز در و رفا آوردند و هر یک از در صفین
و در کربلا ناخست شاه و لایق پناه و امام حسین خوب کرده بودند و بدیدند و سر عبدالله بن جبهه و بعد
بر سر نیز کردند و مظهر و منصور و بلشکر گاه باز کشند و نماز گذشتند و نماز شام و خفتن را از او کردند که ناگاه
او از کربلا از جبهه بر بدیدن انس بر آمدند و انستند کرد و بدیخت جبار تسلیم عوده پس و رفا با نیز کان شیعری بدان چینه و بدید
و بر بدیدان کربلا میگردید و چون رو شد او را غسل داده و کفن کرده و عمارت او گذاردند و از کوار و ازها انجارد و بدید
و رفا گفت حشر شیعیان رفت از دنیا است و لشکر بخندار کرد حقیقت صد حیف و چنین شبی که حرم رفت با صد
از و وحشت و داغ الم شاخسار فوجانی کشت خشک از باد هم پس فرمود که بر بدیدن انس و بدیخت عزت که چرخ بر آرد
و گفتند اینجا و بیچ هزار و بنار فرموده است که دارم و رفا گفت که او را از بدیختگاه هزار و بنار میبارد و سبب بود که در راه
خدا بنعمه نفقه داده بود اندگاه و رفا خواست که بموصل رود که ناگاه نانه عمر بن خاری که رئیس موصل بود و در و سدا
اهل لایق بود رفا رسید که در آن نامه نوشته بود که الحمد لله که حقیقتا افعال انصرفت داد و دشمنان شاه و لایق را مغلوب
کرد پس سلام خدای شما باد و هر چه مؤمنان بعد بدانند که پس فریاد و شهادت و هر چه در و موصل و آمد از و ناخست
که چشم زنجی شما نرسد و رفا چو نام را بخواند اند و هناك شد و سران سپاه را بخواند و نام را بدیدان و گفت دایم

بگویم عفو ده گفت سبب مکنشما چنانکه ایشان سخن خود را در میان نهادند ان شاء الله گفت ای برادران چون نزد یکدیگر می آمدید
 سخن می شنیدید و فتنه می بینید که در این کار حاضر عظیم است بنی که می بیند کان و ملازمان شاه را با خندان که هر دم این شهر
 هو را خوا و او بند و او را در عراف لشکرهای گردانده و محنت و خود را برای ندیده صاحب لذت و میان روز و هرگز نیست و سنان او
 باز در پد که او به سعی با کشته خواهد شد زیرا که او را دشمن بسیار است چون عبد الله زبیر و مصعب بن عبد الله و عبد الله بن
 اتمام عینان چون این که گفتند شنیدم منقرض شدند و باز به دیگر بخانه عمر سعد آمدند ان شاء الله فرمود که گفت فلان من است که اگر
 شما اهنگ گرفتن کنید چون لشکر نذار و بگریزم و شهر را بستانم اگر دارا اکنون بیسمل افغان بکنم بنی و مختار رود و بگوید که فتنه
 اتمام حسین کرد اما اند و میگویند که ما آن مختار را انچه خواهیم اگر جواب رشت گوید در این امر شروع نباید کرد و اگر از رشت
 ملاقات گوید پیشتر شد و در این روز و او را بیکیم نگاه داشت بیست و بیست و مختار آمد و گفت بنی که کان کوفه را پیش تو فرستادند
 و میگویند که مرا امیر کوفه کردی باز این است مثل این امر را در میان خود بانی اطاعت عبد الله زبیر کن و از زال علی
 برگرد و اگر نه بر تو سپردن اینم و ترا بیکسم مختار گفت کرد و ایشان را بگوید که ارض چهره منی و بد این تابانی کوفه را نمانده اند
 بعد از زنا حضرت شاه و کاتب هیچکس این عدل نکرد که من میبکنم پشت گفت ایشان میگویند که نماز فاد و عقیقه درست
 نیست زیرا که تو عبد الله زبیر پسر من اما ملازمان و غلامان ما را بستم گرفتار مختار گفت معاذ الله که من ایشان را نکا
 دارم سپاه من با او پند هر روز از من مختار از صحبت مختار پسر من عمر سعد رفت و صورت حال را باز تو
 عمر سعد و دوباره بمنزله این اشعث آمد حکایت مختاری تو پسر کرد و گفت مختار مرشد اگر چه راجع رویم البته بر او ظفر
 پایم این اشعث با مختار اتفاق غوره و قتل اتمام حسین او را با منار بن راشد و زبیر پسر راه بر مردم کاری سپردند
 که کسی بملا مختار نیناید و این اشعث سوار شد عجله صبح رفت خواص نزد وی جمع شدند و وی گوید که چون مختار
 بر این امر اطلاع یافت فی الحال نامه نوشتی بر هم که ای برادر هر گاه این نامه من بشوید رسا غایت اینجا باز کرد و مختار آمد
 من رسا و تمامی حالان را شرح داد و نامه را بعلام خود افلاخ داد و گفت هیچجا از سر فرود نمی آید تا این نامه را با بر هم رسا
 چنان افلاخ بر شهر و ند سوار شد از کوفه پسر من رفت چنانکه کسی خبر نداشت روز دیگر مختار ملاقات خدمتکاران اهل کوفه
 را طلبید و گفت بر شما می نیستم اگر میخواهید پیش خداوندان خود بروید و اگر میل دارید با من باشید گفتند ای او برادر تو
 لطف احسان بسیار بدیده ایم تا جان در یک داریم در خدمت تو ایم و با دشمنان تو میگریزیم و جان خود را نثار تو میسازیم
 نظم و نور لبندگان تو ایم زان و بی بند کائنات خدمت مجمل که ما چاکر ایم و خوشتر از آن که ما بندگان تو خداوند
 کار بود و واجب عین بر ما دو کار زمین بوس تو سجده کرد کار پس مختار بر ایشان ابریز خواند و در آن محل کسی بخند
 مختار آمد که جمع فتنه اتمام حسین باین اشعث مجرب و اتفاق کرده و اند و سپاه دشمنان را هم که فتنه اندا کسی بکشد و تو
 آمدن مختار گفت من همان کوم که پیغمبر و واحد گفت حسنین الله و نعم الوکیل لشکر بهر مختار را گفتند که بجای او و
 نامدن بر هم گفت هر که این نوی بر من واقع نشود نگاه برخواست سلاح بر خود داشت و سوار شد عجله صبح رفت
 و از کمر زده بر انداخت عینان حمله کرد و حویر نمود که فتنه و از چنان و بر پنج خنجر که از انکشت بخت بدندان بماند نظم
 که اینچنینک بستم بدید بختی شادی از پیشتر دل بلب و جمعی کثیر از غلامان عینان شهر را بر خاک هلاک انداختند زیرا که
 زان و سپید بود که آن لشکر و سپاه بمنزله و ندان اشعث چون آن بدید بدید بر سر آمد و مرد میزد که بر اینها ناز داشتند
 ناعز و با فتاب مختار محاربه کرد و چون آن بخاذل کرد بر سر آنها با بودند بنی این اشعث فتنه دشمنان را با فتنه فوج
 بخند مختار می آمدند اما دشمنان بر هم را وی گوید که چون افلاخ با بر هم رسید نامه مختار بدید و از بر هم نامه را بکشتار

بیزید و دست بر او زد تا ضربتی بکزد که زانگاه ابن اشعث بگریخت و از آنجا فرار نمود و در میان سواران آن
مختار انحال را چون دید گفت با صاحب الدارات سبکبار حمله کنید که کار ایشان باختر رسیده پس هر چه اوردند فطره شینا
شاید بیکان فشا فاشتر بر او آمدند و در نوایس کشتند از آن پیرانان پس کله های بارانی را خود در صدای
سم شمشیر باد پای درآورده ماهی مهر را ز جای ابن اشعث و اصحابش روی بگریخت نهادند در کوچه ها و خانه ها و سوراخها
پنهان شدند لشکر مختار هر که زد و کوچتا صلح میدادند و میگرفتند و میگرفتند تا یا امضا کس را اسپر نکردند کشته
خود خستابودانگاه مختار بدانگاه بازگشت و عبدالله کامل شاکر بر آن گفت اشک اسب فروریخت و گفت
و در کرم شهر هینا بدگشت و از هم نام بردم کاری بیدار سپید تا کسی از مختار نماند که بگریخت پس فرمودند برین کوشه
را بنی بر آن کرم ندوند اگر ندید که هر که بر این آب آمد و از آنجا نشت ز آوی گوید که این اشعث چادر و موز و پوشیده
مانند زنان بود از کوشش داشت از کوفه برین وقت مختار فرمود تا سوارای بر اغار گشتند و از آن زن دزد و بیک شمشیر
اشرف کوفه بخند مختار آمدند و هینت گفتند فطره و هینت بک بیک هم عنان زنان بر کشتادند و از زنان
که شامها برین فطره مخت و نایج عیان تا بمانند و درم شاج در انحال عید بن عمر شاکری پیش آمد مخت و نایج نایج
بجای آورد و بجهش رسول و اوصال و ترسید و گفت شکر خدا را که موز امیر دشمنان فطره زد و ایشان را زایل کرد و این
فرمود مختار و از این خوانند بر ابو عمری حاجب آمد گفت عبدالله بن اسد مالک بن بشیر که از فاندان امام مظلوم
گرفت مختار و فرمود از این زن از هر دو عقید ساختند و در بیکو شایع و فطره مختار آمدند فرمود تا اسپر از این
دو پیش و از این زن مختار عبدالله کامل را فرمود که از اینجا عقب پس که شام از این صحرای اشعث حاکم بود و هم گفتند
که هم که بیکر یاد دشمنان و دوستی نکنیم مختار گفت من بر این فطره شاکر امامیانی که در کرم بدو نشد و با امام مظلوم
حوب کردند انگاه عبدالله بن اسد را گفت ای دشمن خدا و رسول چرا بجوشن امام حسین بن علی کشتی گفت من درین فطره
اختیاری بودم و مرا با کرم برد مختار گفت ای ملعون چرا از این رنجیده و فطره زنی فطره را بد گفت فطره خدایت را چه از این
بهره فطره فطره چرا انداختی چنین با این را چرا از این سوختی و فطره را و سواران فطره شاکر گفت من می دانم
بودم ایچو گفتند عمل او در مختار فرمود تا کرم درین زنند و نامش نوشتند عرض مختار و نوشتن نام فطره فطره و فطره
ان بود که میباید از آن مکان نماند انگاه مالک بن بشیر را پیش آوردند و ان با مختار همایه مختار بود غلام مختار
که در غلام داشت گفت ای امیر مالک از این بخش کجاست مختار این بود که مکرم غلام او را از خود جدا کرد گفت ایچو چه میکنی گفت
او را خواهم بفرمایم بدگشت مختار گفت بنوادم و خیر از این غلام مدبر را کردند و نام او را نوشتند انگاه یکی از غلامان
مختار از دور و از آمد گفت نافع بن مالک را می آورد مختار گفت ایچو ایچو از این غلامی که املاک کرم را فرستاد
نافع نگاه بانی و ماضی ابرار میگردانید انگاه امام حسین و بر او را فطره را باندند فطره و عباس که بطلب ابرار فطره بگریخت
کرد این فرمود تا او را شنید کردند مختار فرمود تا کرم درین زنند و نامش نوشتند و در بیک عبدالله کامل را بخواند و گفت حاضر
تا از فطره امام حسین کسی برین فرمود عبدالله کامل سوار شد چون باز و راه رفت پیر و نیزه را بگریخت تا لان کاه را
رفت کاه به راه غلام خود را گفت دست این صغیر را بگیرم و راه باز او را غلام دستش بگریخت پیر و از این غلام پرسید که چه کردی
گفت غلام عبدالله کامل خلیفه امیر مختار برین زن گفت من از این پیر که بخون دارم غلام او را از عبدالله کامل فرستاد عبدالله
گفت ایچو ایچو از این پیر زن گفت سر کس از فطره امام حسین در خانه من انداخته و پنهان نموده اند که بخون ایشان است
سفر و نوشتن راه بگیرم که عزم سفر دارند عبدالله باز کرد و پیر و از این مختار را آورد و حکایت او را عرض مختار و نوشت

مختار گفت یا نصرت رفیق یا نصرت یقین زادن ابو عرقی حاجی را با پنجاه کس بکشتن اهل اعیان فرستاد و در کتاه ابو عرقی را
زنی عوام از غیب آوردی که انا که فریاد میزدی ابو عرقی را پنجاه کس و بیستای از عوام بدو رسانید و زن آمدند و در دوام را
فرمود که رفتن ابو عرقی را بجمع و از خانه فرستند خازن بن پیشرو فاسم بن جاد و دو حادث بن و فیل داران خانه دیدارشان را
بپیر نیاورد و در سینه ای اهل اعیان را بستند پیش مختار بر نهند بیکم از مختار نزد خود خوانند چون حادث بن پیشرو
نزد او آوردند مختار فرمود که چه رساند است که در این معاون موجود نیست است شریف فرار و لواطر و زنا و کشتن فرزند رسول
خدا انگاه فرمود تا که در دست زدند و نامش نوشتند پس حادث بن و فیل را آوردند که گفت این چه معاون نیست که نازانند



۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

مختار گفت اینک فاضل پدر بزرگوارش هر چه بخاطر رسد آن کن فاسم کارهای ز مختار گرفت و بر سینه اش خارده و دکه
تا نافش فرو داد و آنکاه سرش ازین جدا کرد و فاسم نوشتند پس مختار فاسم را بخانه پنهان و ریوستا بیدار بیدار
بدو داد و مختار در خواستش بسیار هدیه ها فرستاد پس از هر یک شتر فرستاد و مختار بخت فاسم آورد و هر یک از آن
خدیجه می نمودند و فاسم با غنیمت بیعت بسیار بنعل خود رفت چون فتنه بگذشت پسری نزد عبداللہ آمد و گفت
مرا با تو حکایتی است که در خلوت باید گفت شوه عبداللہ خلوت کرد چون گفت من پس هر بن مغدم و در سنا
اهل بیت پدرم و در سنا اهل بیت زاده شدم و دشمن خشن شاه و کاپیتان است و بی تو با اهل بیت نفیست پس اهل بیت
و چنانکه آن فتنه امام حسین را بخواند خود داده و در خانه دوزخ بنیمن پنهان کرده و فو راگاه کرده و دیگر بگویند
این بگفت رفت و درین سر را بر این عبداللہ دانست که سر را بر اینجاست پس سر را بر این گذاشتند و آن چنان معلوم
پس زن آوردند یکی زیاده در ملک بکشد غلام خرم و دویم برید پس خمیر بود فاضل جنبه غلامها بکسبم اگر بن چنان اظلال
عالمین بن شب چچا ام عبداللہ سود کشته عمر و این مطاع و این چچا و عمر نزد اینجاست مختار او را در نظر چچا
نزد هر یک ساکن چچا چشمه مانع غرض غضب که او چشم بوی گزین لعنتان نشام میبشدی از کوفه تا اقامت شام
دوی هر یک بپوش چون فاضل بنید منطقه استان بشمار زخم خورام پس مختار هر چچا را زعفران بود کردن زدند تا نشان
و فغان و زعفران بی شعر فغان میزدند که کشته علی اگر بود که فتنه تر مختار فرستادند مختار گفت ای شیخ بگویند
علی بن امام حسین گفت من تمام خودم هزار کس در کشتن ایوب با من بودند مختار گفت که فغان تا کنی با تو بودی مختار
خون و آب منی کشت پس مختار فغان اول دشمنهایش را بریدند بعد از آن زناقت را بود دیگر چشمه یا پیش بر کردند و هر دو لب
او را بریدند آنکاه سرش را ازین جدا کردند و فاسم نوشتند پس فاضل بود که فتنه تر مختار او را در نظر چچا
دایک بسوختند و فغان بکر زیاده در ملک کشته عبداللہ مسلم بن جعفر بود که فتنه تر مختار او را در نظر چچا
که عبداللہ ایچا کو کشتی فغان را بر این کشته هر چه از دم کرد از فغان پس برین فغان را فغان را بر این فغان
پس برین بر کمان نهاده بکشد و فغان کرد بر چشمتان فغانی آمد که ازین سرش برین رفت مردم گفتند ای ملعون کافران خود با فغان
چندان برین آوردند که نالیدند شد و سرش بریدند و فاسم نوشتند پس فغانی چند از دم و برین چچا را که فغان چون
بیشتر آوردند مردم بر او لعنت میکردند خال و خاشاک بر سر آن تا پاک نمیکردند پس اول کینه که شمشیر بریدن مطهر
حضرت امام حسین زده بود ای ملعون بود چون او را از مختار او را در نظر چچا کرد پس فغان نوشتند مختار ای ملعون کافران
و ابو عمر حاجت گفت چون بیدار ازین زکات ای ملعون تا اینیکه را ابو عمر گفت حکم بن طفیل در خانه خود است عدل بن خاتم
محافظة میکند شجر حرا بر عدی بن خاتم جواز الکابل لغاویات و فغانی ازین که خواهر عدی را فغان حکم
است مختار عبداللہ کامل گفت همین ساعت حواش حکم را نزد من از عبداللہ او پیش مختار برین آمد سوار شد و فغان
خود روی بر این حکم نهاد و فغان ایچا بکشد و فغان را بریدند و فغان را بریدند و فغان را بریدند و فغان را بریدند
عدی آگاه شد نزد عبداللہ آمد و گفت ایچا بکشد و فغان را بریدند و فغان را بریدند و فغان را بریدند و فغان را بریدند
اینکار نتوانم کرد و ایچا فغانه ملعون کشته عباس علیست گفت چنانچه خواهر و انکداری از فغان مختار شکایت کرد
گفت هر چه خواهی بگوی عدی را ختم املا گفت که من اینجا جرات از او بر میخورم و او بکشد عبداللہ گفت و روغ میگوید
این لعین اگر بیدار نشود و کاپیتان کشته و زای کوبیدان کو باطل شقی تر مختار وقت عبداللہ ملازمان خود را که مختار
عدی را بسیار مکتب دارد و چنانچه ملعون را در خواهد ظاهر این که مختار و فغانی که فغان را بریدند و فغان را بریدند و فغان را بریدند

نزد مختار و بر هم نگاه ملازمان عبدالله شمشیر کشیده حکم را پاره پاره کرد و کشتن امر بدین منتهی گردید و مختار بدینا معاذی چون
نزد مختار شد مختار او را تعظیم تمام نمود و در دیوای خودش جای داد علی نگاه کرد هشت کس را بدید که بایند و زینبی
در حضور نگاه داشتند عدی بر سپید که اینها چهره کسانند مختار گفت اینها را بساعت مجرب من امام بودند گفتند اینها
چهره خالهی که مختار گفت هر که با من جنگ کرد عفو میکنم و هر که با خصم من امام حسین مقاتله کرد با او شادان تمام عفو
کرد عدی گفت مگر یک کس که حکم من طاعت است که نگاه او من خواهم بخشید مختار گفت فو صلی و یا حشر و یا حشر و یا حشر
داشتند شرم نداشتی که کشند فرزند را و بختند او را و اساطیر مینویسد عدی گفت چاره نیست ای امیر این سر نگاه او در گذشت
سر دیش از آنکه فطهر مطلب و دشمنی داشتند و منسوب بود فریاد و یار یکران چون فریاد میفرمود بود فکرها را
هر فکرها را که کوفیات کارهای او و هر کارهای که ان بنکوست بود پس سر را آورد و گفت والله که در این احقر میسر شده ام پس
که چه کنم میبویانم سخن فو را و کرد و با شرم و تر کشید عباس علی را توانم بخشید ای لکن خاطر قوی نیست کشتن از حکم بدام نیست
اینکه در کوفه باشد عدی گفت چنین باشد که نگاه عبدالله از در و آمد حکم نای آوردیم مردم بر سر او عفو کرده ایم پس
و بکشند عدی گفت فو را و آتش چون نکر دانستم من بیغنا عفو را اینجا امام عبدالله گفت من خود را از آتش تمام حال کوفه
میگویم چیرا باشد که ظالمی آتش را شام مختار از این کار خوشحال شد عدی گفت این سخن خون امام حسین را بخشنده از قتل حکم
عفو مختار نگاه عدی را خشم آمد برخواست گفت حق تو مرا نبوی محتاج نکردی و عبدالله گفت ای لکن از حرم صحنه امیر بود
فو را هم حکم میبرسانیدم عکس تمام لود به بر رفت و بدید که مختار بنیامد پس ابو عمر و حاجان در و آمد گفت ای امیر فو
این مختار و عدی را چو احوست داشتی او بنویساند آتش میبخت مختار گفت و عدی بر پشت حرمش و بر فو اوجیست بگذارد
ناهی چهره خواهد بگوید من هیچیک از فو ندانم شاه شهید را از آنکه میخواست و کسی شفاعت ایشان را نزد من ننهادند
هر که شرکت کرد یا اعدای من هر قبل بسط خیر المسکین هر که اندر کرد یا با صد عذاب کرد ازاله بعبیر منع اب اثر
کین از بیغنا فرو شدند خیمه اهل حرم را سوختند انتقام جمل نشان کار داشت فو را که از خویش غار داشت چون
فوانم را در عذر کرد کار من بخوام کرد هر که تر فو را بر بصر از خود هشت آمد از حسین بن سبیه شه و مردم انداختند
که کشم من خواوغا الم را تمام هر قبل او را کشت این انتقام از خصم صادر و منقول است که اگر مختار اهل مشرق و مغرب را بسپار
جذب و بگویم امام حسین کشته بود اصراف نکرده بود اینجا چنین کنند مکافات نادیدنی احوال ظالم اصف خشی
چون شود و آوی گوید که شمر می بخوش و اسحق ایشیت و سنان بن انس و بنید بن حارث و عمر بن عبدالله الصمد که از مختار
قبله امام مظلوم بودند چون خبر قتل حکم و رفتن عدی از نزد مختار و سپیدند بنیامدند شمر گفت با او شو شوک عک
حکم را نسوا است عاایش فو را بدید که امشاک اینجا برید و فو را مشوجه بصر شویم و خود را بصفت بپیر سران اینجا
ملعون بود بگر گفتند ما را اینجا برید و نیز هم شمر لعین گفت شما خود را بدید من مردم پس کس فرستاد بن حارث بن فو را که
زاده او بود و بلی بنید کند که حرا بصره بفرستد حارث را و او را بپنجهی فو را قبول نکرد و شمر شریع بسپار کرد حارث فو را بن
اصغر خود و شمر می بخوش و سنان بن انس و پانزده کس دیگر از کوفه برید و رفتند و اینجا بنیامد عبدالله کامل سپید سوار شد بد
سرای مختار آمد خبر را خبر کرد خبر را اینجا اعلام از عقب شهر و رفا امیران برفت تا بایستگاه سپید و بایکدی که چکر کردند
شمر ملعون ضربتی بر خیزنده و خیزد بر کشت و شمر از عقب ایشان در ناخن حارث بن مرزبان و غلام مختار
بکشت و برآه بصره را زد کرد بد و خبر را اعلامان بکوفه و آمد اما چون صبح شد اینجا بنیامد و سپید رخسار شد خبر را گفت
که فو را که بنیامد سوار شوی و بگری و بی که غلامان را بکشتن را بدی خبر گفت میخواستیم که شمر بر کشتن من کشته شود و این

ثواب نماز باشد پس آنست که چنین خواهد شد عمناء و گفت نکست چنانچه از روستا شد خبر گفت از اندوه غلامان مختار را داشتند
 که او را زنجی ببندیدند مهیار و گفت لعنت خدا بر شما را پس عبدالله که اصل ابو عمر و حاجب فرزند کوه باجبل خویش بود
 و این ملعون را بدست او بیدار داشتند و از آنکه کوه را غصب می کردند و غلامان در کلیله که از فرای کوه فرار است فرزند
 بود و در بدنه آن بختیافته عبدالله و ابو عمر و بیدار داشتند از آنجا که نشد و فرستادند و فرزند و آمدند مسلم بن عمر را
 گفت که من و کلیله را نشد فری الجوش بودم و فرزند را ناپیش نماز و مؤذن را نزد او بردم بدیشان گفت که در کسیر این
 کینه که یکی پیشتر از من بصره رفت و ناستد و وصیت نمود از آمدن من را که اگر در اینجا دیدی که یکی لیل من باشد تا بصره بیاورد
 و مؤذن و غنم و کس را آوردند یکی جوان در مؤذن جوان بودی بود و از اینک میسر بود شمر لعنه الله علیه بیخ و بنار بپوش
 نماز و مؤذن داد و نماز عصبه بیخ و بنار بپوش بدان بودی داد و گفت این نام را عصبه بیخ و بنار بپوش و از آن خود
 طلبید و عصبه بیخ و بنار بپوش روز و شب تا سائی تا نام را از آنجا بفرستاد و فرزند را دیدی بصره روان شد
 چون هم فرستی بر رفت راه و ابگر را ببند و بجا آمد روی عبدالله و ابو عمر و حاجب و آن کرد با چون آنجا رسیدند و از آنکه
 پیش عبدالله و عمری حاجب و آن کرد عبدالله و ابو عمر و حاجب و آن کرد عبدالله و ابو عمر و حاجب و آن کرد عبدالله و ابو عمر و حاجب و آن کرد
 گفت از پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت
 ددی بدیدنی ناخوش لغائی سبیل البر و بدینی چنان شست و بیداری وضع چسبید بر خشت **مصحف** شریک
 و بنان خوک چشم و خوسر پیشانی عبدالله گفت نامش چیست و گفت نامش عبدالله است و در بدنه ما آمد و پیشتر
 را طلبید و جمیع حالات را بیان نمود و در راه بصره روانه نمود و اینک نام را پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت
 ده بهود نام را بد و داد عبدالله نام را بخوانند و آنکه نامش چیست الحال سوار شد و بود و از این چسبید خود سوار
 کرد و از کلیله را نکست مسلم بن عمر کوید که من را شمر در خیمه نشسته بودم شمر تکیه زده بود و از دلیل راه بصره که گفت
 میسر رسید من از خیمه بیرون آمدم و سپهر می کردم و دهقانان دیدم که بر کار زراعت مشغول بودند پس بپایه و زنجی و غنم و غنم
 چون ساعتی بزم آمد و از می شنبدم سر را شمر عبدالله را دیدم که ناسپاه خود در رسیدند شمر خود را اینان کردم
 و لباس خود را بطن من مردم دهقان پوشیدم و بر زنجی شدم و نگاه می کردم شمر بیرون آمد بکار چادر را بپایه و زنجی
 چون عبدالله و سپاه دیدند در خیمه رویدند و شمر پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت
 شمر ملعون با اینج برهنه و لیک بر شمر حمله کرد شمر ملعون و مؤمنی حاضرین و ده بکشت قضا که بگویم آنچه کرد آن بدین
 خوسر بصره بود بکسر نیاید که بگویم آنچه کرد آن بچها را من جزا نکند کرد و ما من بفرستادن کافر بکار ناچار
 بر سران روزگار من بفرستادن که زایع رفان چون کتم از او یکام دوستان نااهل و فاحشان شوند سادات
 از خوسر من بازان شوند هست این بوم نشاط و این نشاط و فحاشم بپیشای اهل نشاط شمر پیشتر که ای گفت
 کشته خواهد کشت بعد از او عمر اینچ از مختار را کن کام کار کوید و از رستم کاران مختار کشت بپایه و زنجی
 آن دلیر او فرستاد از می شمر شمر بر انالین از کوه رواند و فرار از می شمر و آن نامدار او بود و پیشتر که ای گفت
 از پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت
 شدند سنان بن انس و اینیوشت بهاری شمر بپایه آمد عمری حاجب چون چنان بدیدند بک آن رسیدند شمر پیشتر که ای گفت
 و بر خشت شاه و لایق پناه و ال و صلوات فرستاد و شمری و فرزند ملعون زد که ناسپاه پیشتر که ای گفت از پیشتر که ای گفت
 حمله آوردند شمر را کشته و سنان انس و حاجب بن منین را کفر و فرزند را کاه جوایز پیدا شد بر این شمر

برجیہ جامعہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

حضرت امام حسین را بخواست امام کار بر آمد و فرمود که این خبر را بشنید که در این یک ساعت چشم من از کربله خشک نشد اما
همه ای من با شرم و سبب آن بود که ائمه معصومین پس از آنکه مرگشان را می بیند و می بیند که اگر اجابت نکنم مرگم در دم
کوفه که خاصه بود ندانم گفتند ای پسر جبار داشت بگوید ما کوایم می بینیم که او و وسندار حضرت امیر المومنین است بخوار او را بخند
و نشان بر آنرا طلبید و گفتند ای ملعون جگر گوشه و صطفی و مرتضی و اسرافین جدا کردی فطرت خرافا می کردی از کربلا بخوار
خاطر خود سندان از دندان خویش و در انقضای این ایات کشته و مافات نمودی بر زبانش گوید گفت بودم هفتاد و هشتاد و نه
شاه و پیران پنجم لب تشنه خون زویدیدی بدینا باختم و بختا بر دم که خود را ساختیم با حسین از کین خودم گفتگو
زاده شمرم زین حکایت بود انگاه مختار را می کشید و آب از بدنش روان کرد و گفت ای پسر من خدا و رسول
حکمی گوشه بنویس تا آنچه کرد و بود فطرت کشی از کین انشاء اخبار را تو چشم احمد مختار را کشی انکس را که خرج و از کون
فاش اند ما محسن بگوشت خون پس مختار گفت ای ملعون تو ایرون بریدی و با بیخ و بیجی کشیدید از زبانان تا بکار آید و تو
بروند هوا داران اهل بیت سید ابرار و کوشش اعضا انقاد را از کار و در خیر و شمشیر بریدند و غذا و سنان هر چند
کشفت و زردند که در پی سناک تا بدید شد پس هر دم بسپار و او و دندان بدیخت از او بر سناک بریدن کشیدند و بر جسد
ائمه معصومین فطرت می کشند و هر دم بر سرش پنجه اتز زده ان تا پاک و لب و خند خاکسترش را و از دندان استغنی است چون این
کشیدند و بکین کرد بدینو اگر اول کشید که زخم بر بدن حضرت امام حسین زده بود و او بود بسیار و بی سید و خواهرش زینب
عبدالله کامل بود وقت نماز عصر برخواست بخواند عبد الله کامل و فخرش پیش روید و او دور کرد و نه بر عبد الله
بود و چشم عبد الله بر اسحق افتاد گفت ای اسحق بد کردی که اینها آمد گفت ای امیر پناه بنوا و زده ام و دیگر خود را از نظر
مناجان ندای خنجر کشیدم که دایم خواهی بدان خواهی بکش و ای رای توانست عبد الله گفت رخا نه پیشین که بخت از دست بزداید
نقصیر نکند اما چون شب بخور رسید و صبح بایستد عبد الله سوار شد و بخت مختار وقت و رفیق ادب و سبیل گفت ای
امیر بد نیست که به هر طایفه ازین چیزی بخواه تا حال چیزی بخواند امکنم امده ام و حاجتی دارم امید دارم که در محرم بگرد
مختار گفت هر چه میخواهی بخواه گفت اسحق بر شمع و بختش هفتاد و یک عمر سعد را بختید مختار گفت والله او را امان نداده
و مددای من بسبب آنکه هنوز جمعی از قتل امام حسین مانده اند چون ایشان را بدست آوردم سعد را بکشتاغت ندان
نگدارم گفت ای امیر این بیکر اعمی بخت مختار گفت حاجت تو را بدارم اما نه گفت که اسحق و لب و بختیدم عبد الله خوشحال شد
چون روزی چند برآمد مختار و عبد الله نگرینست گفت این خاتم و لب کو ساختن عبد الله فی الحال انکشتن از انکشت
پس چون او در بیوسید بدست مختار داد و گفت شوخه ای بیکر امیر این نگاه دار مختار از ان خاتم را و انکشت کرد و نگاه دار
و گفت ای عبد الله شهنشاه ام که در باغات محله نمی کند جمعی از قتل امام حسین پنهان شده اند از جادو و فتنه کن هر کسی را
بنی نر و من را عبد الله فی القور از خدمت مختار بیرون آمد سوار شد و بدان صوبه توجیه کرد بدینچو عبد الله برفت مختار
خبر را بخواند و انکشت عبد الله را بدو داد و گفت بخانه عبد الله رو و نش را بکوی که شوهرت گفته که برادر تو مختار این بختید
او را بخدمت امیر فرست که خلعتی برای او بپوشانم و این انکشتن را ستانده و خبر بختان عبد الله رفت و پیغام بود و وجه
عبد الله نو داسخی آمد گفت ای برادر بشارت نادر که مختار را بختید و عبد الله انکشتن خود را ستانده و خبرها و طلبید
که خلعت برای تو بپوشانند اسحق گفت آنچه از مختار و سبب هم خبر این سخن شنید و از وی بر او کردی شیخ امیر که بدی
بخطا را شیخ جمعی را بگرفت و فرستاد ای اسحق طوعا و کرها بر من آمد و منو بخت و فضا را در مختار و شد خبر گفت و اینچو
کن و پیشان تا امیر از آمدن او آگاه که اسحق گفت به من و مختار و بخت خبر عبد الله رفت مختار و رفت مختار و گفت ای ملعون از دم

مخدا و گفت و بایش من میاورم و در پیوستن شایسته بر آن خبر میرسانم اما اسپین بومالید بنوع بر کشید اما سخن چو چنان
دید گفت آنچه خبر خیال داری خبر است خبر گفت نیشین که بگویم اسحق گفت که منچو اهی که در نم بونی و یا از شهر می پزد
گو خیال آنکه حال امیران داده خبر گفت ایملعوا بنفد یمنیدانی که مختار بر فدا نام حباب اما من نداده اسحق گفت برو و مختار
تا بگو که اسحق می هزار درهم و دو پست شتر هزار و کوسفند میبندد و میگوید که هر چه شوشنگه از اعیان من خون من بگذارد
هزار دینار بدهم که اینجک با این امیر کو بی خبر گفت من خود اینجک این امیر بنواختم گفت حاجت بگوی که را من بر کوباناکا
حاجب گفت آنچه اینچرا میفرمود که خبر بفرستد گفت ای امیران من هزار فاینا است خبر گفت مصاحیح آنچه گفتند
بکن این میکنم این بگفت و شمشیر بگردان نمود و فرمود که هر شش ده کام دو دوازده پسر نامش نوشتند چون ساعی را آمد
عبدالله کامل از محله بی کده بازگشت و بچند مختار اما گفت ای امیر هیچکس نتوانم مختار گفت مالمعوی را بدست
آورده کشیدم انگاه گفت شتر میاویا و دزد خبر رفت سالنامه شتر و مختار را آورد عبدالله نگاه کرد و از ایشان خد گفت
الحمد لله که از فدا این امیران و شتر خواست بخانه خود رفت و هر آنچه خود را که اسحق بویستند نموده و مطایفه ساخت
دو روز بگریخت مختار رفت و صورت حال او را که گفت مختار را و در بر گرفت و سر چشمتش بویستند و فرمود مختار بنعم
نورانی خبر داد اکنون بونیل نمرد است که خواهر من در حماله است پس بر و انتر از من اروا عمر سعد مملو
بود که ام الفساد بود اوی گوید که چون خبر اسحق تعبر رسید بنشیند و از شتر خود ببرد و بختانچه بچینی جمع آید و گفت که خواهر
زاده حضرت شام و کایت بود و فدا نام این بود که میگویند که مختار را از مختار در خواهد چون چشم بچینی از اعیان
افناد بانگ بر آورد که این بنده بیخانه من بچرخا و آمده خشم نور از روی تپان که کرنا را در این اشک حرام را نه از شتر بچینی
بپزد اما و بخانه خود رفت و بپایانش از او بویستند گفت پوزن ندیدم که در کار من بکن کرد این عمل میگذارد
گفت ابلیس باید بخت برادر من بختامش بنامد و نظرم در وی من نکرد و پیشو استر شد بمباد که داد از من شوی نوم فرم و او
هر که خراب میبکند اما کافر من بپزد و نرم او و عمر لعین بگریزد و آمد و زیان بجز و الحاح کشود و بوی کردن ناچار شده
انگاه چاود و درسی خود را بچند کینه بختانچه مختار رفت و سلام کرد مختار غصه ناک گفت چرا بر حضرت ترم من آمد
که نور از طلبید بودم گفت با امیر من میگردم و امور و عذاب کن که من از رفتن او شوم شرم سارم مختار گفت اگر بود
که کشتن و توفیق نداده هر امیر نور امیر کشتم و در خرابی او عید شقی یا شتی و شوم من پس رسول خدا را بگفت و نور از انکشت
میترسید و بشو و علی انون فرقه گفت ای برادر بختانچه من که من چندین وضع قصد کردم که او را در دشت خراب بکشد چون نور از انکشت
پس از او روی ترسیدم که چون انکشت را بکشد این فدا را از او نوز ایکشد و اگر نوز ایکشد و بپشتی فانا ان الامام مظلوم را
که بکشد الحمد لله که خال خود نداده و انتقام از کشتن کان انحضرت فظها شک خدا که کار او آخر یکام شد اما نام ظالم بود
مخالف تمام شد و شش بنوع توانیک دلیل کشت صلیب و ظلم و قتل نور نام شد مختار از این خواهر و شش فدا را
رحم شد و او را عفو کرد و گفت بشرط آنکه کاری را بفرماید باشد پس بفرمود نور در این میاناش که کارخانه در رونق است
و خلیفه را گفت نام که فرماید عمر را بیاورد و نامش و حکومتی را بیاورد و چون عمر بد که رفتن را اما ایضا ضبط کرد بدو
از جانب خود میاویا شد هر چند خواست که بگریزد نتوانست همچنان مغرور بود که ناگاه عبدالله کامل رسید گفت
عمر بنی که امیر نور را بچینا اهدا نموده ای میگوید که گفت ای عبدالله هر چه و کرد که دارم بویستند هم دست از من بگذارد
تا اگر فریاد من روم که جان از دست مختار و بپزد بوم عبدالله گفت ای شیخ و عده بخاطر نامه که از امیر بویستند و می
بپزد و بچینا اهدا که خاتم ادبش بفرماید و رساند و اگر مختار را بفرمود مقام محبت بپزد و نور از انکشت فدا نام بپزد ایضا

ابرو زانو و کرد که عسی الله ان بحو اشبا و هو شرکم و عسی ان تکرهوا شبا و هو خیرکم و الله یعلم و انتم لا تعلمون عیسی علیه السلام
 رفتن چاره ندید و در اعدا در پیش و عیسی علیه السلام در سر نهاد و عیسی علیه السلام گرفت و پیاده روی غنبل مختار و نهار و پیش رفتن نالبد
 الاماره و پسند عمر و حاجت خبر گفتند این شیخ بلیسین که امیر را از آمدن نوبل شرافت بهم اومد و خبر بخند منت مختار و رفتند
 که اینک عبدالله کامل عمر سعد را آورد و گفت او را بنزد من بیا و روزی یکشبه که مالک دروغ مشتازان دبلار را میبرد
 و بست خبر پیران آمد و امان بر کرد و او استین در غور و بد عمر سعد چون آن بدید بر خود باز زد و گفت ای خبر جیب خیار را
 خبر گفت خبر است همین ساعت معلوم تو کرد و انگاه شمشیر بر کشید و گفت ای ملعون باز روی بی فرزند رسول خدا را
 اما الحمد لله که هر از سر پیدی این هد پیرا اکنون ایشان و نگاه دار این بگفت شیخ بر کشید شمشیر و در کشتن زده که سرش
 بیست کام دور افتاد و انگاه سر را ملعون را بر داشته بخند مختار بر مختار را این ابرو را بخند اندک قطع دابر القوم الذين ظلموا
 و الحمد لله رب العالمین و آوی گوید که عمر سعد را در پیر بود بیکر احضار نام و در بکری محمد سعد نام مختار احضار نکرد که بر خود
 و فرود آورد و سر پیدش را فرود نهاد و انداخته زده چو سر پید را بدید شناخت نفر زده و پیش و پیش شد چون پیش نازا آمد
 گفت راست بگوی که از من که بگفته پیر سر امانام حسبت بر باد نهی که بر کرمی گفت نه مختار و فرمودان نایا که از
 کرمی زنده و سرش را از سر پید بدید آخرش را انداد و انگاه محمد را که پیر کو چکر بود آوردند و هر دو سر را پیش او نهادند
 مختار گفت این سرها را امیناسی گفت بلی سر پید و برادر من است اکنون بخیرای عمل خود رسیدند ای امیر در انوقت که از نایا
 پید و بر طلبید و بکریا فرستاد من هر چند او را بخت کرم و از این امر شنیع او را منع میکنم اما بر ادم او را غریب بکرم
 من از هر دو و پیر ادم در دنیا و آخر مختار او را طلبید و بشیرا پیوستند و نوازش بسیار نمود و اما بعد از اندک زمان که
 بدید عمر سعد سپاه شد و اماناسی که در کرم و او افتاد پیش در انجا رسید دید که بدید عمر سعد کرم افتاده بود چون او را بدید
 دید چون بوی زید و گفت باین سعد صد هزار لعنت خدا بر تو باد ای مدبر و ارماد و بدوستی نهانا فرزند رسول خدا ظالم
 و او داشتی نهانا بدعا مختار را کشاد و گفت ای امیر اگر صد هزار کاه از تو صادر گشته بسبب قتل این امیر خدا تو را اورد
 مختار از گفتار آن پیر نیز گواشاد شد و او را و غایب شود و آوی گوید که وفود بیکر مختار بجزم شکا از کوفه پیر و بیست
 ابوهم بن مالک را بجای خود بنشانند و اماناسی ابوهم در بر او زدند و گفت این پیر شاعر است از قند محض اما حسبت
 اتمر سوگند خود که من در کربلا بودم اما با مختار حب کرده ام ابوهم گفت اگر در کربلا بوده بودم از او میبگفتم اتمر در شاعر
 بلی چند در مدح ابوهم نشاکرم ابوهم گفت چو ای این بنیاد رفاقت میبکری شاعر گفت بسبب امر معاش خدایت میبکرم
 بدل لغتش میجویم ابوهم گفت میتوانی بدید بسیار است که و عثمان بر صلیح خدمت متافتان کرده اند خشم زانای
 ضما بر است از بجزس کاری نیست پس و بیست رهم بوی ناد و گفت اینرا اماناسی حریف کن که چون امیر از شکا را باز آید
 تو را غایب خواهد نمود شاعر گفت ای امیر همین دل که تو می داری مرا کا بیست خشمم ده که عبدالجهم بر منند ابوهم گفت
 چندین سال خدمت مختار کن کردی اکنون از عثمان میبکری شاعر همچنان ابرام میجوید ابوهم فرمود که از این مبالغه نمید
 کان شام شاعر گفت من است بگویم که چه اندیشه دارم پیش این چند شعری در جو عبدالله کامل گفته ام و ان بسیار از ان
 رسید و او خلیفه امیر است میبکرم که بر مختار اندر ابوهم گفت که من سر که از اب کرم از شعری میبگند و بدید در میان که حکم بود
 هفتاد و دو بیت در جو خوشی رسالت گفته بود حضرت او را عقوبت نفرمود و آخر نواز حکم بدید بلیسین شاعر را چاره نمادند
 خواندند ابوهم فرمود اماناسی چند بیتی در مدح حضرت امیر و فرزند ان را بکوی املع و چون دشمن اهل بیت بودی چند
 فکر که چیزی نتوانست گفت و زدی که بخند من ابوهم امده گفت هرگاه خواطر بر زبان نباشد می بندد هلا ابوهم بخند پید

و فرمود ای ملعون ترا بفین شد که نود و شش اهل بیت ای امیر هم در این سخن بود که تا و گوید مختار ظاهر شد عبد الله کامل پیش از
هر رسیده چون چشمش بر آن شاعر افتاد گفت ای ابا خلیع توان نه که بکشته عمر سعد هر ملعون که یکی از افاضی انبیا حضرت
امام حسین را ضربت بزند نام او می نوشتی و املا عینا تو بر جوب می نویسی ای ملعون سر و پیش از انداخته و طعنه سخن
می گفت مختار و فرمود ای نیکو دل نام یک ک از پهلای عینان که در کربلا بجنگ با امام حسین و انبیا و زخم و دل
و ایشانرا شهید کرده اند بگوی ای ملعون گفت بگویم بشرط آنکه سوگند خوری که مرا نکشی مختار گفت قبول کردم پس گفت
ایستاد و افعال هر یک از انبیا و ائمه را که نسبت بشما صادر گشته بود بپا می کرد مختار و حاضران های های که بر سر می کردند
انگاه مختار و فرمود که من خود را بنوا مان زادم اما امید دارم که در این روز صفا فاعل خود و بیایان بدینخت برخواست از
مجلس بیرون زود عبد الله غلام خود را گفت که برو و انبیا این را که من بزین غلام و عقیب ابو خلیع زنده املا عینا زار
رسید بود ناگاه غلام عبد الله با شمشیر چنان از هزاراب زاده خود را بدو رسانید و او را چون سگ ناله پاره نمود و پنج خنجر
و سپاه فرمود که نامش پوششند و انوشهر می او شمشیر اهل بیت و نیز عبد الله مد نام او چپ پهن سلمان را کوفه خنجر
بود و گفت اینجا بفرم مختار هم مراد را خلویت امیر برده ناشی که حکایتی دارم و از ابی جعفر بن سالم عبد الله او را بخند مختار
بره و خلوت کرد و چپ هم عرض کرد ای امیر من خنجر و از نعل و جان دوستان را اهل بیت هم رسانیده دارم دشمن اهل بیت است
و کینه که دار و چپ اهل بیت کینه که من عاشق شده است مد نیست که اینجا بفرم مختار و خنجر را بدو رسانید که من زام عقیق
خود بدو رسانم معصیت الوده دنا خنجر و در نام خدا و نایب کینه که از من نان بسیار میخیزد این در شک افتاد که کینه
بر سپید که خواجسته و این نا مانا چه میکنند که همان بسیار در خانه زار و گفت نه هیچ در خانه نمی بینم گفت راست بگوی که نزل
بحرام و زار و کیم و عقیق خود را و او گفت راست است که چنان کس از فضل امام حسین اند و انبیا ان و از اند که بیست و نه
بزرگ مصعبت بر مختار است و پنج خنجر شنید نشاد کرد بدو هزار و دو چپ دار و ابو عمر حاجب عبد الله کامل که شعر را به شعر
و خنجر را با چپ که گفت بر فرید با چپ و اینجا عفت را بقتل رسانید پس چپ هم در پیش روان شد ملا و زمان مختار از عفت
میرفتند نا مان سراسر رسیدند ناگاه در و نام زار و فرزند املا عینان چون بر انحال واقف شدند بدو و کینه که
خانه این لشکر بر ایشان آورده شمشیرها کشید و بر سران و نزل او را ناله پاره کرد ندان ابو عمر و عبد الله و خنجر
با چپ و ناله هم را که رفتند و دنا القصه از آن چهل ملعون یکی جان بیرون نبرد و اسم ده کس از املا عینان اینست
حضرت ابی ابراهیم زام عقیق غنوی سعد بن عمر حنظل عمره عمر ابی بلقیع عمره بن عبد الله الصمد حجاب بن عمره فرخنده
چون ملا و زمان مختار از ده ملا عینان را بقتل رسانیدند سرهای ایشانرا در پیتره کرده و در بازارها میگردانیدند
ما زام و متوجر فخر مختار و شدند چون لشکر انرا میفرمودند بشکر انرا را و در هم بفرسایند و از زوی گوید که در بازار
محل خبر مختار رسیده که فاین شخص شپائی چادر و زره پوشیده و بر چار و نشسته و براه بصره میبرد عبد الله کامل پیش
و او را همچنان با چادر و زره کفر عینان بازار و در دند ز مختار بر فرمود تا او را همچنان از زار سر نزن و بختند
ابو عمر حاجب در زامه و گفت ای امیر مردی امده و میگوید سخن دارم و میگویم که خود را با امیر رسانیده عرض کنم
مختار گفت او را زاده هبید تا بیا بدین امر در زامه گفت ای امیر من کفر سخنی گوید و سر راه بصره با غنای زام هبید
و زامه که فله امام حسین فوج فوج می آیند اینجا جمع میشوند اکنون چهار صد است که جمع شده اند و عینان زارند
که امشب حجاب بصره و دنا مختار چون پنج خنجر شنید امیر هم اشتر و عبد الله کامل و عمری حاجب خبر را فراد کس بر سران مختار
فرستاد و نماز و بیکری از ان باغ و رسیدند که در ان باغ گرفتند و نفره مال تا و ان الحسن بر کشیدند و در یک ساعت از چپ

که در نزد پسر مر جانش قهوه شد که چنانچه شوق آمد اند و در نزد نو میباشند اما از ابو عمر و حاجب بیجا که بدو اقامه
کوفه آورد و خود میزدان که من ناپسندیدم نادم ملعون با تو و با اهل تو چه کردم ام اگر آن چندین زان پس منی سعادتمند کردی
بخدا من پسرهم و لشکری بجای تو نمیزداید که ام که وقت آمدن در دمشق و سافراش در عراق باشند پس ابو عمر و کفایت
که طراح بن حلی بن خاتم چگونگی رساند کرد و در وقتیکه حضرت شاه و ذهاب و از نزد معاویه بن یزید بن معاویه بن زید بن کلاب
که مطلع شو بر اهل شام و اهل بیتان و عدل لشکر ایشان شب بخوابیدند و خود را اندام و از ایشان خواهند داد ابو عمر
نام را گرفت و بویسید و بر سر گذاشت بنی خاغان و ملا زفان و از دمشق که بر این بچون خبر عبد الملک رسید گفت
کوشک را از اسبند انجمن حضور را از آتش چید پیر اسبند اسار و بخاطر کرد که او را خیفه سازید منوار بن دما میر بود که
من است و زن امیر و از هر و خدای منکار خانه ما بود پس ابو عمر و از بعد از چند روز و بحضور طلحه بن ابو عمر و بصلاتی داخل
جمع کرد بلکه و فارش فرین بود از اسبند و روی چون داشت که دو مقام خفت هسند و منفک شدند زیرا که آن کس که از برای
رسول و هم مادر بر این بحث باید گذاشت نکلان شدند و نمید که او را جای نمیدهند و خود داخل شدند گفت سلام علی من اتبع الهدی
کسی جواب نداد و ملافت نشد فغان حاجب گفت ای فریاد بر لب و پا چرا ایامارت و مؤمنان خلیفه سلام نکردی ای ابو عمر
جواب نداد و رویت عبد الملک گفت و کس میز و یک تو بیک تخت بوده طوفان بن زبایا که او را و در سپاه بیت المقدس
بازان نشسته بود ابو عمر گفت ای امیر از اسبند و در حیاوی خود بستان تا جواب نامه را بیکم و بر هم طوفان گفت بنام طوفان
بعضا هم نه افوازا با فغان چنان بیک که اینجا کوفه است مجلس مختار که هر حکم خواهی میکنی تو را چه خدا است که در و از اقامه
بنشیند سلام نکردن و این حرف و در و ابو عمر گفت بیک نام ملعون ایچنه گفتی بنور امیر تو منوار است ثم نا ابا الدین
و باز روی و از گرفت و کشید طوفان است بخبر کرد ابو عمر و خیر او را گرفت و در انداخت و مشغول بر فرا و در کس بر پیش
فرودت و جانش برین آمد و درین انجمن برخواست عبد الملک برخواست بر فراوی غضب نشست و گفت نام ملعون تو را چه
خدا است که بنشیند و در و از اقامه و مؤمنان و مسلمانان امیر را بیک نامی لب با چنان گرفت ابو عمر و گفت ای پسر مرا
و اینا پس بر این امیر من امیر مجلس مؤمنان است اینجا از الفسق با جزا است ای غان وی بر هم زنند اهل فاضل
دوین است که هم از خیفه و عجز اهد و از حرس و ثوبی بیکامد عجب سوسمار خاد بر امیر بستان و مرا امیر پسر مرا
گفت تو امیر تو را کار بدیدند امیر تو عاف خدا و رسول خدا است امیر را بیک نامی و سرش من مبتدای ابو عمر و گفت گفت
بر تو و از اقامه و تو را امیر مجلس مؤمنان است از مجلس برین و در انجمن گفت بیک نام اینجا جفت کاوان و دو باندا را ده نکل او
کردند ابو عمر و نیز میباید کار دار کرد بد و اما ده شهادت شد محمد بن ابی هر که بر بود با جعفر بن محمد استع که با او
هم نداد پس و گفت ای امیر و خلیفه و جانشین رسول مختاری نادار پس بجاری من نمیکند ام که رسول و هم از انجمن
ملافت کل چنان شوی حاجبان را از ابو عمر و در کرد و باز بخیفه گفت ای امیر بنشیندی که طراح بن عدا رنجاب
امیر المؤمنین بن امیر فاضل آمدند و مادرش بر اسبی زانبر و زنان بنی امیر را جاع و در و ست خواند و گفت بنزد
شم خلیف است و نظفه غلام بجدل کلبه است و او را طرید هد و از ان مثل از فضا گفت بجای سبیل امیر فاضل را کند
بلکه امیر بر بنش غائب ادبی کرد و او را طعام امیر بخورد و صله و انعام او را از انصاف و مضاعف کوفت و گفت والله
که چنین کافرن و میباشند عثمان اهل ثقیفه و اهل اجماع را بخشارد و ملعون باد کرد و گفت غایب کاوان است طلحه
و اسد بن ابی زید و اسد بنام میباید و امیر فاضل و پسرش هم از ان خود که تا بنیدن تو نیز مثل ایشان تا او را بر باری
و ظلم تو او نیز کوش جهانتان شود عبد الملک که این مضایح شنید از ام گرفت و گفت تا طوفان را امیر من بر نداد و روی

[illegible]

خواهی کرد طرأح گفت لعنة الله علیہ ما چند منظر انکارناش پس احوال طرأح را بمعویہ القاضی نمود که بجا آورد شده است
اغرابه نیز نمی حاضر جوابی را و عاقل نباشد که بلا پیش طرأح فرمودند و شرع خود را بست نشست با باران پلید خود
صحبت میداشت که معویہ نیز بد را بیرون فرستاد که بساط از پیش دهد لشکر و غلامان را با باران پلید پلید بی بیخی
داشت و صدای دوشی انکار امر کرد که اسباب ما را جمع کرد ندی طرأح گفت بخواب که امیرالمومنین را بدین گفتی
امیرالمومنین رو کوفت است امیرالمومنین در شام و من باینکار آمده ام خدا او را بیست کند نیز بد را خواست براه افتاد و غلامان
همه سپاه پوش هر افسر بودند طرأح گفت لعنة الله علیہم کیستند این اهل ایند که در تنگ نای و وضع جمع شده اند و نیز بد را
گفت که کیست این مبشوم که زخم هر خرطوم دارد گفتند ای اغرابه یا خبر بیاش این نیز بد را پس طرأح گفت خدا او را
ز یاد نکند و بخورد و مرسد نیز بد را چون باز شنید غضب زامد و وضو قتل او کرد اما بی شور و عاویہ را مل نمود و گفت
المومنین بخور اسلام میرساند طرأح گفت جواب سلام او بیاست از کوفه برآورد ام نیز بد گفت پلید مرا گفتند که پیش
از ملاقات تو با او هر حاجتی داری و اسازم طرأح گفت حاجت من آنست که ان ما در جبلت بدینم و بی هم که هر جانور بد
که ادعای خلافت امارت دارد و بدیدر و بدیدر زایش طرأح داخل شد خواست که با کفش بر روی بساط و رد خاها گفتند
کفش بیرون کن گفت مگر این وادی مقدس است چون نظرت به معویہ افتاد که بر بساط منقش با مخصوصا نشسته اند عاویہ
خلافت خندید چون بیا از انظر کرد احوال هر یک و نام و نشان آنها پرسیدند که در اول بساط بود گفت این کیست گفتند
مرفان حکم است گفت لعنة خدا بر او و بدیدر من نظرش بر پیشین رضاء افتاد گفت مرالله بغضب واقع او هر چه را بدید
گفت فانه الله الی یوفی کون هذا عدو لله للکذاب ابو العجول استیلا و گفت له خسر الذین اولا و الاخره مسلم بن عقیله را نشان
طوند گفت با سلمه الله و لدین عقیله را گفت حشر الله مع الفاروق ابو العاص و را نشان است گفت لعن الله نعم سبیل بن مسلم
گفت والله هذا عدو الله حرجون نام پرسید چون نامش شنید گفت این سلطان و لا الشیطان عبد الله و لدین خطایا گفت لعنة الله
علی امیر ولدیهما الحبشه کلا و الله له فی الذین اولا و الاخره پس عاویہ را بدید که سبیل بنی کی داشت و بدید خود را عاویہ را پرسید
که بسا این بدین فافه و زشت بنظر میامد گفت اینجا باین کیست گفت امیرالمومنین است طرأح گفت اینجا حاجب لعنة خدا
بر تو که از اهل اهل ناز این نشان داری پس و معویہ کرد و گفت اسلام علیک ایضا السلطان القاضی المناقی العاصی عمر
العاص بنی امی که خرا نکفتی السلام علیک یا امیرالمومنین طرأح گفت ای کاسم لبس نعین وای بر تو و ان مومنی که او را
امیران نباشد پس این کافر سادی ندارد معویہ گفت چه چیز است گفت نامه سر بر می دارم گفت بمن ده طرأح گفت مگر
دارم که باین بساط نو گذازم گفت عیبر و عاصیده نام بدید گفت لعنة خدا بر این عاصیده را نه عاویہ را بدید که او را از چهار دیوار
و او در نیز خاب است گفت بدست نیز بدید گفت کتاب کریم را بولد شیطان لبسندم گفت بدست غلام بدی ناباورد گفت
صلوکی که بر غضب چرب شده کاری بفرمایم گفت بدست سمر این چند به که از صحابه رسول است گفت لعنة خدا بر او و بدید
او هر چه را گفت بدست بدین را فرموده گفت باع دین بدیدر و فرخنده گفت لعنة الله علیکم ایها البکره که خلیفه رسول است گفت
لعنة خدا بر او و العاصیده حق اهل دنیا رسول گفت بر این غارب سنا رفت هوشیله غذا و وجه البول معویہ
ملعون گفت و محک با اغرابه پس چکم گفت بنیای خیر نام را بدست یکبر و نیز بدید خود گذار و زیارت کن معویہ را
و نام را گرفت و خواند و گذاشت و معویہ ملعون گفت چونست ابو الحسن طرأح گفت الحمد لله ما نندید الامع و انصاح
او چون بچم ثاقب هر که بنید یک و طاعت و زایر میا بدست و از بدید محبت نه بر سر دین داری بی نظیر و در دین شکر
دیگر در حق شناسی نالی بناد و بدی نای شمع شامه و لیا حصا بد خواهی بد خواهان را با وج فلک کشته و در حسن صبر

[illegible]

بکوی پیر زن گفت مرا شوهری بود و چهل سال با او بودم هر روز بصره او فی و غلری همزم او و دیویدم و فرخنی صریح
معبشت شوکر می و زنی از ان عظیم شد بی همزم نتوانست رفت در خانه بنشینست از جنس طعای همی نداشتم و در وقت
شوهرم گفت بازان نه اینست که بصره او و امشب بخندیدم که خبر خواهم کرد و چه خواهم نمود و گفتم انچه در دغدغه منی که خدای
که ما از لیجان زاده نماند و اما چون اینچنین گفتم بازان زبانه شد میان سگ ما نشسته و پاک کرد که بد فرزد پاک متفرقه سبکی
نعمان سبک بود و رختند که پیداشد گفتم ای مرد هر روز که بصره امی فی و همی هم میباید و بیک بودم و بفرخنی خالابا بسند
بر کن و بیبا از بره بد و در هم بفرش شوهر خواست و است که بر کند و فی انسان بی پیداشد هر است و فعلی حکم بران
زده فعلی از است که خانه بد بد آمدن و مانند بر نایب و بیبا نایب بود و چو راغی و شر کردیم و بدان خانه رفیق غمناک و زرد
انخانه دیدیم که از خیر فایس پر و است شوهرم بیک پندار بر گرفت بیرون آمدیم در خانه را بستیم و است که با بر جای خود نماند
شوهرم بیبا زار و رفت و از تر و خوف خست اسباب طعام بسند و بخواند و در طعام بخنم و وقت افطار شد با نشینم با طعام
خویم لغت شوهرم بر نه است و در ها گذاشت اندر غریب بسم افکار و میباید تا نگاه ساکن کرد بد چو نگاه کردیم و در
حیات نسیم و ده نانی ان روز اصرار و طعناج او کردیم و اقوام من آمدند و ادین کردند و بر یکدیگر شوکر میباید و و اندیشه
میخوردیم که از این زمان از حنفت بفرستیم اینچنین مصیبتی روی نمود تا که اندانی شنیدیم که این کجی ناصحی هست که عین تر میباید
از خانه بیرون آمدیم و بیچکر اندیدیم و این اندیشه بخواب نماند و خواب بدیم که شخصی میگوید این ضعیفان کجی از خصل امام
و ابوهیم و مالک اشتر طلب خون انحصار میکنند و فرزند و پسر و این شهر بیرون خواهند آمد و نیز او و دیگران کجی خواهد بان شده
چون از آمدن تو آگاه گشتیم بخدایت تو آمدیم تا اما است و از او سپاریم ابر هم چون این سخن شنید خوشحال شد و با نیز کان لشکر
خود سوار شد و لشکر رفت چون بدست ای اضعیفه فرستید پادشاه شد و پس ای زامد فرستاد تا است که سبک و زار و است
و در انخانه را یکبار ندانند و از این شهر را و در دند بر پایا و سپاه خود هزار و دینار و پنج هزار دینار باضعیفه
فرستاد و چهل خوار با نه ماند و بر چهل شهر را کردیم و نیز دینار و فرستاد و ان پیر زن همرا و ان مردی که در ها از انجا رفت بخند
میبردند و نشه بکوفه صورت حال را بخندار و سانبند مختار و بسپار خوشحال شد از اینها و ابد و لیسان و لشکر بان فتمه
مخورد و بی فرار و دینار و بیکار و نام فرین القادین و بنیست هزار و هشتصد و فرستاد و فرستاد و زاری گوید که ابر هم پس از
نابین کجی یک شبانه روز را انجا بود و بعد از ان بالشکر ظفر اثر سوار شد و میرفت نایب بیخ فرستی نصیبین پسند فرستاد
لشکرگاه زدند و از وقت خطه بن عمار غلبی جا که نصیبین بود و خطبه بنام خود و بخواند اطاعت کبی میباید و ده هزار
در مسلح داشت چون ابر هم فرستاد نام نوشته بجانب خطه فرستاد و عنوان اینکه بسم الله الرحمن الرحیم من ابر هم مالک
اشتر الجعفی الخطه بن عمار غلبی اما بعد بنا و آگاه باش که ظلمی کبی ایستد و در کربلا بخش امام حسین کرد و انداز اینداه
خلف بنیال الحال هیچ کس راضع نشد و من الحال با نایب هزار و سوار بجز این زبانه و عدا و میرم تا انتقام خویش از امام حسین
بکشم و مرا با تو هیچ نوعی نیست نباید که چون برسم در شهر را بپندی تا ما از این دروازه و رایتیم و از در و بیکر بیرون و بیرون و کجی
ندادیم پس نامه زامه کردیم ملازمی داشت مضمر نام را بد و زار و فرستاد و فضا این بار علیه الله بنیال ناصر و لشکر فضا
اثر و بیخ فرستی نصیبین فرستاد و نام بود و از آمدن ابر هم خبر نداشت او بنی نامه نوشت بدین معنی که ناصد هزار و کس و بیست
ابو تراب همزم باید که اسباب مجاهدان لشکر نامها سازد و این امر تقصیر است و در شهر تو زیم و با تو انکم که در کربلا با امام حسین
کردیم زاری گوید که هر روز و رسول از هر و لشکر بد و شهر میبندند و ملا و فغان خطه بر سپیدند و شما چه کردید که اینها میبند
نصیر گفت من ملازم ابر هم بن مالک اشتر و بر سالک و ملازم بنم خطه میرم ملازم عبید بن ابی رافع من ملازم این نایب

[illegible]

دای کوبید که چون مختار بدو فرو کرد و فرمود که این پیر را از خارج بخود و فله امام حسین را بیاور و ساختن بر هلم نشاند
 بحسین بن زباید بنده ناد فرستاد بنابر بدین نامه نوشت باین بنبر که منبت هدی را با ابراهیم از حسین بن زباید بنابر نامه
 بنبر این بنبر فرستاد بگو نام مختار باین بنبر رسید بخواند و بگوید بدین خبر که منبت است که مختار از علی و آل و امام نداند
 کاغذ و قلم بر داشت نامه مختار را و جواب نوشت که نامه تو من رسید که در قول خود صادق بودی باید که چون حلیه من بکوفه
 شهر زاید و سپاه و اگر عزم شاه داری تو را میداند که پس نامه را بر سر دل داده و گفت بر فکر اینک عبد الرحمن بن حارث از غنبت
 با بال است کوفه من بفرستد رسول مختار را و نکشت و بگوید آمد نامه این بنبر را بخت مختار بدین مختار نامه را بخواند چون او را
 بوفای کوفیان اعتمادی نبود زباید این نامه را بطریق پدیدانصد کرد و داد و گفت عبد الرحمن بن حارث بگوید فی البدیهه الشکر
 بنیاد بر دو داد و بگوید که من بفرستد صلاح نیست زیرا که اهل کوفه بخلاف این بنبر را ضعیف خواهند شد و این سخن را بگوید
 که من ندانم که من بفرستد نامه ام چون همانا تو او را فرستی و دستی فلان بکشت سخن تو را قبول خواهد کرد زباید ده داد بر این پیر
 گرفت تا باین منزل پیوه و بوضع رسید که او را از آل کویتد بخلاف نامه که ناگاه عبد الرحمن بر رسید زباید بگوید بگوید
 در بر گرفتند و فو از نش خود ندید عبد الرحمن را زباید بر رسید که چه غنبت داری گفت شنیدم که بگوید فی البدیهه ضعیف خواهد
 گفت من تو را دوست خود میدانم هر چه کردی چنان کنم زباید گفت که خبر تو بگوید بر رسیدم که کوفه سو کند خود زند که در
 راهها بکیرند و فرار شهر را ندانند از کوفه را بخلاف فوج پیاده و سواره کما اینها فرمود و اندوخته با بقایه شهرش گرفت
 انتظار بفرستد عبد الرحمن گفت اینها کادار که اینهمه مراباز داری تا این براه بصیرت و دم زیرا که بیکه میخوانم رفت زباید
 گفت چنان کنم انگاه بگوید زباید و کردند عبد الرحمن بصیرت رفت نزد مصعب بن زباید بگوید که کشتن صحیح
 حال جرح مختار و رسانیدن بخت شاه شد و زباید را بگوید که چون چنگ بر آمد بگوید که باره مختار نامه نوشت عبد الله
 زباید که من منتظرم که حلیه ام بر رسید میدانم که عبد الرحمن چرا از راه برگشت همانا که از کوفه بر رسید چنان این نامه را بفرستد
 و رسید او را باین شد که مختار و حلیه و بیکد هم درین پیش گفت که هر دو محمل جعفر را نزد من را را اینجا بفرست و بجا بیاورد
 او در این قبس کوبید که سوار شدم و متوجه منزل رسید که من چون بدین ای سید رسیدم فردا آمد با نداد و من سید رسید
 دو عیار طاعت او دزد و فرزند مختار و از بسیاری عبادت ضعیف شد و او را فو و فو مبارک گفت من با کوفه را بفرستد
 غلبه کردی و هبخی از او بر دلم افتاد پیش رفتم و سلام کردم و رفتم ایها السید من این بنبر میخواند و فو این بنبر را فو چو خواهد
 در کوشه نشسته و در وی خود بسته ام او را بگوید که ارف این قبس گفت که من بفرستد این بنبر و فو طاهر بخاند رسید
 گفت از برای خاطر تو بیایم پس زاهد در پوشید روی حضرت شاه و لایق که گفت انداخته رضایم حضرت و سالک را نکشت
 که بعضی انحضرت در دست گرفت و پیاده متوجه منزل این بنبر شد عمر بن قبس گفت ای سید بر اسب من نشین که تو را رنج
 نرسد گفت با ابا محمد خدایم تو را بجای خبرم اما از او فو که بر اودم امام حسین را در کورک بر انداخته بگوید که اندام من نیست و دم که
 بر اسب سوار نشوم این قبس کوبید که من در خدایت رسید پیاده بفرستد چنان ضعیف گشته بود که در هیچکدام نیکه بر عرصه
 کردی و بر نیای پسندای این قبس کوبید که چون بدیدم که سید را از منج منتر بدان پیر را گفت که من چو چشم مباح سید بر سر
 این بنبر افتاد و عیبه میخواند و بفرستد نامه ای این بنبر و آمد عبد الله زباید را چو چشم بر رسید افتاد و بفرستد نامه
 که سید بنیامر جای خود نشست و فو با عیبه بر طلب چلیب این بنبر گفت است که مختار را حلیه خود که فرستاده و
 بفرستد نامه که خون امام حسین را از او خواهد میخواند و بگوید که مختار را حلیه خود که فرستاده و امرای را بفرستد
 و او را از عمارت کرد سید گفت که مختار را چو بر اودم حسین را خواهد که من چه باشد این بنبر شما ثواب میداد استند که

پیشتر بود و انوقت تا بدینا شده بود حاضر شد گفت ای پسر من یا وجود این که محکم خفته است خفا و خلافت از روی طلب
ندارد این پسر را سخن عبد الله عباس شناسا و امد گفت ای اهل نکه بدانند که هر کس میان من و این پسر باشد منور اکون برین
را از روی طعن و مکر و بدلیه کن من بخوام جز نکوی کم کما افش عفو کردم و اگر نرسکا فاش منبوم که نام من شنیده کرد بعد از آنکه
من با او دوستی کردم اما من بدنامم کرد و او خبری نیست زنی که اگر او را بگریه بود با این که با عایشه و طلحه و زبیر و شعیب و
ابن عباس چون بشنید عو که هر عالم او بود گفت عازم بدین پسر هر عو که هر دنش و اگر فتنه بر من و این پسر بر من انگاه عبد الله
گفت ای پسر من برخیز که گفته جواب بشنوا و اول آنکه گفته دست حق کرمی مرا طعنه زد و الله که من این سخن از روی تعصب نگفتم
و لیکن سخن من ترا از امد من راست گفت و صلح من بیک بخشش از جنک و صلح را خدا انعم میده و باید که تو عا و تو
علی الیر که گفتی و لا تقا و تو اعلی الله و دیگر آنکه گفته که با عایشه که زنی غیر من است که در میان کار و این پسر شایسته
چو اگر او قبول طلحه باشد زبیر بخت امانت کرد خشم انداج پیشتر از هر عو که در رضایهای خود قرار گیرد و در این پسر
که فرمود و رفتی بیو تنی و لا بدین پسر هیچ ایضا هلیه که اولی کن او و سوسه طلحه را عوای بدید از خانه پسر را امد لشکر جمع
کرد و بر سرش سوار شد و بر هر چه پیشتر امیرالمؤمنین که در آن خدا و وضعی سول و قیج بول و قیج خیره سانی کو و و
رو به ابرقش و خامی است آنکه باعث قتل من می شود و من است آنکه آخر الامور طعنه بدید و منبر از عو که که بخشید از انگاه
انحضرت پیدایش شد و من را از درج و روی عمل را از امیرالمؤمنین بدانند و در جهم خوانند و چنانچه حق تعالی مقرر است من
موصفاست که این پسر و حقه خالدا اینها انما یکم انحضرت را امد و پیشوا اینها نشنید و چنانچه اهل یهود و ان من کو و را
کا و من خوانند و من غضب خداوند و قوله حق و من بولفم بومند و بره الا من فالفانال و من خیر الی فتنه و فتنه و غضب من الله
این پسر چون اینها شنید بخت شد عثمان بن شیبه زبیر عبد الله بن عباس امد و گفت تو خال را این ابق و این عو پیشتر
رسول خدا فرمود که عبد الله عباس جواب من است پس من بهر کس شایسته کرد هر امدت میداند که عایشه و طلحه و زبیر
خطا کردند و اندا القصة عثمان شیبه عبد الله عباس را عذ خواهی بسیار خود و این عباس خواهرش شده انگاه سید گفت
زبیر من و بنای الطلاق را دم و میل انالست نامم فواض این باش و کو امیرالمؤمنین انالست امارت میبویکا و انابو میبکد انشم
زبیر که بدید بیکار من از فرسودگی من این پسر را از این سخن در خشم شد گفت دست از نو باز اندام تا تو بن بیعت کنی و کواهی
دهی که من امیرالمؤمنین سیدم گفت که هر مسلمانیان میدانند که غیر این پسر کسی را امیرالمؤمنین نتوان گفت و من فاما امیرالمؤمنین
برادر زاده ام علی الحسین است من در بیعت با من پسر زبیر گفت میان که من ساعتی تا تو چیکم هانی گفت چه توانی کنی اگر
سیدم شوری حد همین ساعت سزای توید هم پسر زبیر گفت مرا از انکه من بهر سال اول و زانا جرم نور زدن کنم انگاه
سیدم اعلیون پیداست که لشکر می که از کوفه امد هین است که ناگاه عمر بن خطاب یاد و پیست سواران اسب در و سید هم
شمسیه را کشید و سپهرها در پس و پشت افکند چو سید زبیر را بدید سلام کردند و سید جواب را زبیر و زبیر که شمشیرها در دستها کردند
ایشان چنان کردند که ناگاه بوض من عمر با سپاه خود در سید هم مکر و دستهای و نبره ها بر کوش است است کرده اهل که
چون ان لشکر را بدیدند تا بیکدیگر گفتند که دولت این پسر هر کشت را این سخن بودند که دیگر که شد و سیدم اگر چند عالم را
شد و ان طفیل بن عمر بود که با دران کاری دلبران کا و زبیر در سیدم و ندادی پال انار ان الحسین بر کشید و ان
پنا ده شده سلام کردند و دست سید را بوسیدند و گفتند ای سیدم چه فرما نظم هر چه کوئی و چه فرمای سر نیچ
از انکه افای هر چه فرمای بیجان فرما نبریم پیش فرما و انجان چنانکه سید گفت صبر کنید که ناگاه بجز فیل ان لشکر
خود در و سید هم را سپید پوشیده و بر سبیلان ابو سوار و این را امیرالمؤمنین اندند که و جا هدای سبیل الله خو حجاج

ایشان بنزد وصالدم کرده و در وصف بازان خود ایستادند که ناگاه دیگر ناره کرد شد فغان بر غار مع ثولج
خود در رسیدند همگی آنجا بر کرده و وصلدم از آن ساخته لشکر خندان عجب آمدند این پیروهای ایشان گفتند که خود را
چون خود ندیده ایم که در این لشکر شکوهی باشد پس بدانی که لشکر تو من چنانست که تو را کوه سفند در برابر
کرک باشد بدانی گفت هنوز و امیر ما بنام املا و ما مقدر لشکر هم هر ساعته که او را لشکر برسد لشکر بر او فرود و در
مرکز او بپای این زین را بر میخیزد و در خشم شده شمشیر بکشد هائی چون چنان بدو خاطر بجز غلزداد این پیرو صفها



و در این جنگ
بسیار کشته شدند
و در آخر
بهر پیروز شدند

بپا راست هائی بنزد صفها راسته بپای که ناگاه طبلان ناله و هزار ستاد و رسید که سر نایا عرقاها بودند و کشته شدند
غرض این سر نایا چه صورت که کرد در این جنگ و کوس حرب سا کرده و نای زحمت و در میدان صفها ایستاد
هائی مردم نمک را افرازد که ای مجاوران حرم کعبه شما بیک طرف وید که مباراد و رفت جنگ اسپه پشاه را اهل آنکه چون
این سخن شنیدند روی بمباراد خویش نهادند و این پیرو چون کشت لشکر شمع بدید بنزد رسید گفت ایست امیر این لشکر گفت
طبلان بر سر راست سپید او را بخواند و گفت این حرم خداست و حرب کردن در اینجا مناسب نیست طبلان گفت ایست
و مولایم کرد سوگند می هین ساعته زین را با لشکر شقاوت اثر ایستیم و تو را بر سر پرا بالشت باستانم سپید گفت جزا
الله خبر ای طبلان مراد و مکه منافقان نکند ازند و با من ان کنند که ناب از دم حسین کردند و این خبر را بر نیا اختیار کردم
پس طبلان واک گفت بنای جو اطرم لشکر خود را باز دار و بر خطای فکر و و اینجا با نایای پس طبلان با جمیع و صفها بخوار و
آمدند و لشکر گاه زدند و این پیرو عزت خود رفت و اشراف و رؤساء و مکه را طلب کرد و گفت من از شما امید داشتم که امر فرما
نابرم خود سلاح پوشید با لشکر که در حرب بکنید و سپید را بکشد و بمن سپاه را با شرافت مکه گفتند ای پیرو پیران این
چشم مدار که نسبت بخاطر غول علی را نپازا و پیوستن ما بشنو و با حق تعالی صلح کن که از او بدی نبوی سپید را که از او خراشید

از تپ سنان لشکر چنان روز را بکشند پس بر سر کف هر چه شده اگویند اکنون چنان کنم بزکان مکر گفتند تا بغیر از صلح
مصلحتی نماند پس بجای رفت سید آمدند و الناس کردند که بمنزل پسر نیرم رای بنا اوصلح کن سید بفرمود و باین زبان مکر
بمنزل پسر نیرم را آمدند چون بد ساری می سیدند از این پسر با سید فغان سید پسران آمد و از با شرافت که بخانه برود و سید
دو جای خود میباشند و پسر نیرم فرار گرفت عبد الله عباس را الهامی مکر در انجاس تشنه بودند شرافت مکر او را گفتند
ای سید بخجی بگوئی گفت محمد و سید اس اخذاتیر که فرار بیا فرید و عجز کرد تا پند و این عزم جز استبداد ببناء و خام نمیشود
و شفیع عصیا امت ساخت این عزم دیگر م و اوصی او را نام امت کرد تا پند و فرزندان او را فضل و خیر از دیر غلامان
و اما فضل اجداد و امیر المؤمنین را بر سر نیزه را و اما نام حسن بعد از او با نام حسین و بعد از او بعد از علی الحسین که امر را بر
جمله مسلمانیان است بدانند که این امت با ائمه خود و فائز کردند و انحضرت را شهادت کردند پس بدانند که صلح کردن با دشمن
ستاست بنی که پیغمبر در خطبه بر ناگاهان صلح فرمود و علی بن ابی طالب را امام حسن و امام حسین با معنوی بر ابو سفیان و هر
میدانند که او سید محمد خنجره را بر المؤمنین است محمد در سید زنا و سید ابنه خنجره است هم مضرب و و هم نیست
امر و افضح و فانه و استیع بیکان است شما میدانند که در صفین از او بجای بر چهار سید که خواهد پالت کید و او را نیاید
اهل مضرب و لیکم میل این امر را و از او هیچ ضرر بیا بر نیرم سید و این پسر گفت من نیزه سوگند میخورم که ما وضو نسازم که
خواهد و مکر باشد و اگر خواهد در میدان و هر چه می کرد این بر این پسر بر این صلح نامه نوشت بدین مضمون که که
و مکر را سوگند کرد تا پند و اشراف مکر و این پسر پیغمبر را می نوشند پس بر این صلح نامه را بدست سید داده و سید این صلح
نامه را بخط امیر او خود نوشت و بیاویزید و او در مردم برخواستند صفین شدند و طایان بن عمر که سپه سالار لشکر مختار بود
دست سید را گرفت و بر بطی ای مکر برده و پیغمبر خود را و در مختار فرار فرار در مردم و فرار و پناار سید فرستاده بود و فرار از
سید آورد و سید همچو عجمان را از لشکر شتر فقر او مؤمنان شمشیر کرد پس طایان گفت ای سید ننگی است که بر سر نیزه و فرار از
بکشم و اگر او بر تو دست بفرماید از اشراف انداختی سید گفت ای طایان خوش از که کسی فرار تو اندک است مثل من و این
امت مثل اصحاب کهف است و بنی اسرائیل که بخاری را آمدند و بخواب رفتند خدا ایشان را بعد از سیصد سال ایشان را
بیدار کرد تا پند و پسر در پی من بن بکوه عقیق غایب کردم و هیچ کس خبر از پند نا اوقت که فراموش محمد بن علی الله فرستاده
و فرار بدین نیزه و این مکر و سید او را من از لشکر با شتم اما امر این پسر نیزه را است رفلا نماه و فرار از و حجاج بود
با لشکر بکیران بیکم اید و مخفی در مکر اندازد و مکر را بکیرد و این پسر را اسیر کرده شکستش کاف و این اخبار از رسید
خود شنیده ام که شکم او را بر خرا کنند که از حضرت رسول خدا و این مکر را اکنون شما بصحت سلامت ناز کردید مختار
و ابراهیم و جمیع مؤمنان از این سلام برسانید پس طایان و مؤمنان را غایب کرد سحان اشرار حجت نموده بگویند که کشند
و جمیع خالان را عرض مختار رسانیدند **بایست که بر این انصاف علی** و محمد خنجره مکر عظمه و در نیزه و پسر
نیرم را محمد خنجره و فغان نور چشم حضرت امیر از مکر کیان جبل عقیق و فغانی که روی نموده و دران طایان میباشند
انحضرت دران جبل و بفرمود بعضی از اهل سیران روی خنجره راوی کوبد که چون میان محمد خنجره و این پسر صلح انحضرت
در خانه معتدلت شد هیچ کس را انجندت خود را نمیداد مکر و در آنها او پند و هر اولی الحجة که مردم بملازمت او میباشند
این نیز از حسد ذاتی که بشد با خود گفت که اگر یک سال بکروم مکر باشد و او را ازان بدوش هر یک از امت و دران بودست او
ببخت کند و خلاق را بعد از این عزم نکرد و آنکه را بکشند پس را غنایم شد که سید در مکر نباشد تا پسر هاما بکیرد
و چنانچه ای اندیشیدانگاه که نیز سید فرستاده که پند ام که بخاوه حضرت رسول نوشتن بن که بخاوه فرستاده نیز سید

دیدند سلام کردند بید جواب سلام ایشان باز داد و در بجانب عمر و کرد و گفت چنگا که حضرت پیغمبر در اینجا نه منوال
شده و بزور شاه و خیر بیک و اینجا نازل شده پیغمبر که در چنین مقامی نشیند اما او شهادت نبوت بر او کرد و انشا
باید تا نماز داده از این کمره اند و صاحب میگویند تا روزی که خشم حکم فرماید بنیان نما و شما میکان و از این راه رود که
باید بپای سنتی شود و می دهد ما را تا این بجا و بان را در آب کنیم که تا قیامت باز گویند سید گفت بخوانم و در حرم خدا کسی از این
و پیغمبر حاضر فرمود که اینجا اقبال کنند و فرمود که خشم بر من و فرمود بنان حرم را حرام کرد تا بپای قیامت بخواند این بنابر کرم
در مکه نباشد زیرا که سید اند که نامی در مکه ام هیچ کس عذر وقت و نور و دوازده اعتباری دیگر زیرا که من از روز و شب و بوی
و پس حاشی شاه و لا یشک الله و عیسی الله را گفت باز کرد و این نیز را بگوئی که مرا چندان مهلتی که هر رسول من رفت
رود و باز بپای از این من از مکه بروم تا او در پند حیات باشد مرا جهت تمام عمر من عبد الله زیرا که حاکم است سید را
تقریر کرد و گفت بخدا سوگند که سید در مقام فتنه نیست اگر او را در حیات من نکردی مردم بد و لغو ای و مرا می کشند
عرض آن مهلت است که خواطر از سر متعلقات جمع سازد و اینها را بر او داده خود علی الحسین که در مکه پند است سقا و
نمایند و اگر خواستی که خرم دهی مرا و می توانی که تو را بقبل رساند زیرا که اهل کار این بلاد و هواداران و بنیاد این شهر
چون این سخنان شنیدند سید گفت و از مهلت دادم چو سید خیر مهلت شنید نامه نوشت بحضرت امام زین العابدین
مضمون که یارب رسول الله پدرم و جد امیر المؤمنین را خبر داده بودم که آنجا پس از شهادت من فرودانند و بعضی بنیان با تو
در مقام بعضی و خداوند امد و مصلحت نماید که موصاربت پیش گیری بجای این من می حاجت اخبار کنی اکنون از این
و بخوانم که در امر بیکاری مبادرت نمایند زیرا که اطاعت تو بر من و جمله خیر اینان واجب است پس نامه را مکرر و بخوانم
استعدا و در بجانب مکه پند فرستاد استعدا زینبک میبایست سهر سحره و چو با صبا خود را بر فرخا تم ایستاد
اهل مکه پند چون استعدا دیدند نزد او رفت و گفتند گفت و راست که انظار تو میباید استعدا گفت شما از این که امد و آمد
که من میبایم گفتند امام زین العابدین ما را قبل از این بشفقت و خیر داد که عین نامه فرستاده و باب هجرت خود از مکه با استعدا
داده که من رساند استعدا بگریه زامد گفت صدق امام پیر او را بجد است امام بود و استعدا شریک بخت بخای او داده
و نامه را بر او سپید و بجد است امام زاد حضرت نامه را بکشود و بخواند بگریه زامد گفت صدق با جدی پس کاغذ را فام برداشت
جواب نامه نوشت که ایام سلام خدای بر تو باد و هجرت سر عتقهای خدای تو را بجا بگو و مقرر فرموده و خواند و مسامند
و از قطره خای غایب خواند خود ناظر هر شک قائم ما و السلام علی من اتبع الهدی نامه را مکرر کرد و با استعدا داد و او را رخصت کرد
از این فرموده استعدا باز کرد بد و خود را بخیر بر تکرر رسانید و بخواست سید فتنه و سلام کردند نامه حضرت را پیر و داد
سید بجهت فتنه نامه را برخواست پیش آمد نامه را گرفت و سید و سر هر دو مالید بکشود و طالع فرمود گفت فرماید باز
و مشغول بپشت رفتن شد اهل مکه چون خبر شد بد بجد رفتن آمد و گفتند با سید آمدی حرم خدا را بجا میروی از این بلد برفت
این که عین خلد به پند چو این من مری گفتی از این من بزار خود تیرم و پند و خبر از داده ام مرا بدین هجرت امر فرموده اند
و بدین امر ما و مردم از وطن و مسکن دور گشتان سست است که اینها و ائمه فرموده اند هر چه خلیل الله را کوفتیم امر فرمود
حضرت موسی کلیم فرمود این بوجه فرمود و حضرت عیسی مرتضی علیه السلام حضرت یونس و جناب محمد مصطفی و جمیع
انبیا و مرسلین از این بلد مبارک حرم سحر کرده و در مدینه طیبه اقامت ساختند اینها را بخوار عدا بود من از انبیا
فاضل تر نیستیم و من از یم مخالفان رخت سفر حج بدم و این فاش من عیسی خوانده بود و طبیعت امر را عیسی و عیسی را
صفتی از خود خوانده و سستی از زبان بد و داد با سید با بکد که بر طایفه مهران و شفقند که کانی نمایند و از راه لغت

A black and white woodcut-style illustration depicting a battle scene. In the center, a warrior on horseback, wearing a turban and armor, is attacking a fallen enemy. To the left, another warrior on horseback is also engaged in combat. In the background, two more warriors on horseback are visible. The scene is set outdoors with stylized trees and a decorative element in the upper center.

بسم الله الرحمن الرحيم

از ان عاقبت نمودند و در وینست از ان مجاوران و از ابدان و فرشتان و انان پس باز گشته بخدمت سید امداد و از ان گفتند علی
عبد الله عباس گفت با سید که گمان من آنست که اگر در دروی من بقوت خود و ربایانی ادم نباشد محمد خفیه گفت
ابلیح اگر در دین من که فواید باقی مانده ضعف چیزی بر من منسوب باشد این بگفت دروی بزرگ من را بخوبی و بر بزرگ
و سید عشا که در این طایفه بود تا مردم خود با تمام با استقبال بر من امداد و چون بزرگ سید پیش روی من و سید محمد
بیوسید و گفت با سید که اناس من اینست که بطایفه زانی و انجا من کن ساری تا ما مرد ست و بیعت کنیم مال و جان
فدای تو سازیم که این نیز چون پدر خود با طاعت و خیر پدر و برادر خود بر حق از کفنا رعشا محمد خفیه عجا امداد گفت
العیسا پدر تا مردم طایفه با پدر من شمن بودند و در جنگ جلیل و صفین مجرب پدر من امداد و بی کس که از ان
شعبه که در ایند و حال و او مردم را در و مقام محبت و بدین عشا گفت با سید پدرم خارجی بود اما من را از کوی و دست
خانان نبوت و ولایت همیشه امداد و در عداوت شاه و ولایت منع می نمودم و می گفتند چرا عداوت می ورزیدی کسی که خدا بفرست
او را و او خود خوانده و چند جا در زمان و صف و فرموده اینها امداد که زاید و بی ارم نموده و حضرت سید ابی اوزا و
نفس خود خوانده و ضابطش بیایان و منافقش فراوانست و در صفات نظیر در شیخا عشا بدیل اعلم که هر که
اعظم خلق اکمل اکرم زمانه و زاهد بکانه و شریف فرزانه و اعلم علمای عالم و افضل فضلا و بی تقی ادم را امداد و ابلیح
تا آخر من را در او از دست مکر طاهر الوکله و در شمن نداد و او را الاخیست الولاده نظم ماه عرب شاه عجم و طاهر
سلطان سمرقند با بوان ملحق شافعی درین شهر خدا شوهر فرستاد نفس بیدار الله سر و سر و مجمع هم فضل و هم اعلم
هم اعظم و هم اکمل هم بهتر هم اروع هم اسبق پیش سپهر شمع و لبغله و همیبر روشن کن این ظاهر و سطح
دستی که در نزد من اولاد و سولست شمشیر کیش دست سر و کردن افعی چون این بگفتند پدر مرا ختم امداد و ان
در پیش او نهاده بود بر داشت و بجانب من انداخت و در پایی من امداد شکست گفت من نیز ادم را نمودم و همچنان گفت
که مرا اگر قتلند بنده من بگردن و پایم نماندند در خانه محبوس و در بر من بستند چون شب زامدا از من خمر و نقل و
ماله میگردم و میبگفتند خدا با تو میبازی که سبب و صبی حضرت امیر المؤمنین من با ستم میبکند خدا باد و همین شب
بفرنادم بر من و بر بصر بخواب فتم حضرت پیغمبر را در خواب دیدم که نزد من امداد و گفت ای عسا ایدین فاجعل اید و سؤ
علی فی انظار البصیر و سید حق نعم ترا بیاورد و در شب با ما خواهد بود و اینک امداد که مرا از قتل برهانم و انتقام
ار بیدار بکنم تا که جوانی و مجرب پیدا شد و کار دی بر من با خود داشت حضرت رسول کار داری بسند بدست
من دار و گفت بر خیز گفت با رسول الله میخوانم بر خواستار آنچه بندگم را انخوان دست بر پایم مالید بنایا میفرم
میبر بخت و جای بر خیزم و نزد حضرت رسول امداد و حضرت انخوان گفت بر پدر عشا و از من ارنا و از خود بستانم ان
جوان برفت و پدر مرا از در و حضرت بر من نکرین و گفت که اینست که پدرم مرا تا ستم میگوید و روان مرا می آرد و
بیل باد رسول الله فرمود ای عسا کار داری و شکم اینست که من با من انخست کار داری بر شکم من تا ستمش بیل پدرم پس از آن
بیدار شدم و بر انداختن بکوش من سید و خانه بر من امداد پدر را بر جامه خواب شکم در بر پدر دیدم خبر قتل او و شهادت
و هیچ کس بعد از من نداشت و از آنکه کشته چون روز شد او را در کفن پیچیدم و دفن کردم بجایش و ششم و بر کان طایفه
جمع کرده خواب خود را با ایشان گفتم و ایشان را از دشمنی شاه و ولایت حذر فرمودم و حال ادم را این موضع هر هوا را
نمایند الفقه محمد خفیه را بطایفه را و در حد فام شایسته بقیه پدر رسانیدند روز دیگر عشا با بزرگان عدا
سید امداد گفتند امداد که بنویسند بکنم و در کتاب فواید اعدا و این بخوابم و دشمنان شما از ان و در من را امداد

[illegible]

روز بیکار

روز یکبار در بام فرزند که هیچ نداشتند و اصوات مختلفه میشنیدند ناگاه بجای رسیدند که غایت سرخ بود اینجا صبح
دیدند و سنگ خاره بطریق متعارف در ری زاهن بر او نشاند و پیری در آن صومعه بود و ناشناس تجارت بطریق رهبانه
عمل میکرد و انجیل از بر داشت و با حکام آن دانا بود و هر سال چون عید و نسا بان شدی رهبانان در آن صومعه بنجل
خاسته شدند و هر چه برایشان مشکل بودی از وی استفسار نمودند و در آن کار و با جزئیات بان بودی چون سید
بر سپید افتاب گرم شده بود و محمد حقیقه زفر فرمود و سائبان صومعه فرا گرفت و باب خواستگاری طهارت کند که اسعد را
بیاورد و محمد حقیقه وضو ساخت و در نماز ایستاده بخارت زاهد زبانی صومعه محمد حقیقه را دید که نماز صیگه ای
فرمود و دید و در یکشاد و بخار محمد حقیقه را ملاک سلام کرد سید جواب گفت زاهد بخت بد روی سید نگاه کرد
سید نیز متوجه او دید که زاهدی آنکس نیمی از عقیقه در دست بود و بر یکین آن کند و لفظ جلال عبدک من بچارک ماعدا
اسعد گوید چون سید نقش بر خواند فرمود که میبایدی که بر یکین چهره نوشته اند زاهد گفت بل این خام هرگز از تو جدا نمی
گم سید فرمود بخارت بن عبدالمال داد پس زاهد گفت بل و فرمود سالت کرد و این صومعه مقام دارم سید فرمود که از اینجا
چهره دید گفت چیزی دیدم که در آن صومعه هر سال چون ماه رمضان شود و ریحان تمام ماه و فز شد افتاب عین سفید
بشکل کمر و بوزی کا و از انظر و زبا بجانب ما اید غر و خرف نشان چنانکه درین بلور و دریا موج بر او و اعرغ
در بر این زباد و رهو ایا پسند و نیزند و کوبد خارج یا اسرار الاشرار انک الغضب لیبار و بعشرک الی النواجر یا قاتل
الکرام و امام الکرام و الاخبار سید التوبین امیر المؤمنین چون مرغ این بگوید بر با چون بکوبد بخوشد و موج بر او و بر
اند زباید و نیم کرد و شکافی عیان اندر پاید پاید از مرغ خود زاده و پیا انشکان افکند و ناپیدا شود و باند کوفتی نیز
ایده می بیند و فرزند زاهد را سید سباه که بر صومعه است بنشیند و از مرغ زاهدی سید سید می باشد
در غایت و شئی انش بدست زانست و یقیناً و رویش چون نظار سید کرد و با و زبانش بکوبد و درین میان سید پیشان
طهر را می بیند و صیگوید و الا و الا و الا مرغ بخور و در زمین فرو زاید و غار باز کرد و سرش را از کمر جدا کند و مرغ
بر سرش انداخت و زباید جدا کند نگاه و اما پیش و هم چنین انداختن از آنکه بکوبد جدا کرد و بخور پس گوید شکر خدا را که اینک
روبی من کرد و پند نگاه بر هر دو بدان طرف و پیا و در و اب و پیا یکی شود جوشن فر فرستند و از صدا و بکران طهر را
کسی نیز بدید محمد حقیقه گفت در این بود سال چنین بوده و زاهد گفت خبر سالی چند شد که این صومعه ظاهر کشه گفت
مرد آنکه مینکوی این علم است کشنده بدم و این مرغ یکی از زبان تراش و زخ است که خدا این دعا و از مرغی کاشته که هر سال
ماه رمضان با وی چنین کند و باز از آن کرد و انداختن این چنین کند زاهد گفت ای پند پندت زاهد نام فرمود
علی بن ابی طالب زاهد چون نام مبارک انجذاب را شنید عظیم کرد و با اسم انجذاب برخواست پس بنشیند و گفت
شناختم این محضر از خضم فضایل او را در تو نیز و انجیل بیان فرموده و محبت ایشان بر میسران و ام ایشان واجب
کرده و در این بود سال منظر فرمودم زیرا که از کتب سماوی مرا معلوم شد که یکی از فرزندان انجذاب اینجا خواهد رسید
و از اینجا بمقام عیبت خواهد بود و غایت خواهد بود ناظر و قائم الی محلی و شک نیست که تو فرزند انجذاب کوی اکنون بگو
که از ظاهر باز و زوید بکر محمد حقیقه فرمود که مادرم از قبیل بنی حنف است پس آن ظاهر زاهد امام حسن و امام حسین
اند که شهید شده اند و اما من زید را بپشتان میراث رسیده بود که هر یک بعد از دیگری امام باشند زاهد گفت شما را
امام گماشت گفت علی بن ابی طالب است زاهد گفت ترا زید چه رسیده فرمود که فوت و بجای زاهد گفت بخت شریف
و زهدت مانند زاهد علی بن سید بکر نیست گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله محمد حقیقه با سلام

[illegible]

[illegible]

بشناسم البقی بخوار استوار داشت که من این کار را بسبب حصول اسباب بخوبی میکنم و دوستی حضرت شاه و کلاکت و وسیله آن کرد
امامها معون ختم الخضر از دست داشته و محبت و از هر چه خلافتی واجب گردانیده و بخداوند کند که اگر از دست نا
مغریب عالمی هند که قدم از دیو و جیبت از بر کوار بیرون نهد و دیگران که اهل کشور آری این جیبت نام میباشند من آنم که چند
نوبت از من بشنیدم که بچینه و فرزند داشتند ام عدم عقل نور ابدین داشتند که در این ربیع و غمی نان کس در سبب بخیر و ابلع
نور و شمس شاه و کلاکت من غلام و غلام زاده و سریش یافته و خانه زانو الخضر غم میباش و نور و دوستی چگونه بخواند بود دیگران که
نوشته بودی که هشتاد و سه هزار کس از ما این انداخته که شرب از هجوم رویا و اندیشه ندارد و باز از بسیاری یک نفر در دول راه
ندهد قطعه بگویم و در اینجرب را هزار نندیشتم از لشکر پیشمار دل دست باز و یکا از اویم جتاهرا عاتق شاک نار و
ابلیس من باز نرسد سال بودم که بدردم و دو و جنگا صقیل را از اینجاست ابر هر هفت و شصت ابر و الخضر دست میباش که در روی
من کشید و نور و این نند با انداخته یک که اگر کشیده شوی شمشیر یک و اگر نه با شمشیر یک تو ب عظیم نانی من با وجود صغر جسم
کردم و در و یک از لشکر تمام کشتم و الخضر را دعا کرد از یک کشت دعا ای الخضر حالها چنان حال میباشند که شمشیر منم و اکنون
شمشیر خاضه از بر کوار از من است انشاء الله عز و جل این شمشیر خواهم کشت من بودم که در و شش ماه هفت نفر را بدوی تو امد
و یکون زید از کشتم و شش چنبر و سپاه توان از کشتم که بیست هزار کس کشند نند این نام را پیچیده و هر که در و یک کس و
پس نداد و از دست بر کرد و خواب نام را بدید و بر آن امر نباران سوخته دیگر که امد بود نام را بخت نموده نند این نام را با اسناد نام
بد و ادا این نام را با بخواند چنانکه کسی نشنید و متعجب گشت هر روز با سر و پیش انداخت پس سر را زوده از
هر سپید که سپید و عراق و لشکر او را چون بدید گفت در غایت شجاعت سر را بکی دل بگو نهاده اند و هر که در نام
اعظم حسانت میدانند و فریاد بر سرهای پندار نگاه و نداد با شمشیر که در و شش ماه هفت نفر را بدوی تو امد
لشکر را خواند و هر یک را بنوعی نوازش کرد و لشکر را اسب سلاح داد و از شش خواب نکرد و دل محراب نهاد و صیغاست
از و لشکر صدای کوس حریف ناله نای زنی بر امد نظم زبانک و هفت نفر را بدید که شش بیست لکن از او زد دست
رجوش سواران دزدان ناحیت که دزدگاه شدند و عاقبت جو جو و سواران و پیادگان محمل و مسلح و توصیف
کارزار نهادند بلیت پلنگینه پوشان اهو سوار بیستند و لشکر یکراستوار کشیدند در طرف نصف و وقتا بر او که
دشمن لب تابان و دو فوج سپه از و وصف و نمان دوش و دو شمشیر امد کف نان ابر هر هشت و شصت لشکر
یمنه لشکر بود و امیر از این ابر و خود را حرام نام زد و نمود و این بغلام خود ابوالمواریز داشت خود و قلب سپاه
جای گرفت این نام را بخواند که صفوف مشغول شاه و همه را بچسبید و بنی کند و بیست و شش را بچسبید و اینجاست خود و قلب
لشکر چنانکه در و شش ماه هفت نفر را بدید و نداد پیاده ها این انداخته که ابر هر هشت و شصت لشکر
زاد و منوچه میدانند و پیاده ها ابر هر هشت و شصت لشکر که در و شش ماه هفت نفر را بدید و نداد پیاده ها این
رواد و گرفت بروی من خون و او گرفت فرزند بچش پیکان و فریاد چه نباران خون و فرخ و در بهار شد از منم
پیکان بنور و نیش زده باد و وصلی به جان خویش سپه را مشیت شد از خداوند مکان کرد و نظار و مرز و جنگ و
خداوند خالی پیاده های ابر هر هشت و شصت لشکر که در و شش ماه هفت نفر را بدید و نداد پیاده ها این
سواران بر یکدیگر حمله کردند نظم سپه را کمان و خویش امدند چه کمان نند و خویش امدند سواران شش و شصت
شکست ده و هوا بچسبید که شد و عیار و خواست چنانکه یکدیگر را بچسبید و نداد پیاده ها این
نمان استوار کرد و بر طرف شد و از هر دو جانب چش داشتند که عیار و نداد که در و شش ماه هفت نفر را بدید و نداد
نمان استوار کرد و بر طرف شد و از هر دو جانب چش داشتند که عیار و نداد که در و شش ماه هفت نفر را بدید و نداد

آمد بر لشکر سپهسالار و فرمود و گفت هر که مرا نداند داند هر که نداند بداند که منم و نیکو فضل ایست که بمباران
 من بیرون آمد تا زمانیکه نامم یکم مراجم بن مالک چو اینچنان از او سبید قطعه ای که منم و نیکو فضل ایست که بمباران
 فبا اندرده یکی بیخ هندی پیش لاری شکاف کرد و پیش از لاری شکاف یکف ماروش نیزه کرده ارش زخون علی بافته
 بر پیش بابر از استکی بانای بر کب دود و بر لاری شکاف و گفت تا این الما لاری شکاف بد گفت که لاری شکاف
 بر یکدیگر زده هم حکم کردند مراجم بر لاری شکاف دود و نیزه دود بر لاری شکاف او زد که از طرف دیگر بیرون آمد نیزه بر لاری شکاف
 شمشیر بر کشید و بر گردن او زد که سرش بشکام دود و افتاد است بدخون الود و بر جفت از نعلین چو نصف سپید
 بود و بد است از بخون آغشته بد و فریاد بر کشید نامم پیش فضل نام داشت بر خود داشت کرد و از غم بد و سوخته بود و چو
 انش خود را بمید افکند مراجم همچنان در میدان بود و نشظر میاب بود که ناه فضل در سپید و گفت این مراجم املا ام که
 بد را نوبتکم مراجم فرمود که نوبتکم است و شما این یکف بر یکدیگر که لاری شکاف او زد که از نعلین چو نصف سپید
 شد از لشکر بیرون آمد و از امیر خا که لاری شکاف شد که بر کشید نامم مراجم او را خاک زد چون لشکر کشید



کتابخانه
 مجلس
 شورای
 ملی
 و
 منشی
 دولت

ان قوت بداند بیکر چه کرد مراجم پیش از ناه مراجم باز گشت و فرمود ای لاری شکاف او را خاک کرده و نوارش و نوارش را بچین
 بچین پیغام داده که ناه مراجم خود بمباران لاری شکاف او را خاک کرده و نوارش و نوارش را بچین
 مراجم بار چنانکه هر یک چنانکه لاری شکاف او را خاک کرده و نوارش و نوارش را بچین
 رو که لشکر امری را چنانکه لاری شکاف او را خاک کرده و نوارش و نوارش را بچین
 حله ان را که ان در لشکر یکدیگر کرد و از او چنانکه لاری شکاف او را خاک کرده و نوارش و نوارش را بچین
 دود را نشو چو بیکر چه کرد مراجم پیش از ناه مراجم باز گشت و فرمود ای لاری شکاف او را خاک کرده و نوارش و نوارش را بچین

وچنانچه و فرستادند که ای لشکر او را جدا کردند و غسل کردند و کفن نمودند و برایشان نماز خواندند و دفن کردند و مشغولان مخالفان را و از آنجا
انکاد و رفتند و فرستادند نماز او را و فرمودند وظیفه را افضا کردند و در آن طعام بنوشیدند تا گاه سردی میآمد در گوش ایشان
سخنی گفت ابراهیم و فرمود که از گفتن میدان چه بسکویید گفت نه برهم فروید که این بر زانویش موصول بود پس فرستاد که کسی را از
نا موصول را بد و سپارد و فرمود که گفتن آنچه بخاطر میبرد گفت تا این زمان از زنده آمدن بجاری نمی فرزند پس ابراهیم دستور موصولی
فرستاد که در وقت پس از آن سلام بر شما و بگو که دانستم که از دست شما بی و من حق گذاری مرا خواهی بود چون از کار باز
فرستاد ابراهیم آنم تعالی تو را عاقبت خواهی بود ما من ترجیح است که بعد از آن ابراهیم شخصی بنزد عیسی حجاب علی فرستاد و بدین پیغام داد
که حقوق و دینی که میان من و دشت مکر فراموش کرد که با من در مقام محاربه و مقاتله امدا من خود بر حسینم و ترا این شخص
میکنم ای امیر از خدا بر من و از عفویت خشنم بنیادش و میباید که از این بنا در چنانجا با امام حسین رسید و تو معائنات او
کمی ناپاک کن و از سر و پیکان نام حسین و جلد پدر و مادر او بر تو خصمی کنند و ترا ارباب گوشت را بپزند و دندانها را
کن تا با بوسه شان بر تو را و اگر این کار را ببیند و نمیکنی نیز من ای که هر بدی از بد عراف که خواهی بود هم نمرد نیز عیسی را و بگو
که از دست عیسی گفت و ابراهیم را بگوید که امشب نه تا بنی تو ام اهل طایفه را بگو که در عرض من نه سنانند مرا بلامت فرستادند
فرستاده باز گشت محکمان عیسی را ابراهیم باز گفت ابراهیم خوشحال شد برادر خود را طلبید که امشب طایفه را بپزد و هر که
از لشکر این زمان بدینا بدین من بیاری چون باز کرد و مانع نشوی مرا گفتم گفت منم تا من نظم طایفه روان شد بدین سنان
فرستاد و بر شمعون زیان اما چون فرستاده ابراهیم باز گشت عیسی نیز این زمان بدین فرستاد و ابراهیم گذشت بود
نفرین فرمود ای پاد گفت امشب نیز ابراهیم رو کرد و از وضو روی بنویسید و بین کرد و ناگجاست مرا از احوالش خبر ده گفت
چنان کنم و صبر کن تا پاسی از شب بگذشت پس روی بشکر گاه نهاد و بگوید کار دارد و رسید مرا هم و از گذشتن نزد برادر خویش
فرستاد ابراهیم او را در بر گرفته و خواست روی هم بنویسد و بر یک بساط نشستند ابراهیم شمر از فضایل حضرت امام حسین
و جفا که از این بنا بدینا محشر و ساجد اهل بیت او رسید و باز گفت عیسی گفت ای امیر مگر عیسی بنام فرزندان و عیسان من
در میان منی امیر اند یا ضرورت با اینجاست هر اهل امامان را از او که پیغمبر عزیز تر نیستند دل را هر یک کدام و هر که هر یک
اکنون هر چه کنی چنان کنم ابراهیم فرمود که در حال بنیاد با من موافقت کن بگو خواست منی امیر با من بیعت کن تا امانت موصول
بنور هم عیسی گفت منم تا من پس بدین ابراهیم بیعت کرد و بخون خواست امام حسین سوگند و و که خود رو گفت فرستاد
صعوف فقال دانست شود من با سنان خود بخند منم تا من دانست لشکر این زمان بدین کرد و ناو و با مو من اینا عیسان حلال کرد
و از دبا تو اعش هلاک کنیم ابراهیم از این سخن خوشحال شد و رویش بنویسد و عیسی را برهم بنویسد گفت و صلوات الله
که من بر دم و با لشکر خود در این امر سخن بگو ابراهیم او را در خصصت انصاف داده عیسی باز گشت و بجهت این زمان بدین وقت حق
میان او و ابراهیم که بدینا بدینا ز گشت که هر که چنین چیزی هیچ کس بر دینش ندارد بود پس این زمان بدینا بدینا ز گشت
خلف و ده دینار داده بجهت این زمان بدینا بدینا ز گشت که هر که چنین چیزی هیچ کس بر دینش ندارد بود پس این زمان بدینا بدینا ز گشت
ابراهیم خبر شد با سنان عیسی را برهم بیعت و بدید ابراهیم را بجهت خود را و در پس ابراهیم بنیشت و گفت ای پسر امام حسین
کاری کرده ام و رفا گفت هر چه میکنی عیسی بگو سوخت پس ابراهیم محکمان عیسی حجاب را از او و اول تا آخر باز گفت و رفا
گفت ای امیر قول عیسی را اعتمادی نشاید و از او رسم و فتنه پاد من از او مدت شصت شنبه ام و این عیسی را بدینا بدینا ز گشت
و بدینکه حضرت امام حسین را از او بدینا بدینا ز گشت که هر که چنین چیزی هیچ کس بر دینش ندارد بود پس این زمان بدینا بدینا ز گشت
و عیسی بدینا بدینا ز گشت که هر که چنین چیزی هیچ کس بر دینش ندارد بود پس این زمان بدینا بدینا ز گشت

[illegible]

این صورت را مشاهده کرد و هیچ فیله نبود که در کس و فسد قتل و امدها با سبب این الفتن خیر نداشتند انگاه مهلب گفت ای برادر
سلام مرا بیا بر سر شاه که من را اینجا از جنت بکنم من این سلاح که بقصد و قوتان بر داشته بودم باشد که چنانها فانی بکنم
تا بر سر کوی جنت شاه و کلاب کشنه شوم شاید که کفاره نگاهان من شود پس رافع او را وداع کرده باز گردید و صورت
حال را بضرر ابراهیم رسانید ابراهیم و سوار و دوستان خوشحال شدند و زوی گوید که محلیت زکشته و قایل بیاعتماد
امده و گفت ای پسران پیدای و شامیای این خضع مرا از خواب غفلت بیدار کرد و اینک و از طریق جنت شاه زاده همدان
و شیرینک سنا پند که یک بمبارت من پروراند تا ناچار او را می شاه و کلاب و دمار از روزگارش بر او دم شامیای کنند
مهلب سوزا گرفته اول بدست پیای به تیر چوب رفت حالبا اظهار دوستی ابوشراب میکنند این ناد گفت ای پنهان قایل
نثار و یکی بمیدان و در سر او تیر من او در حاشای خیمه بر اسلحه از اسیر میدان امده مهلب گفت که لغت خدایا
و ابودان ناد چنان گفتندی که در حق او کذب بود و مکر بسیار کرد و هشتاد و شش فکرم دایم مکر بر این ان خوی
کردی پس خیار مهلب را و در حاشای او کرد و چنان تیر کسب بر این در که از پیشش بیرون امده او را تیر انداخت
و مبارز خواست عبدالله عامر بیرون امده هنوز نفس داشت نکرده بود که او را تیر همدان ساخت ابراهیم رافع بن عبد را گفت
و مهلب تیر من را و بگو که اگر نگاه حال او فوت شده بود بسبب قتل اینجا می خدایا برادر مهلب رافع تیر مهلب امده
پیغام رسانید مهلب رافع جنت و با فیه بود گفت ای برادر باز کردم و ابراهیم زاد غار بر شان و بن بکوی که صاحب کند
خورد و کرد دست از خرب نازند از با کشته شوم پاسبان شود و فطرم به مد عبت و فایبکم بمالک و هشت جان ندادیم بکنم
رافع باز کرد بدست مهلب بجمع ابراهیم رسانید ابراهیم او را دعا کرد و قصه دیگر را به مهلب بیان خواست علین نظام
بمبارت و او بیرون امده و ان بدست پیوی بود و مکار چو بمیدان رسید با مهای اغان سخن کرده و میخواست که او را مشغول کند
و کار خود را بسازد مهلب بفرستد در یافت بر این شان جوانان را و او را بجز خیمه فرستاد و باز ساز طلب کرد
این بنه ملعون را این عی بود که در قوت مبارز و مهارت نامی داشت نام او مرع حصین او را گفت با بن عم و بدست که هیچ
که چو ابراهیم تیر من را و بیاوردی پس در میانک بر است و ده و ده قایل مهلب اسد مهلب گفت چه کوی گفت
من مرع و یلنه بر یکدیگر حمله کردند یکساعت تا تیر چند کرد و هیچ یکو کار عیشش نرفت نه ها را انداخته شمشیر
کشیدند مهلب شمشیری عموال و مرع کرمانا خون سپرد و بر کشتهای بیخ مهلب سپید امده و نیم ساخت خواست
که شمشیر را بر او نهد و پیچی و فرقی هکایت کرد و مرع شریف شد مهلب را سبب بقتل او و دان افغان و فام را
خداوند فطرم نشانید که بر ابد زند که خدای جهان را است پند که غایب یکی در جبهه پاندار خدای جهان است
بک فرار ابراهیم شتر را بر رنده کرد و پند و کلام اش جان بر زبان گذارید مرع بر این ناد و رفت یک تن مهلب مباد
مردان زیاد و در هر اندر هم مصلحت اسیر بد و زاد زوی گوید که ابراهیم را نسبت خون مهلب بغایت عینکین شد خواست
که خون مهلب ناز خواهد رافع بن رافع را گفت سلاح خود را بمن بده که بوشم و بمیدان روم که شامیای نشو کند که تیر
مخوخواهی مهلب هکایت و دلبران بمیدان بند من انتقام مهلب بکنم پس ابراهیم بر اسلحه تمام که از رافع بود بوشید و بیک
امده و گفت عینخواهم از این لشکر الا کشته مهلب که کشته او را خواهم شامیای کنند ابراهیم را بن نافع است مهلب زاده
که زاننده مرع گفت بروم و او را بدست خود رسانم مرع ملعون جانم را بر زیاد کرد و مرع جوشن بود و برین کرد و بغلام
سپرد و بر اسب این نادر سوار شد و در برابر ابراهیم امده گفت افتند کاف سپر شده که مرا بمبارت جواندی ابراهیم گفت تو چه
کبی که با تو محاربه نتوان کرد بخدا سوگند که من از هزار کس مثل تو باک ندارم این بگفت و مرع بر کرد و سبب که زاننده بانک

شخصه پلید و بر اهل کماله باز کرد که مرا خفت ابد که مثل خود می کشند و اگر نه مرا از نوای کیست اگر نوشته
زاده نداری زاده و اصله بنویسند هم و هر قدر که خواسته باشی نامه را بر سولی داده نزد ابرهم فرستاد چون نامه را بر سولی
بجندید و مانند کل لب گفت و گفت این نامه را چه ایست که مرا بعضی اوقات خوب بنشیند و گاهی ببال عده
منهدم و منهدم اند که از روی من بنهادند و بکشتن خون از من من از مال عالمی هیزانست پس رسول گفت بود
او را بکوی که این سخنان هیچ نپیچیدند همدیگر را اما او نداشت که من نذر کرده ام که تا تو را نکشم زده از من بیرون نکم
و بر بنهر حاجت بنمایم رسول باز گفت و سخنان ابرهم را با این زبانه باز گفت این زبانه چون این سخن بشنید با نمانی لشکر
سوار شده و پیوسته بر پا و است بر هم زنی با حیل خود سوار شده و در برابر این نامه نصف کشیده سر و زجر کردند
و از لشکر این زبانه در این خوبت جمعی که پیچیدند رفتند و در دیگر حصین بنهر سلاح ملوکانه در پوشید گفت از من
ابتدا بحرب میبکند و انتقام خون باریان باز خواهم پس ای ملعون بمیدان است زناخت نامه و نسب خود را اشکارا ساخت
و ابواب مضلّت تکلف بکش و عفا خود بمید و عیش خود مباهات نمود و نسیا ابرهم مبارزی نام بحراب چون آمد
شهادت دیگری بنام بطرف جنت خرمید چون و فاحصین بنهر زاده و میداد بد سلاح بر خود راست کرد و نظر در راه
کرد پوشش یکی در صلا در آمدن یکی بلام بلا بکفت ناروش بنهر شصت ارش زخون عده و پانته بر دوش پس اسب
دو ناله چند سوار شده و پیدا ناخفت در برابر اهل این راه و حمله کرد حصین به کشتن میل کرد بنهر اول و در گذشت
و دفاع کردند و از کفره از روی بن در بوده و بر سر دست و زده چنانکه هر دو لشکر بدیدند و بر بنهرش زدن و زده
اهل سینه باش از پس پشت بر پشت عمامه و از سر بر داشته بطرف او را بکمر نش بست و بکفره بر کور ایدست خویش گرفت
و سوار شده او را در جلو منید و ایند ناپیش ابرهم بر پاید و گفت ای امیر این حصین بنهر است که بر بجای علی اصغر فرست
بر زنی مقدس علی اکبر زده و اکثر ملای زمان حضرت امام حسین از این ملعون زخم زده و انواع از او زده است این غذا رچیده
و سنان و خنجر و زنه کعبه نذاخته این بدوین اثر او در دین این قوم نابکار و مباهات ابرهم فرستای پس بنهر اینها
چو اگر دمی ای ملعون سر حجلت در زیر انداخته هیچ جواب نداد پس ابرهم فرستای ای ملعون را بر بد توین عقوبات بکشید پس لشکر
ساقهای او را بشکستند و بر روی او را انداختند و گوشت اعضا او را بسوخته و خیز و شمشیر زده زده کردند و از بنهر ناپاید
افکشان انلعین بدیدند بنوعی اند و هناك شد که سخن بنهر است گفت مساحتی بود کرد بد چون بخور آمد گفت این بنهر است
لشکر من بشکست پس بشکست که باز کشته بنهر خود درنده و ابرهم بنهر زاده و می خود از جنت فرستاد و او را بدید که این نامه را بر سولی
سپاه خود را بنهر اند و گفت ای ملعون را سید که باز کسی بدیش پس ابرهم فرستاد و او را بکشتن نام باشد که باز کرد گفتند ای ملعون
مهر سید چنان کن پس عبدالله بن خام را طایفه و سخن چند بد و گفت او را با دو کس دیگر نزد ابرهم فرستاد عبدالله زده
نابکارا لشکر که ابرهم رسیده ملازمان بدیدند که بری این نامه بایا که بر پوشید با دو کس دیگر میاید گفتند چه کسی گفت
رسول بن زبانه ملازمان او را بخانست ابرهم آوردند عبدالله سلام کرد و گفت ای امیر جلیل مرل بخانست تو فرستاده و گفته
که از خدا این ترک خوبتر است که از این بنهر کار دکن را تمام تو علی بود فرزندان او ناب و لنت بنهر بنهر و زده و نذاخت
که زده معلوم که از دست تو خیر مراید و چند خوبت شد که مرا اضیحت میبکند و بر تو حجت میبکند و دیگر نوزانی ابرهم گفت ای
فاسق اگر کشتن رسول عیب بنودی کردی بنهر مزد و سرت بدست و پیشتان پیدا دم بنهر این نامه بنهر بنهر نام ملعون که از
سک اکثر است ای امیر جلیل میگوئی گفت خدای بر تو بار و بر انگیزی که عید بنهر بار و ای امیر جلیل ناند بنهر ای ملعون و و بگو که
کسی نزد من نفرستد که هر کس مرید بنهر من ابد او را خواهم کشت و او را بکوی که ای شمن خدای اقلای که از تو بنهر نذران و و سنان

انجو اهر کم هائی اینهم را بنجیم خود هر دو ابرو هم مصابوئ کرم ناست شد براسی از شب بلکه نشانی بی ناست ابلی نام فطهم
بفرمود تا ابلیش بن کند دم و بال او کو در آید کنند من کنند از سر دم او محرم شود و با ستم و رکابش هلا
مرجع لحام بفرمود پس بن زلفی که کلام نهاد و بنای شحات بزرگ که بر کسوفی اینهم خندان و بنا و دفاع بن قارب
و عبد الله صخر و شعر بنی شعر عبد الله اندی صلا کن بکرم سوار شد و صد پاده ان پیمان پیاده ها بر کرد و با ستم
که اینهم کهنه بود فرمود تا او را سوار کرد تا انجوان با پیاده ها و داریش ابرو هم از عقیق با سواران می فرستاد بلیک شمشیر و نازک
مثل شمشک که راه ظفر بود بواسطه حاک نامغلار و در فرسنگ از در و موصول بر این نصیب کن رفتند و کوشکی بداند بکوشک
ایشه افر خند و جوی بر کرد تا نش نشسته شراب بخوردند و ناله ابرو هم با سواران با پیاده ها و پیاده ها و اکشت اهرست و بد اینها اینها
بکشد پیاده ها شمشیرها کشیدند می فرستاد تا بکا از انش می پندند و کرد اینها را فر فرستادند و اکشتند الا لکن که خود را
بدیوار باغ رسانیدند و بر بنجر ابرو هم چون از او بد مرکب در ناخن از دیوار باغ از ابرو هم بر کشیدند از ابرو هم ز نماند
ابرهم گفت هست با هشتا گفت بخدا سو کند که هر که شراب بخورد و ام فرمود که این باغ و کوشک از کیش گفت از عمر بن
پس سوال کرد که در این باغ چه کسانند در چه کارند جواب داد که سر هشتکان این باغ و شراب می خوردند و نکر بر سید که اینجا
که بر کرد انش بودند چه کسان بودند که کابلان سر هشتکان بودند ابرو هم فرمود که در این باغ از کجا انان شود امتر گفت
اول نام خود بگو می فرمود ابرو هم بن اشتر نامند از عمر گفت الحمد لله که مرا من حاصل شد ای ابرو هم بخدا سو کند که من و سدا اهل
بلند و بصر و خدایت بنی امته می کردم آنکه گفت این باغ را چه داراست سرد و زرد و پاک و کوچک و من باغ این باغ و هر
وقت هر چه اکلید از انش گرفتند و بخان سپردند و کوچک را من گذاشته اند لشکر را بدین و زرد پاک و بدار و فرمود تا من
که در کوچک ایشا هم نگاه بباغ و رای این را بکشی سیاه و دباغ و زرد و بکن از ان محاذیل و اندک اید ابرو هم فرمود
که چنین که و در با با با از ان بکری بکشد باز داشت خود با پیچاه پیاده و عبد الله صخر و ان شد انقصه من و بفرست ابرو هم
با با از ان عقیق بودند و کوشک شمشیر در را بکشد ابرو هم از سب فر دلمه با با از ان بیباغ رفت ابرو هم با بوی انمر و اگر فر
می فرستاد تا ان دی که و در با بود و رسید انمر بچنگله که می داشت و زلفی از کرم و در پیاده شک بیباغ و دلمه و ابلی
ابرهم و نو و نو و ناله ابرو هم سوار شد و جبهه ابرو هم در نا داشت که کبی نامند انما عیثا انوا انتا که بنجی پس ابرو هم بطرف دیر روان شد
و ناله از این پس و پیاد در رکابش می فرستاد و از هبا هو مستان از ان بفرستند فلک می پندادند و می پندادند ابرو هم بن اهرست و ان
کس سخن نمی گفت تا نمر بک فیه و سیدند تا کا که شصت از ان سر هشتکان و انما انهم بیرون امه ابرو هم و کوبه او را بد بکمان بود
کمران و ناله است و خانه و دیو گفت چه شمشیر اید که می چلی اید و اینک و نمر بدله خانه و سید انما عیثا انوا انتا بنجی
انما انهم بیرون و پندید یکی از ان که در شمع می پند است که فرستید و پندیدند و عمر و بفرستید و پندید ان پیمان بود و بنجر بیباغ ابرو هم رسید
نصین ادب می پندید و ان بن کاشاده و گفت ای ابرو هم در از ناله و اقا عین الکمال ابرو هم بر این جا هفت مرثای می سر و ان
عالم چنانکه در طرغز کردی می پند که ولایت و زب و زور و زور و تو اید با باده اعدای سران کنده ای سون و لک و سخن بنی امته
ابرهم اشتر هشتکان و از استماع می خورد و بلیست می فرمود تا کا که پیر و ابرو هم سر کرد اینک نصیر هر کشید گفت بکمر این هدیه را و ان نیز
بر سینه عمر و بن بعد از که بک کرد انیش من چون صلا پس با از ان ابرو هم شمشیر کشید ان صلا هشتاد و سر هشتک را با انام با و از ان
و فلا انان بقندل رسانیدند و بکشان از ان مدبران زنند نکذا شمشیر انچه و زلفی و سینه و کوشک مصرف شدند را و
کوبه که مجموع ان هشتاد نفر را پیاده ابرو هم و ایشا که بنجی ان باغ انرا گفت و فرس و ظریف را انی می پندیدم و انی خود
جانی پیمان کن بگوئی سیاه ابرو هم در ناله و ناله ابرو هم بلیست که انی از کربک انجوا انرا که بنجی کهنه بود و اینک می فرستاد

میباشد پس از آن در روزی که آمد آهنگش را میگوید و فاسد کیش و فاسد نام و نسب خود باز گفت و گفت که مرا میفرمایند این است
که با این بار خرد میبندد انوشیروان این شهید را بیکدیگر کشید و فرمود من عبد الرحمن بن حنبل و از عقب ظفر خاکی را با لشکر سپاه که ۱۲
مختار همه را که فرایند و ما را بعد شما فرستاده و در آنجا بیکدیگر کشید و فرمود من عبد الرحمن بن حنبل و از عقب ظفر خاکی را با لشکر سپاه که ۱۲
کسی هرگز چنین نکند که نوکری لشکرها را شکست دهد و بودی چرا که سپاه از فرستادی ناما را از آمدن اکاه سازد عبد الرحمن گفت
تقصیر و افع شله ایشان را اینچنین بودند که ظفر را لشکر خود در سپید و فاد و در بر کفش ایشان سر فراد کس بودند که ضحنا
تبدیل ابوهیم فرستاده بود پس در فاد کفی را بر هیم فرستاد و از آن صورتها اعلام نمود و نگاه جمله با شاف و بر هیم آمد این را
گفتند که غدار پنجاه هزار کس می باشد ابوهیم فرستاده پایش را فاد الفصه بر هیم ظفر خاکی و عبد الرحمن چند بار در کفش
و بواخت ظفر ابوهیم را گفت که تا چند و فاد کس کرد ایند و مانده شله ابوهیم ما اسوده اند اگر خضای سدا مردم
خود بحرب ویم ابوهیم و فرمود در کار خیر حاجت هیچ استخوان نیست قطع شما از ضربت بها پس ظفر دم خود را گفت که ای ابوهیم
اگر از تو که لشکر این پادشاه را با ما حسیست حریص بنویسند حاضر بودید که معانات انحصار کنید و جان خود را فدا کنید
امروز باید که انتقام خون انحصار را از این پادشاه و بی امانی بکشید بدانید که روح و فداش انحصار در اینجا حاضر است و هر یک
از شما ناظر بر لشکر ظفر را شایع کرد و فاد عوفی را از میدان مایه و مبارز خواست و لشکر ظفر را حریفان و بر و فاد
بر هیم حمله کرد و پدید آمد و فاد کس در دست و دامنه هر چه این یست آن میبکشد و هر دو لشکر فاد شایع و مبارز میبکشد و فاد
بوند ملعون جعفر را فرستاد و به پیچ و خیز و بر او جعفر را شایع و فاد کس در دست و دامنه هر چه این یست آن میبکشد و هر دو لشکر فاد شایع و مبارز میبکشد و فاد
میدان شد چون بمیان و سپید پدید خواست که با او مناظره کند و در جوی اغان کرد و بنوعیکه او را بر کشت ظفر کوش و جی او را
نیم فرسوی و فاد کس در دست و دامنه هر چه این یست آن میبکشد و هر دو لشکر فاد شایع و مبارز میبکشد و فاد
سپاه خود را بجویند و گفت هر یک از شما حمله کنید ناما را از کشتن اینها و عینا و فاد کس در دست و دامنه هر چه این یست آن میبکشد و هر دو لشکر فاد شایع و مبارز میبکشد و فاد
فرستاده بود که چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید چون ظفر را لشکر خود را و بر هیم پناه ابوهیم پناه ابوهیم پناه ابوهیم پناه ابوهیم
شد و او را بر هیم بینا پدید خالی که لشکر این خواج را و بر هیم پناه ابوهیم پناه ابوهیم پناه ابوهیم پناه ابوهیم
بکشد و کند و بدو شکست بلیست بلا تر است اسیر و پناه و دست و هر طرفی روی میاورد و ندانند در وصف
میدان و آن میبکشد و فاد کس در دست و دامنه هر چه این یست آن میبکشد و هر دو لشکر فاد شایع و مبارز میبکشد و فاد
بوند و فاد کس در دست و دامنه هر چه این یست آن میبکشد و هر دو لشکر فاد شایع و مبارز میبکشد و فاد
انخد و فاد کس در دست و دامنه هر چه این یست آن میبکشد و هر دو لشکر فاد شایع و مبارز میبکشد و فاد
باشتاب از وصول مفصل خود که مهاب کاروان کعبه ایمانان شاه دین بوده امیر کاروان کس نمی رسد و انقص
کجاست ظاهر است این فلک که بر لایست بکنیم دارم که در آن فلک کاه هست و عفو و غم اهل راه هر که اید پیرایا که
هست ابوهیم مالک و فاد کس در دست و دامنه هر چه این یست آن میبکشد و هر دو لشکر فاد شایع و مبارز میبکشد و فاد
دیگر و عفو سپاه اسلام پناه و فاد کس در دست و دامنه هر چه این یست آن میبکشد و هر دو لشکر فاد شایع و مبارز میبکشد و فاد
بدانای جویا ندانند فاد کس در دست و دامنه هر چه این یست آن میبکشد و هر دو لشکر فاد شایع و مبارز میبکشد و فاد
بجای آن پس آنکه صفایا العین که بر آن شدند از بسا و جویا بر آمد و خوش بیکدیگر یکی خورد و نیز یکی خورد و بر
این نادر پدید که چون دید کار در دست و فاد کس در دست و دامنه هر چه این یست آن میبکشد و هر دو لشکر فاد شایع و مبارز میبکشد و فاد
ناهیست فاد کس در دست و دامنه هر چه این یست آن میبکشد و هر دو لشکر فاد شایع و مبارز میبکشد و فاد

دین و خوشنوا افغان سبط خیر المصلین همدیگر سپه تو ند و جتهای نمیکردند که آن روز فریاد داشت از هزاران امانای بخیا
 عیند عیند و طالب کشتن آن نالی زید بودند و او را بکشتند و بیکفندند فطهر مقتضو اگر نه کشتن این زیاد بود اگر چه
 ما مبرکه کن زید بود او کشت شاه کشورایمان خپن را او در جهان فکند هم شور و شین را او شمر را با بمل شفا و
 امیر کرد او بیکسان ال علی را اسپه کرد او کرد و که شمر بعین منع کرد اب از بیکسان شت بلا ال و تراب القصر لشکر
 ابرهیم مضطرب بودند که مبادا این زیاد بکوزند و بجانب شام رود و بیکشند اگر این زیاد را نکشیم فیج کار نکردیم زید اگر
 اینهمه سعی و فیل اینم بود و روزی آخر سپه کس این زیاد را ندید و مونسان از سبک اند و فکند بود و تالمیر هم گفت فیل
 از این بیک ساعت در فکند موضع شخصی را دایم کرد و نکش زد و بود شمشیر بر سرش زد که بد و فیم شد و ششم از فخر
 سرش او دوشاه بوی ناخوشی عیشام رسیدن من است که او این زیاد باشد زید که زبان هر خوش زد و دم شمشیر بود زید که



و بدین جهت که از
 و بدین جهت که از
 و بدین جهت که از
 و بدین جهت که از

خون دشمنان است و میباشند بوی لعلی از غر و این میباشم رسید مغیر هوا و وسایلین الحخت از کبر و دستیکه که اینها را
 در سیه است آخرین که بیک کشتیم او بود و میباشند کمان بجهت دشمنان که مرد بینت و هو و در اعراس منخ است که در اعر
 اش بر و باشند نشان و بیکش است که بران ریشی دارد و نافه مشک بر او بشه و سبک بر پیش است که وفی که صط
 حصار نام حسنین را نیز زانما لغو کرد و در اسیر و بران خود نهاد و بیکطرف نحو ارضای منقص و بیکجهت تمام با بر
 سواران کرده بودند و از آن و از آن شکافه از طرف بیک برین رفت و از رخ و بخت در گذشت و بر زمین فر
 شد و از آن تمام لغو و روح گردید و بر زمین زید کشت و میباشند نافه را کشت که کرد و بوی که فیل و نافه مشک بران می کش
 نان و اچظه ظاهر نکرد و با وجود این را بیکطرفش بر فون مشک غلبه کرد القصر ملا و ابهریم میباشند از آنرا بافتند و

[illegible]

بود که پست و بد که سر اعلیٰ معون را با سر نهاد که بر سر نیزه کرده و انداختن و چون سر این را بدید تکیه گفت و خدا را تسبیح
 کرد انگاه انگاه منوچهر سر اعلیٰ معون شد گفت با یمن پنداشته که چون امام حسین شهادت شود پیش تو خواهم بود اما نش
 عراف بنوعلی بنوعلی خواهد داشت اخین را از دست زادی در دنیا یاب عقیبت کشته شدی مردم کوچه و بازار پیش پند بلند
 سر اعلیٰ معون آمد خالک بر سرش خیمه چینیست و او لغت میگرداند و از احوال امام حسین یاد دارد و در بازار را میگردانند
 پس مختار و بعضی خود و فرزندانش را در بازار داد و او پیشینده و فرزندانش را در بازار داد و او پیشینده و فرزندانش را در بازار داد
 سر این را بدید و بعد از آنکه فرزندانش را بر هم انداخت و نوشت و از خانه زد که کبریا چه از تو واقع شده است نایب که رقتا
 خدا و رسول و امیر المؤمنین امام حسن امام حسین و شهدای کربلا علیهم السلام و از آنست امید که ما انوار نبییم که
 منند با شما و آنکه نوشته بودی که امارت موصول نام هر که خواهی بده امارت انداز و هر باری که در تحت نفس من است
 لغت دارد و هر چه خاطر من سببان کن که در میان و است پس نوشت که از اعدای اهل بیت و طبقه مانده اند و از زیر کمر
 نترسند و او را در میان که در الملک ایشان بنویسد یکست امید که بر این و طبقه و هم برانند از پند انگاه بخواند و از آن بر هم
 داد و رخصت را زانی داشت ملا و زنان بخانه میبردیم اما نامه مختار بد رسانیدند و او را کوبید که چو خورشید عیبت تا بر
 و توابع او عیبت الملک مرغان سپید بر سپید نیز اگر اکثر مرغانی بقیه را از این باز دارند و او را در شام لشکر میبرد و او را
 این را بدید و بعد از آنست که این امیر را بخواند و در باب همان خود بدیشان شوق نمود ایشان گفتند
 ای امیر چایا در غایتی که مختار و او بر هم بکار و صعب بر سپید دارند و منوچهر اینصورت پیشوند مناسب است که بشام نزد
 انال لشکرگاه در پیرین و شوقی و وفاتش برت هم که بر ناصد هنر و کس و موصول سپرد که بر او بر هم بر کند چو اینچنین بر هم
 رسد بقی که بدین جانب نیاید و ما با بنظر اوقات گذرانیم تا بر یکنیم که کار و صعب مختار یکجا اینجا انگاه اندیشه که بعد
 الملک این را بدید و گفت در بیرون شهر خیمه زدند و جاسوسان بطرف موصول فرستادند و او را از غیبت ندید بر هم و چو
 می حالات شعبه باب خود بر میان نامه نوشته مختار عیبت بر این طلب است اختار و غایت
ابن اشعث و عمر بن حجاج را از فری که از فرات که امام حسین را کشت و سرش را از او جدا کرد
 و منوچهر کردن بجانب مختار و او را کوبید که چون مختار از قتل فتنه حشر امام حسین را بدید و از این بیدار و باور شد
 روز و روز کارش فری میزد و مصعب بر که در بصره بود بر سپید آمد و سر خود کربلا را بیکه بر گمان نایب بود ندید که بر او
 بود و بران کردند و کشته آنها را بصره آوردند و او را در خود و عبد الله زبیر که در بصره بود و دعای امام حسین کرد نوشت فوت
 و شوکت مختار و از این را بدید و بعد از آنکه زبیر سپید بخواند و گفت که مختار را با سفنان حجاز میبرد و این سخن را بدید
 ان گفت که اگر اوقات لشکر می برد مصعب می شد هم پیش مختار خواند و گفت اگر او دشمن مختار بود و بعد از قتل از این را
 مختار بران گفت که بر شما ظاهر است که عرض من اینهمه سعی کن فتنه امام حسین بود الحمد لله که بر ایشان ظفر ناهم
 هم را کشته بنویس و خداوند آمد و بنو منان لا و کس که یک محمد اشعث است و دیگری عمر بن حجاج و از این و بعضی از
 اندر نالکای من حرام است چون ایشان کشته شوند بیکه هیچ از فرات ندید بر کیندن این را بدید و این کشته شدند
 ای امیر ایند و اعلیٰ معون در بصره نزد مصعب بر اند و مصعب تمام پلایان را خراب کرد و و کشته نا و بصره بر د و چهره بدید
 کینم مختار گفت نامه می نویسم مصعب بر بدید و مصعب که بر این بکار پیش گرفته ام تر از اینچنین است که منیل را با نال دارم از من
 فتنه کشندگان امام حسین بود شکر خدا که بر او خوش سپیدم فظلم شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای
 همت خود کارم شدم و از ان لعینا الا محمد اشعث و عمر بن حجاج که از ایشان انواع فجایه ها بجهش امام حسین رسید و بعد

[illegible]

١٥٦

که ناکاه جاسوسش در سپید گفت ای امیر کاه باش که مصعب بن یزید را بفرستد اما از بسیاری سببها او منکر
سببها است لشکر اندک بولشکر بسیار غلبه کرده اند و از اینجمله سببها میگویند که مرده هزار عمره شد لشکر ابن نادر هشتاد و سه نفر
کس بودند که شنبید بدان بر وی بدیشان چه رسید لیست نشان اکاه کردیم که میدان باشند که از دشمن که نزد ترسیدند
که شتا هر چند و خوفناک است پس با آنکه نیست که شتا کشته شوند با عیبهان و فادان حق که از و هوادان اهل بدین
سبب مختار شود این سخن سببند که بکار زبان اخلاص کشوند که ای امیر خصم شاه و لایق بخت بین میان زبان پوشش
شهادت چشید و بر فرزند از عزیزش در کربلا اغمختند جفا و سبید ما از ایشان چیزی نماندیم و در کفر قدم در طایفه
نهادیم از سر که بشنیم و هر یک زبان بمقال جاری کردید قطعه ما نحو اول شرط با بر اعیان سناخیم بعد از آن بر سناخت
بر انسان دوست مسکن ساختیم ای امیر خطاطم باد که جمیع زار که از کشت دشمن بخی اندیشیم نا جان در حق و بدیداریم
میگویند و درین بدینا نفر و بشیم قطعه ما و اقبل کا و زید کیش جادشت با اهل الفجر و عیون سعادت طند بدین
بشمارد و ده کی خفا که در کور و دل نماند داشت احمد شیط چون از قومان این سخن شنید غایب جبهه ایشان شدیم
و سناخت و عبدالله صبر و زانجواند و گفت که با صد سوار با بر طایفه پیغام نمایی بطرف چشک کاه باش که از طرف راستان
از چهر بلندی شنووی رسا عیون خبر نهی پس بجای الله با صد سوار بطرف چپ لشکر میر و نشت خلا بر سبید است
و مصعب بن یزید و نحو جعفر نادر و انشب طایفه بر و ن فرستاده بود و چون با ای از شب بگذشت ملازمان عبدالله و بدیدند
که از طرف سپاه ابن یزید فوجی سوار پیدا شدند از ایشان نحو فرستاده اند که اسبان را محکم کشند و باز سوار شدند و بشمار
از پیام بر و ن آوردند عبدالله و اخبر نادر عبدالله گفت شما اینهمه شترها بر کشید و عرب را انداخته باشید ناکاه طایفه
مصعب و رسیدند عبدالله و باز نادر و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند
بلکه بیکجا و بختند مصعب بن یزید و اخبر نادر که طایفه مختار طایفه شتا از در میان کفر بن یزید و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند
سوار شده و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند
دلبران میگویند که در این عمر و دواست که در طایفه صبح بود که ان و لشکر بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند
و از طرف ن و سبیل است اخلاص در کیند اسمان فدا و بود و بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند
بود و چون نادر و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند
و شجاعت شست بر و عود که هر کس زد و شست دشمن بدیدار و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند
او از کشت خود بمیدان رفت از وقت نماز عصر تا وقت شام فدا و بود و بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند
و در میان شتار تمام داشتند این مصعب باز کشت و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند
بر هم زد و بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند
راوی گوید که در آن روز چهار صد پیاده که از لشکر ابن یزید کشته شدند بودند از زمان الحریف بن شربت شهادت
چشید بودند پس بر بغایت نهید بود از فرزند مختار شخصی را بخواست و گفت توانی که بشکر کاه مختار شو و بختی که
که لشکر او چند است میگوید سال و دو کاپیت و زور خیری هم سانی مراری گفت این کار من است پس مختار خود رفت و مقدار
شهری بر خوانی نهاده سنک و از زور گرفت بغداد طوایف و عیون او و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند
و سناخت خود با نادر بلند چنانکه در طوایف مغربیه میگرفت و بر کاه خالان و کفایت کفایت سناخت طایفه را بیکجا حمله کردند
کشت نیز مصعب و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند و انشب طایفه را بیکجا حمله کردند

ناواقع خود که با خدا کس بودند پیران املا و نصف نبرد آوردند و حرمی طوطی علامت این داشت زاید بخداست که پند
دور عبد الله کامل گفت بوقت کن نامن یک پان روم پس عبد الله با از ان خود بمینا رفتند و بر این اشعت غرار گرفت گفت
ای ملعون چه بگو بود که نکوی من زند پیران که پیشه و بر چشمتا و کلاپ نامن از کفنی ابر اشعت گفت ای عبد الله بن سخنان او بیکدی
نوسه و زان فوجی من از این فوجم بی نامن و فوجی یکیم عبد الله گفت این ابر اینسند بیک پس بر یکدیگر حمله کردند عبد الله شمشیر
حواله و فریاد اشعت کرد فلان را بخت بد و من بر خود را ندید و الله شمشیر فرود آمد بپنی و روی او را برید این اشعت چون زخم خورد بانک
بر عمر حجاج و یاران زد که بر کوشید و من نه پند که مرا از این خیم چندا لم یبست عبد الله کامل با فوجم خود چون شمشیر خسته نماد
منوچه بر این اشعت عمر حجاج و سپاه ایشان شد بسیار از ان مخا ذیل فالجیم نم فرستاد اخر الا مزارع اشع را طافت حری نهاد
و با نامی لشکر وی میزعت نهادند و عبد الله کامل را را نش از عقیل ایشان مینا خندند ناایشان را بقلب لشکر این
زیر و ساینده و باز کشند بخداست حرمی شمشیر آمدند ملک ابی صغره دید که هر ساعه شکستی بد ایشان و هر یک با جود
و احمد بن قیس و وهار کس دیگر منوچه پنداشد حرمی چون علامت مایک دید عبد الله کامل را طلبه او را اینجا میخواند
داشت و سران سپاه خواندند گفت من بمیدان میروم اگر کشته شوم عبد الله را او هر خود کرد پند این بگفت با فلان بر
علیه و لغمان بن قیس و وهار و سوار و بر این اشع را ملعون و لشکر ایشان رفت بر یکدیگر حمله کردند و حرمی شمشیر و شمشیر
و مبارز چون بر هم اشتر بود چون بر مخالفان حمله کرد انلعینا و کوفی عیث نهادند مصعب بن نضر پند بانک بر
سپاه خود زد که ای منوچه پنداشده او بدید بیکبار بر اینجا حمله کردند تا کاه سپاه اشع را روی مجرب نهادند
حرمی شمشیر چون شمشیر بان و میر بیان و از دهگان و مان با بیخ اشع نشان صاعقه کرد و بر عیث که از ارد و آمد حرمی بیک
به طرف که روی مباد و دهان معرکه جدار از ان مغر بر پیران حرمی بیکر و هم طرف که صرقت خنجر صفت مبارزان
می افکنند بجای از مردم تمی میبایخت و دایت نضرت می افراخت تا کاه پیری بر پیشانی میبایکس خورد و دو مغر شمشیر
گرفت حرمی بر زان یکشید و بیکبار بر رجا خود نهادند از اسب و غلطید چون بوف بر سپید کلر طلیه را جاری کرد و از سر
زند که عارب بر خواست بهشت بر نیز اعفدم مکرم خود بیاداشت عبد الله کامل او را بر داشت که ای برادران حرمی شمشیر
و اهی پیش از روی شمشیر بود بار و کوفی رسید شما لاه اسنوار دار پیر روی از روی حرمی با عدا مکرر پند که جفا کردند
از برای ال محمد و ولایت جا و بیک و سعادت نیست بیک سپاه شمشیر و پیران بر کوشیدند اعدا اخر بر ایشان خنجر نهادند
بودند عیان حصین با سپاه خود از لشکر این زیر پیران ناخت عبد الله کامل در بر این اشع را ملعون را آمد حرمی مینمودند
که دستم دشمنان شمشیر ان مخوفی حمله نمید کرد و کوش کردی اگر سام نریان از مراد بیک غاشبه خدمت یک شمشیر
کشید که القصد بعد از کشتن دینار و کوشش بیش شما بیک و منوچه پند کرد و فرزند نامدار او رفت مایک بر تار داشت
که ای اهل عراق امیران شما کشته شد بیک برید و من بسلا مت بر لایم منوچه پند پندند با یکدیگر گفتند که از داشت
میگوید ناری خود را بخدمت مختار رسانیم پس وی را کوفی نهادند این اشعت غدار و عمر حجاج تا بیکبار با لشکر سپاه
از عقب عدا و مختار رفت جمع کبری از مؤمنان را شهید کردند و قطعه صیقل اقبال غریزان شام شد و زنجیر دشمنان شام
شد و این زیر بیلاد و بد اختر خود تا نه نوشت نمای حالا مرا از کوفی و ما چون شهادت حرمی شمشیر و عبد الله و شکست
مؤمنان واقع شد مختار از شهادت ان و جوان خبر یافت زدید که پند کلمه اسر حجاج نریان جای کرد و نریکان قبال
و طلبه و صوف حال پایشان باز گفت و مر خود این زیر حال این منوچه اینجا نیست هر کس با ما دل بیک نیست با یکدیگر سلف
خود کند که بجز ب و رویم مؤمنان گفتند ای امیران تها حرمی پنداشت هر کاه مجرب و جری در کباب و و اینم و ما دل اینجا

[illegible]

از در نهاد از هر دوشک و خوش کوی و ناله نای هر خواست محمد اشعث با خیل خود بیرون آمد و در میان هر دوشک و کرباسپاد
 و گفت ای زافضه بیا که ببیند خود بحیرت ما این نادمان را و خافش بر او دم سعد بن معاذ چون انشعاف داد و رفتند
 از خنادر و سوار و طلبید و با خود خود که هر یک بودند و بحیرت بر او اشعث لشکر او نهاد و چون نای هم رسیدن یکدیگر
 حمله آوردند و دشمنان از روی عجز و فاسقان از روی شغاف و در محارب و پیوسته شدند و کشته شدند و عذاب شدند که هیچ کس
 هدی را نماند بدید و کشت از حیرت بداشتند این اشعث را خاکی بود و کوان نام چون خواجه خود صیحه بلند و نوی
 جگر و فون مبان چون ناله و پیوسته شدند این اشعث را و این خاندن سلاح خود را بدید و نماند گفت بمیدان رو
 خوف را ظاهر کرد از انعام سپاه میدان آمد لشکر مختار چون ناله و پیوسته شدند و کشته شدند و عذاب شدند که هیچ کس
 و بر او و کشت کردند و کشتند این اشعث را و نماند پیوسته شدند و کشته شدند و عذاب شدند که هیچ کس
 و سپید سپید هم از این چون اجل ناگهانی بر او افتاد و کشته شدند و کشته شدند و عذاب شدند که هیچ کس
 اشعث است از ساری بیکدیگر کشیدند اما سپید بعد از قتل او و کشت کردند و کشته شدند و عذاب شدند که هیچ کس
 بخند و مختار اما کشت این و کوان بود که سلاح این اشعث پوشیده بود پس باز و بگرد و کرد و رو بیکدیگر نهادند
 این نیز مصعب اشعث را آمد و فرستاد مختار این جمعی را عجاوین سپید و نماند ساختن الفصه هر یک چلی میفرستادند
 تا تمام سپاه از طرفین بهم در او پیچیدند و از غریب فتاب و کشته شدند و از طرف هر دو و خوار شدند که شعله بود و نماند
 سپاه بلشکر گاه باز رفتند و طلا و پیرهن کردند مختار و این لشکر خود را کشت که اگر مختار اشعث معمر بن حجاج
 کشته شوند مرا هیچ غم و دیگر بلیست راوی گوید که کشته شد و هر دوشک و خواب فرستاد چون روز شد از خنکی هیچ کس
 شدند و ناچاشت گاه از لشکر این نیز ساری چون کوه آهن میدان آمد و دو غلام در عقبش یک براسی نشسته و این
 بدست گرفته و در برابر سپاه مختار برپا شد و گفت که بیا از من بیرون بیا و پیوسته شدند و کشته شدند و عذاب شدند که هیچ کس
 بر رگست مبارزی نامدار بحیرت و با بد فرستاد عامر بن حسان که از نساها و لیلان و میدانان و دزدان بود از مختار و سوار
 یافته میدان رفت و گفت ای و انام خود بگوید که گفت نورا نام چکارا که بخار و بیدار و بلیست ای عامر بد و حمله کرد
 الفصه را یکدیگر بخار و بیدار کردند و انوار عامر را بفری زده و ضعیفی بر او زد که از اسب و افتاد و در وقتناخت
 نهاد و موشان عکس شدند و کمان بودند که ان سوار مصعب برپا شد و هیچ کس از آنک حیرت و کشته شدند و عذاب شدند که هیچ کس
 و بد سلاح پیوسته شدند و بر این انوار اما کشت نماند و معمر بن حجاج بلیست و نماند و کشته شدند و عذاب شدند که هیچ کس
 زاد و پیوسته کردند و نماند و کشت و نماند و کشته شدند و عذاب شدند که هیچ کس
 و سپید پس مختار سرش را بر بد بخند مختار و در کشت ای امیر ثارث باد و این سر معمر حجاج است مختار کشت الله اکبر
 و الله الحمد که بیک خرد خود رسید و از فضل امام حسین و این و نماند و کشته شدند و عذاب شدند که هیچ کس
 که ان دیگر هم بجهنم رود پس مختار سر و رو مختار و او سپید و او زاده عاکرم راوی گوید که چون عمر کشته شد و نماند و عذاب کردند
 باوی بودند که بجهنم نزد مصعب رفتند خبر قتل عمر حجاج بد رسانیدند و نماند و کشته شدند و عذاب شدند که هیچ کس
 لشکر خود را کشته کردند و مختار بدست خود حجاج بلیست کشته شدند و نماند و کشته شدند و عذاب کردند که هیچ کس
 این نیز و لیلان و پیوسته شدند و نماند و کشته شدند و عذاب کردند که هیچ کس
 چون او را پیاده و بدیدند هم پیاده شدند و نماند و کشته شدند و عذاب کردند که هیچ کس
 شد هر دوشک و کشت حیرت کشیدند و در آن طرف و در آن طرف مردم بسیار کشته شدند و نماند و کشته شدند و عذاب کردند که هیچ کس

پس مختار بچند روز آمد انشب و شهادت برادران و من چنان اند و هیکل بود که از ششم چشم از هم پیکش محمد سعد اوزا
 دلاری میداد انشب مختار و محمد و دیگر این چنان دندند بر حویله یکدیگر نداناصح بدیدیدر خواسته نماز را اگر ندید
 سوار شده هر دو لشکر در مقابل هم میهنه و میسر بنیاز داشتند و با هم تبار افراختند و فبا بل از هر دو جانب بیکدیگر تبار
 و حریه پیوست مصعب بن یزید بن ابی سفيان اما چون چشم مختار بر علامت او افتاد مرگید و رفتند و اندک موقت بعد
 اعلان شد هر کس پیش او می آمد از جانب شهر بن هرمنه او و دنا بسیار از زینب از اسرار زن جدا ساخت تاگاه میباید
 دید که از دو اینها ده محمد بن سجاد را بخواند و گفت ای پسر از مصعب بالشکر خدا اینها ده میجو اهل که تاگاه حمله کند تو بین
 بالشکر خود و مقابل مصعب کشته میباید گفت که مختار او و او فرستاده لشکر خود را گفت که مختار تغیر است
 و یافت که من چه چناند بشه دارم و این لشکر را دور بر فرستاده و اگر این ناید بر پیکر از لشکرش یکی ندانند میباید انشم حمله
 ندید بر اند بشه طراطل ساخت ناری بیاید تا باینکه حمله اویم این بکفت و توصیف محمد بن سعد نهاد بر هر دو
 تا هم در این میبند و تا زمان پیشین حریه میجوید و حلقی کشته و مجروح شده و سنان رخا و بیاز داشتند هر یک به مقام خود
 رفتند بعد از ساعتی از لشکر پیغمبر سوار می چون آمد با سلاح تمام و در بر سر پیکر مصعب سب میجوید و در او رفت
 هر که ندانند و هر که ندانند بگویم تا بدانند منم علم بر نیچید که بدید و برادر من بر فرستاده و در لشکر خدا کشته شد
 و من آمده ام که خون ایشان را از خودم و میجو اهل از این لشکر من این هم خود و سعد علامت را که کشته بدید و برادر من سعد
 با سلاح مایه کانه و در بر اهر علمه آمد گفت آمده ام که کشته بدید و برادر من علمه را از خودم و برادر من سعد
 انش خود را بسعد رسانید و ضربی بر گردن زد که سرش ده کام و در افتاد گفت الحمد لله که خون پدر را از خودم و برادر من
 منند و از لشکر مصعب بر من ناخت و ما ناک بر علمه زد و بر سر حواله و میجو علمه شمشیر بر نهی او زد که نهی او
 فلم شد هبیر خواست که شمشیر بر کشد علمه چنان شد که او شمشیر بر کرد و او زد که بدید و برادر من که گفت شکر خدا را
 که خون برادر من نیز خواستم مبادی بگریه و من آمد چاشنم را که چشید بگری بیامد بیازان که شمشیر رسید بر علمه
 با و کرد بدید و با مصعب بالشکر خود حمله او زد و جوی که بر از لشکر مختار را شمشیر بدید که ندانند و بدید که شمشیر ناکه عبد الله
 و بر برادر خود رسید مصعب از خوشحالی بحرب بیامد مختار و با از انش خسته شده بودند سوار شد و نماز
 بدید که از دو لشکر طایفه بر من کردند و طایفه هر دو و لشکر هم رسیدند تا بیکدیگر جنگ کردند تا طایفه مختار را بر طایفه
 این نیز از کشته باز انش هم غیب یافتند و او را بجای مختار و در دند مختار را از او پرسید که با چه نام راوی از کدام نام
 گفت نام شهر را و مولودم فادس است هم از حکایت بن حو آمده ام مختار گفت اما من که است گفت عبد الله و بر گفت
 و بلای حجی و دشمنی را و اما من و شهم را که گفت بمنظره بیامد ام بخوار آمده ام و بدست ملاقات اسپر شد ام
 اکنون آنچه کردم تو ابدان کن مختار و محمد بدید و گفت مراد کچست پیشتر ما میبایستیم با بن مصعب سیر و گفت نه اینجا و نه
 اینجا زیرا که او خلافت تو باشد و من ندانم را بر بخوانند اگر پیش ایشان و هم باید که بحرب شما ایم و این تا جویم می بود زیرا که
 شما را از او کرده اید بگویم میروم تا مکار شما انجام یابد اوقت بوطن خود را رجعت نمایم پس مختار هر از دینار بوی داد و او را
 بگو فرستاده و شهم را با فادس و رکا و انش را می بود تا مختار شهمید شد و مصعب کوفه را بگرفت اما چون دزد بگوشد
 شهم را اسپر شد و با از انش که میبندید بر مصعب میفرستاد اما معون را در خوشحالی مضطر کرد که این طایفه را باشد
 جعفر شمشیر با حیناط تمام طایفه میداشتند و اگر از مختار بسیار میباید چون جعی بدید هر دو لشکر نماز گذارد و سو
 شدند و در بر یکدیگر کصف کشتند و حمله بر رانید و بجنگ بیامد هر دو لشکر جنگ میبکشد مصعب بخون زد و قبل

[illegible]

خود رفت و جوی یاری بودند ایشان نیز عیال خود رفتند و از آنجا گذار شدند و گفتند این مردمانی که در آنجا
با مسلمین عقیل بودند خدا بشارت ایشان را جای نبرازی نهاد اما چون آنجیم جمعیت سپید منوچه کوفه شد و لوی کوبید که
عبدالله بن حاتم از آن رکان کوفه بود با آنجا صد کس پیش مختار آمده و سوگند خورد که پیش این پسر خرم و در خانه
نویاشم که با او حرب کنی حرب کنم و اگر خرم سفری را بی رزق با او باشم مختار بفرستد که من سوگند خورده ام که از هیچ کس یاری
نخواهم و بر قول مردم پیشه نبردارم و هیچ کوفه را پیش خود نگیرم ای عبدالله شریک کنی از خبرش بدان غناک متعالی
خواهی بود عبدالله گفت ای پسر تو سوگند خورده که مردم پیشه را غماری بکنی و ایشان را بی تو خود نگیری من سوگند
نخورده ام که غناک تو بکنم از برای طلب رضا خداوند با اعدای من محاربه نخواهم کرد تا نباشد شوم و من شنیدم که کوفی
سفر کرده که از آن زمان تا شوم نکند که این پسر از کثاست بدین طرف ابدن با این پسر در کثاست و خواهد کرد پس عبدالله نام و
خود بکاست رفت و آنوقت بیع و بر چنین بود و در کوفه اما چون این پسر بکوفه رسید مردم کوفه را از بشماریدند و
و کوفه آن که ملازمان مختار بودند هر سه را و این نیز آمده اند و دست مختار را زد کردند و گفتند ای امیر مختار و از اینجا بفر
بود این پسر گفت من شکار اینچنینم اکنون مختار در کثاست گفتند و ضربه ها ده است نه با و پدید این پسر وی بعضی مختار
نهاد چون بکثاست رسید عبدالله بن حاتم من را و این پسر که من حربی نیستم حمله اول بیست کس از ملازمان این پسر خوار
انداخت و پیاده ها بیک در پیش سواران این پسر بودند و بیک تن خودند مصعب گفت ناسپاهش کرد کثاست را گرفتند و عبدالله
الخرن بن مختار است با فیل که پیاده شد و چنان فریاد کردند و بنویز حربی پدید آمد و عبدالله حاتم با آن خود شایع
بناعت و عبدالله الخن حمله کرد و دلا شکر شایع و وزیر میگردید مصعب گفت بفر بپند که مختار در این میان است تا بفر
گفتند مختار و ضرر و دست این عبدالله حاتم است که بکثاست میبکشد مصعب گفت عبدالله بن خرم و عدل و حق و بر اویم که
از مختار نیست لقصه عبدالله و مردم او را بختار به عبدالله بناده و از پیش او که پسران شد خود را در میان سواران انداختند
و عبدالله با قوم خود بر مصعب حمله آورد و صد کس از انبای را وارد تله سواران این پسر را گفتند که ای امیر که کثاست را
و این مردم را که پسر نیست این پسر شایع بود گفت چنین که پسر را و بکثاست پدید آمد و از آنجا گذار شدند و عبدالله حاتم
از حوب باز داشت و از کوفه پسران فتنه منوچه پدید آوردند و لوی کوبید که مختار از آمدن مصعب پسر خرم را که
و اصحاب خود را بخواند ایشان را بطاعت خودی صبر خود بر سکار و وصیت خود و گفت چون بخواند ما را از این
هر چند عرض نمادی من با مختار بپایند و پنداری که غلبه مختار بر کوی امام مدائیل پس ایشان را از اعز و عزیز و انوار خود
بود و بیع بر داشت پس در آنجا حمله کرد و گفت ای امیر لشکر دشمن بسیار است پسران برادر و کثاک و زبیر بنده و بر
نام ما را بفرم بفرم دشمن را از این صد نام پیش نکند این بیابان طریقتی است که در کوشک با حق کسی قدم جرات پیش
نهد و چون شدت را بد از کوفه پسران و هم و شب با بل عرب بگردیم و از اینجا لشکری عظیم جمع کرده و ما را هم از اینجا
و در ماران مصعب انباشت را و بیم مختار گفت این را در بخدا سوگند که من این کار پیش نکرتم ای مصعب و بفر گفتند کان حشر
امام حسین را ندانم و شکر خدا را که بمصعب خودم رسیدم و دیگر هیچ از تو ندانم و از آنجا که بشک است عبدالله بن قتل
مختار است گفت خداوند شکر تو را که بفرستی ای امیر که در این طریقتی را بی تو نیست و تو وجود داشته باشی اما کثیر
باز کرده و غیر از این مع ملا که در این پسر خدا را بد از فرزند انا و بکثاست مختار امام حسین را و اصل که در آن پس مختار که
طبیعتی است که از این پسران گذارند و از کوفه پسران را و مانند بودند از کوشک پسران آمده و بیجا بکثاست و از آنجا
پس بر میدان کثاست رسید با آنکه خود با بکثاست مصعب حمله کردند و غلامان ایشان بکثاست و از آنجا مختار را

[illegible]

[illegible]

بجوش پادشاه و سنانند و هر چه از ابرو هم شتر شنبه بود بخند مت پادشاه عرض نمود و چون خالد لعین حکم شنبه رستم
و غضب شد تا سهرنگان خود کشت مالد با و مغرب میر و هم و از پادشاه ان ملک مالد خواهم روز دیگر سوار شد و رفت
مغرب میان شد ند چون ابرو هم خبر شد بر شست از غلبه و بگریخت هر چه تمام نور رفت خالد ملعون را از اینجا بطبره رفت
مردم طبره را و از معائنات خود دل چیل هزار لعین و دیگر ناوی بجفت کرد ند و چله عساکر او شکست هزار مرد بودند و پیچ
ابو هم با اندک مرئی بوی سپید خالد لعین خبرت کرد و گفت چهره لا و مرئی میباید کرد با این لشکر قلیل از غلبه این
سپاه سنگین با و عین کرد و چون ابرو هم خبر شد که مردم طبره را با ان لعین متفق شدند با سپاه خود کشت صلا ح جلیست
کینم با نا و کردیم چله کشتند با و نکردیم تا برخی از این کمره را بقتل رسانیم چون روز دیگر شد ابرو هم لشکر را بر دشته عضاف
آمد و مقابل هم صف کشیدند و همسر و همسر و فلب جناح از اسبند انگاه ابرو هم نام و نصب خود را ظاهر کرد و در
مردم طبره کرد و گفت بخدا عهد کردم که از اینجا باز نکر دم تا روزی که بر شما دست یابم و یکی از شما از انکه نکند دم پیکار
جماعت از بیم و عدا ابرو هم بشهر باز رفتند و املعون را با جماعتش بکشد اسبند چون ان لعین چنان دیدند عین شدند و هجرت
ابو هم در وقت این ناده بود و میان و می طلبید و هر چند میان را می مالد ایشان را بد و رخ میفرستاد چون دیگر میان را میباید
بنامد بانک بر خالد لعین زد که املعون را از این پیکار کان میخوانی که در میان را از ایشان بر او می فرستاد اینا تا ابرو هم بگریخت
و بر بیم که از طرفان چهره را و میباران چهره را و میباران کرد و روزی که داشت هنگام کار پس املعون چون
سخن از ابرو هم شنیدند رخشیم شد و حجت با هلبت عثمان و نا بکوفت و میباید ان مد چون ابرو هم را چشم بر می افتاد کشت
بیا که آمدن تو نشانه فریاد است و انگاه در میدان با ابرو هم بنیاد و صحرای کرد پس ابرو هم یکصد را از فریوسین کشور و در
انجا کسار را بکار انداخت و از خانه و ریش و بود و در رخ کندش می کشید با ان جالش چا و در نا بر پیش عساکر و فرست
ما و خوش و سنانند و با ایشان سپهر و فرستاد و هر چه از ابرو هم بد و نکاهش را بد نام از کردم و دیگر باره میباید آمد
و مباد از خواست ما که بر قدرشان نبود که میدان وی را بد پس خود را و فلب نیکاز و و بسیار می از ایشان را بقتل رسانید
که ناگاه از اسلان تو با چرخ هزار مرد و بیاری ابرو هم آمد شمشیر هار لشکر مخالف کشیدند و در یکجا افت هفت هزار
نفر از املعون را بد و رخ و فرستادند و باقی لشکر بگریخت رفتند باقی که بچند پیش سپاه این چون لشکر خویش که در نزد
و شاه چنین انگاه ابرو هم فرمود تا هر چه عینی که از لشکر مخالف مانده بود جمع کردند و خالد ملعون را در زندانی نمود و از
از اینجا بکشد و آمدند را وی کوید که چو خیر که فراری خالد ملعون بعد از ملک حران علیه الله رسیده حجاج پسر یوسف قلع
را انگاه که بنید با سق هزار سوار سر را هم با ابرو هم گرفتند و ابرو هم چون از انجا که اگاهی بود از اسلان و فرستاد که بر
و در سر راه شام طایفه را از اسلان و میباران و پیش سوار گرفت و در یکفر می ابرو هم را طایفه میباید که ناگاه حجاج
لعین بوی سپید و حریف از خود و از ان در پیش سوار یکفر از ان عمر که نتوانست آمد که خیر ابرو هم را ابرو هم رساند که
لشکر عبد الملك حمار با سق هزار سوار در رسیده اند و غوغا در لشکر ابرو هم افتاد و باندک رضای هزار و در پیش نواز
ابو هم بقتل رسانید ابرو هم چندان و صحت بناف که بر اسب سوار شود و اینان پناده باد دشمنان حرب به کرد تا هفتاد
رخم بود و میباید که رسیده و از او در میان گرفتند و او در میان میباید تا او را از انجا که فرستاد انگاه انکسار بکشد
خالد و کل بودند با یکدیگر گفتند که این پادشاه ملک شام است که ما بر می مو کلیم انجا بوی با یکدیگر تا ابرو هم شایسته بکار
شویم و فرستاد اینان و خالد لعین انکشته می رود و داشت که زهر و زهر را و کذا شتر بود چون و لشکر ابرو هم رسیده اند
بخطا و رسیده که بلکه سپاه ملک ثابت است که عده ابرو هم مانده است و غضب غلبه را بدیده نمود و یکین انکشته را چون

بود که بدانند که ایشانرا کشته افتاد و زنجیر بود که مرغان بیایمان بمیکند و زانند خانی شهر بمیکند و آمدند مرغان ملعون
بوسه میبردند و خطبه میخواند و ناسرا باهل بیت طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین گفت عیسی بن طاهر را اینجا حاضر بود از
حرفه ملعون بر داشتند و در وقت از آن سکان در میپلوی و نشسته بودند در خالت و آگاه شدند و میگویند اسند که او را زانند
دشمن عیسی بن نجاشتم شد با خود گفت از این شهر میریزم تو هم تا این دو ملعون را بغل رسانم چون مجلس بر هم خورد بان رفت
گفت من روی ناز و کاهم و دوستی مرا در اینجا نیست هست که در میچیند از من دارد و میگویند ما را انصیر را بوی سامن الملک
من ارشما اسند که فلام و پنجه میبندد که در حضور شما ان در را بوی هم که فرار او را سختی نباشد و هیچ مانع نباشد
پس اند و فرقه هرام شدند و ایشانرا بر زانان و پیرانه رسید که دیگر ایشانرا کشته بودند آنگاه بیع میکشید و هر دو از فضل
و وزید بگویند عیسی بن ساینند که در وفرد بگویند کشته اند و دعایم نیست که کی کشته ام و بعضی میگویند که عیسی
این ظاهر است که بر بزرگ مصر است و بدو شوق ملاک اینکارها میکنند پس مرغان لعین کس فرستاد که عیسی را بپزد کند و بعد
از آن نماز از در نجاشتمی بودند آنگاه از فضا و وزی و خام بکفر از اینجا عیسی را بپزد و شناخت و او را بکفر و دیگر
هم مشفق شد عیسی را بپزد و او را بکشت من هر چی باز در کاهم مرا تمام میباید و دستش باز دار بد کند آنگاه عیسی بن
خالد مرغان علیه القدر از لشکر گاه میبندد چون انوش بدید شناخت هم از جاسوسانرا گفت بر اینا و دید که پیشتر
بوی میچیند مجلس نالین بر نه ندر رسید بچهره املاک است بگویند که بطلاب بر هم استرا املاک مرغان گفت هم از
تو را بوی سامن عیسی بن پنداشت که بر هم را کشته اند گفت املعون نظر در هر و کون بر زنجیران حسن کینی ریش تو
چهره جفا داشتی ایس انگاه مرغان گفت این نیز در بند بکنید و زان مطبوعه که امیر بر هم در بند بود و نیز او را در بند کردند و اینهم
چون و پیرا بدید احوال انچه رسید عیسی بن طاهر که فراری خود و حکایه های گذشته مد کرده و بناساختن بر هم گفت ای مرد
دوش و دواضه دیدم که کسی املاک و خانی از برای من آورده نام گفت زنی ما را این طعام را بخور که آن کوشش غلام لشکر او را
کجا بکرمه اند و از برای تو آورده اند عیسی بن نجاشتم بگوید چنان بود ایشان در این سخن بودند که مرغان ملعون
امیدند و ایشانرا از زندان بیرون بردند و در پیش عبدالملک حاضر ساختند آنگاه غلام بر هم که راوی هم بود گفت نا اواز
کشند و کوشش و از کجا بگردند فاند سکان و از خود زدند و از ایشانرا در زندان فرستادند عبدالزکریا و عبدالملک
را گفت و از لشکر باید بر داشت نام بری ثابت پسر مختار را بکری هر گاه او را کفری ملک عراف مستحق نباشد راوی گوید
که چون املعون سپاه خود را جمع کرده یا قصد هرات و سواد و پیاده بودند و غیره مختار به ملک ثابت کرمند جاسوس ملک
ثابت رفت و او را از آمدن لشکر خبر کرد و نزد ملک ثابت پسر مختار را جمع کرد و حسن سید بچی محمد بن سلیمان و زلفا غازی
و فاندان امیران که حاضر بودند و لشکر عراف را جمع کرده شخصت فاند کس را املاک ایشان نیز و متوجه حرب عبدالملک
مرغان شدند و میفرستادنا بعضی در مشق میبندند و اینجا فرود آمدند چنان بود که میان ایشان و عبدالملک مرغان و
پیش بود پس ملک ثابت کس فرستاد پیش عبدالملک لعین و گفت که اگر عیسی بن طاهر را و شما جنک بر طرف شو امیر بر هم
و عیسی بن طاهر را از فرستادنا عراف را و عیسی بن رسول پیش وی املاک پیغام ملک ثابت بد گفت عبدالملک لعین کس
پیش پدرش مرغان ایمان علیه القدر فرستاد و ایچر ملک ثابت گفتند و خبر را و خود مرغان گفت ملک ثابت را بگوی
که جنک را آماده باش و بچیند ممکن که از افرام ایشان خواهم رسانید مسیبت فغصاع و سلیمان خراعی و بدو مختار را و عیسی
و بعضی بگویند ضربه زد که بود و اینکار را و پیش میفرخواستی که بدین را و نبی است کرده است از تو باز خواهم پس رسول باز
گشت و بچند ملک ثابت املاک پیچید و پندار و تمام را بچند ملک ثابت عرض نمود و ملک ثابت بکری باره فرستاد که مرغان را

فانك تشكرنا يا كريم

دروازہ

در آمدن بک ضربت بر کمرش زد و او را بدو زخ فرستاد و از افتخار عشق چو نواز و سپاه خواست سپاهیان از انضام
مبتدیان شد دلش تنگ ان چو بن شد الفصیح چون سپاه و سپاهیان چنان سخن دشنی بدند بر خوشی بر سر بلند پس عید
الملک لعین با اهل شام گفت کیست و رستگاری که در و دگر و کار اینچنان داشتی را بشناختم و کلاه و هر ملک در شام
که خواهد بود و چون نالعیان این سخن بگفت و هم شامی که از دشمنان ال محمد بود عزم مبارزت سید حسن کرد و چون بمبار
و سپید اغان سفاح کرم شاه زار و بیکم از پیاده و او نشاند بیخ بر کشید و بر کمرش زد کمرش و دلم دور افتاد و بیکو
مبارز طلبید هر که آمد و دفاض ملبشک سوی جهم و آنکه بغش نپوشد و کاشه سه همامام پس بیکو کی بمبارانند
زین که هر که میاندا و اینچنین میفرستاد هم چنان بکان بکان می آمدند و بدو و اصل و پشتند نذا که صفت نیست بیخ
از ایشان بدو زخ فرستاد هم چنین بیکم از میانداخت و صفت است اندر و در دلا نکافان کار کرد پس ملک ثابت
از سپاه خودی میفرستاد و بشکری که او را زار و دوا داشت را مدد و بجانب طایر پیرون که نند چو و فرستاد سپاهیان
وصف بکشیدند که ناگاه حاش بن ابوهیمن مالک اشتر بیکم آمد مبارز خواست سپاهیان را و عقبش بر رفت و او را بشکری
خود و گفت ای پسر فو ما از ابراهیم یاد کاری نویاش ناد پوری برود و او را خوب شن باز داشت و اینچنان که در مجلس
دیگر یاد کنیم از نعمت و ثواب کنما ابو مخنف لوطی از روی حمزه الله علیه که هر چند حاش بن ابوهیمن بکشید که بجز و صلاه
ثابت رخصت نداد و بیکو مبارز سپاه حسن عزم میدان ملک ثابت بر رفت و او را زار و دوا داشت که انحضرت در اعتراف کرد و در
زاده و بعد از آن ملک خنجا حرم میدان آمد مبارز طلبید از لشکر سواری برود آمد و خوشی درم پوشید و خود فکری
بوسه نهاد و بکر از دوش بر میان نشست بدین هم میدان آمد گفت منم چو بن ثابت صلی الفصیح بصفه کافر و غزای
مخو هم ندان و اینچند ملک خنجا بیخ را بر کشید و وضو بر کرد که هلاک شد و بیکو مبارز خواست سو و او فو هم
اهتد پیر و نالمد و آغاز کمانداری کرد ملک خنجا بیکو بر بر رکان پوست و بر سپاهیان زد که از فتای سرش بدو رفت
و او را در سپاه شام افتاد و بعد هر قدر مبارز خواست که سپاه آمد ملک خنجا چو چنان بدید که بیکو کی بیکو بی ابدان کرد
و بشکری که ملک کایست و فطمر درم و بیخاغت نمبارد بسوا خنجا که از انداخت و بودی جان دشمن و بیخا
هزان پیش که او بر خنجا انداخت و بعد از آن خود این ابراهیم بیکم آمد و مبارز طلب کرد عزم بن غیر است که بیخاغت و شام
معروف بود بخنجا بر پیر و نالمد و حمله کرد حمله و زار کرد و بیخاغت زین بر آمد و پیری بر پهلوی او زد که از طرف بیکو رفت
آمد انعمون از است کردید و بیخاغت بیکان دوزخ سپهر خنجا و بیکو مبارز طلبید هم را پسری بود و بدو خوشی و بمبارانند
و آغاز نخست سفاح کرم خوش خنجا او نکرده عمو از فر پوس بن بد زار و در رفت لعین زد که سرا و بکرون و کرون بسته
انعمون رفت و بدو زخ شافت و بیکو مبارز طلبید بیکو بیخاغت و مبارز و او را بر همنه لشکر شام زد و بعد
کس را اینجا هم فرستاد از کشته بشکری که او را زار و بدو ستور ملک ثابت بمبارانند آمد مبارز طلبید گفت
و بیکو کی بنیاد بمبارت من بخر عبد الملك علیه لعنة العذاب چون نالعیان طلب نشا و ای بیخاغت بیخاغت است
زا که ندر بجانب صاف و کشید پس غلام خوش را سلاخ را با و غلام سلاخ بنیاد و در سرا و کشود و بر سپاه پیر و
در پوشید و زره ننا خلفه در زره و او بر و کشید ترک از جوع بجای بر سر نهاد و بیخاغت حجابل کرد و نیزه بر دست گرفته
سپهر در پشت انداخت بدو بمباران عزم میدان نمود و چو بخار و مقابل شد نیزه و حواله بسته و بیکو کی حاش بن ابوهیمن
ناهم بیکو بدند نالعیان طعن نیزه و بمباران ایشان و بدید شد که بکان از حرکت فرم مانند ناگاه عبد الملك لعین نیزه بزرگان
حاش و حاش بیخاغت بر کشید نیزه او را نالمد و وضو بر رفتش زد که خود و سر را مانده است کاف و نالمد بر سر انعمون و فر رفت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در اینجا مقام گرفتند و آنچه پیش از این در این شهر خواست پس حاجت بسیار یکدیگر گفتند که مصلحت آنست که این مردم سر و دست را با
یکدیگر بکنند و اینها را بنام الفقه سر و دست و هم از امر کشود و اینها را هم با نام از آن پیران آمدند و شخص باغبان نزد
ابرهیم آمد و عرض داشت و ما کوئی بنا و در پیش ایشان گذارد و که صرف تمام اینها را وی کو یک کجوت عبد الملک و عثمان
بنی مرفعت بید و خود صوف حال یک گفت مرفعت علیه السلام است بخبر بدندان گرفت گفت ایشان را بنام از دربار که بر هر
اشرف و با اینها بنام ملعون همانند یا قصد خوار باشد و خود در باطن ایشان که بر بد و ایشان به مرفعت نظر دارد
اتباع رسیدند و با اینها باغبان نشسته بود و چون شکر مرفعت و عبد الملک لعین بد باغ رسیدند عبد الملک اندک باغبان
پیر بود که این باغ از یک است گفت باغ ابوهریره است چون دانست که باغ از ابوهریره است و از دوستان و است از اینها یک
و کسب را یک داشت که پیش رو و میرند بعد از برهیم باغبان از ایشان مرفعت و گفت که پیش از این ما ندانستیم که اینها از اینها
نابدا و اینها را باغبان گفت خزانة پیر ابوهریره و طوایف او در این باغ است شایسته است که در این باغ از او را و اینها را
اسلحه بخرند و از اینها را بشود و از اینها را بشود و از اینها را بشود و از اینها را بشود و از اینها را بشود و از اینها را بشود
چون هر دو این سخن بشنیدند و چون شد بر سر خزانة از اینها را بشود و از اینها را بشود و از اینها را بشود و از اینها را بشود
یک گفتند و هر اسبی که پسندیدند سوار شدند و میرند تا به غزای سپیدند و اینها را یکم است و وقت که نزد فضل آمد و بر
پیر عمر مرفعت علیه السلام را پنج نفر از نامزدان با ایشان بخود زدند و نگاه بر هر یک و فرمود اینها را از آن جناب با او را و اینها را
که دشمن بجا رسید پس اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
کردند و حیل غارت کردند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
بیکدیگر آمدند و یکدیگر یکدیگر زدند و بدین شایسته بر هر یک و از اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
که بر بد و بد و زخم فرمود و میرند تا به غزای سپیدند و اینها را یکم است و وقت که نزد فضل آمد و بر
پیر اشرف را و دو باغ رسید که با نام از اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
و نیز بر سرینه او و که از ایشان سر نیز آمد نگاه بر هر یک و فرمود اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
چند تن یکدیگر یکدیگر زدند و بدین شایسته بر هر یک و از اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
ابرهیم را با نام بیک جبهه خواص کن که فرزند از اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
ایست داشت که پادشاه و دم با و را و بود بان سب سوار شده با سلاح تمام عیسا آمد و گفت که از اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
داشت که با آنکه در دعر که جناب منبکر انکه از اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
و نیز بر هر یک که خال زد که همچون خنجر بر یک نام از اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
که فرمود و وی بقلب لشکر تمام نهاد و چون بنزد یک رسید بانکه بر او زد که وی بدید و خود و عیسا بر وی نام بر بنیم که از اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
چند ناری این پنج را که از اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
چند عمر قتل ما از اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
پس با نام از اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
که فرمود با سب سوار شده با نام از اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
این میان رو و با او کرد و بر هر یک که فرمود و عیسا را نگاه دارد که از اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را
لشکر از عیسا سر و را با نگاه و بدید و ملعون در مقابل ابرهیم ایستاد و گفت ای ابرهیم بنویس و بگوئی که از اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را پسندیدند و اینها را از آن سوار شدند و دو مقابل دشمن را

و بیرون آمدی اکنون را دست خیزد و می برم ابرهم جواب نداد هیچ کشته اشک حریفی کرد نام بکرد پند فطره چهره پند
هرگاه بنماز و زمان میبند انبره آغاز کردند کمی بست از خدمت به نماز بنوک نه که کاهش باز کردند پس میبازان
و زنگاه چندان بگوشتند که هر یک از اینها را میبند و انگاه و عقب سر ایشان اشکری پند که علامه ای الوان
بر نای کرد و می آمدند و بر سر ایشان ابره پند و سرشان و رو میبند و مار اهلان و خواهان که بر جسدان اگر خواندند و
از این مخاطره باز و زمانی ابرهم چون لشکر را میبند و از رخا برداشت و از اسلان گفت و پند که برضایت نشاء که بجای و دیگر
میبند و ملک ثابت را بر بندم و در و سنان خویش را در پایم پس ابرهم دیگر باره نفع بر کشید و اشک را بهیچ کرد و غیره بر ظاهر
پیش آمد که انا ابره پند است از کار کوهان که اینک لشکر سران لشکر و رو میبند ابرهم خدا را بعتد جلاست باز کرد و
نزدیک ان آمد و صبر می کرد که گفت و پند که بر یک دست و از اینداخت انلعین مرکب را بر کمر میبند و خواست که بکشد ابرهم
از عقب می زد و ناخست و یکصفت بگوید و دشمن که سر او و قدم بد و افتاد انگاه باز کشت پس سپاه ستم چو بدیدند که غلج
گستر شد همه لشکر شدند ناچار از روی خودند که میبازد انست از خیل دشمنان باشند انشکر بر چا خود ایدند و پند
و پیش نیامدند و آخر الامر سواران از مردم پیش مردم ابرهم آمد چون نزدیک شد گفت شما چه رسانید که با این ما بر
با این هوج سپاه حریف بنما اید اسلان و می گفت که این ابرهم اشکریست و غیره بر ظاهر کرد و زندان که بر چرخه اند و ان
سپاه ختم است که از عقب ایشان اند و حال محاربه میبند و ان گفت خبر چنانست که امر و سر و زانست
سران حکم علیه العنبر ابرهم اشکری را بر سر ایشان ظاهر کرد و زندان که بر چرخه اند و ان
روی چاکر و کوی من ابرهم او گفت بر مرغ از روی خود بردار که من اسلان را میبند اسم چون برقع از پیش روی خویش
انرا و اسلان را بر نشان پیش اند و از اسب بر آمده انخوان میم زهر سپهر ابرهم بود و گفت دل تو بداند که انسپاه که
دو مقابل شما میبند لشکر ثابت سپاه اشکری لشکر و سپاه ابره را او میبند اسلان و می گفت زهی وفی و وفی و وفی
که آخر شد از دنا مایس چه کونی شکر کویم انخدا بی که در او اینها را احسان میبند الفقه عین از انجا بر کشت و سر و سنان
ابرهم اشکری و غیره بر ظاهر باقی با و ان ایشان را بجا میبند اسلان را سر زهر اوان و سپه سالار بود یکی میبند حسن میبند
همی بود و یکی میم بر زهر پیش رفت و گفت انا ابره پند و نادر و ان که ان لشکر ابرهم اشکری و غیره بر ظاهر با و ان او میبند
از بند و پند و زندان بیرون آمدند و انشکر سپاه دشمنان ایشان میبند که از عقب ایشان آمدند و سید حسن
چون این سخن میبند خدا را سبحان کرد و گفت الحمد لله که ما را از اسلان است بقصد میبند طالبان را باطل و ان رفت
حام بلاها و دروغ و سنان و ظالم انرا چه خوش باشد که بعد از ان نظاری با یکدیگر رسد امید واری پس سید حسن را میبند
لشکر خویش آمدند و با ابرهم و در و سنان دیگر را بعد از ان رفت که در ان الفقه سید حسن ابرهم بعد از ان رفت و اظهار
و افتات گفتند حضان عمر جنک دادند از مایکی عیضا با اید و ان با ایشان محاربه مقابل پس غیره بر ظاهر عیضا رفت
و مبارز طلبید از شما میبند و زان کوی و مایکی که حضان محمد بود و خواست که میبازد بیرون اید یکی گفت که ما را
یکان پیکان صبر و ان صبر میبند اشکری و انگاه با یکدیگر که هر یک یکبار کمال و ان چنان شد که هر یک یکبار حمله کردند
و ان لشکر سید حسن هزار مرد و عیضا غیره بر ظاهر رفتند و ان دو لشکر با هم در او میبند طعن سخن میبند چون ابرهم
چنان دید و فغان خویش را میبند و سنان و سنان و سنان را در ان لشکر مخالفان کشته و سنان و سنان را در ان میبند
خودند و لشکر شیعه از عقب ایشان ناخند میبند و میبند و زان کوی که از کشته باز کشته ان الفقه سید حسن
و ابرهم و با ان باران بر چشمه نزل و از ان بعد از ان سید صباخو و ابرهم سپرد و سخن منوچهر اردوی ملک را میبند

بعد از شناسانده و زود کرده بدو زانو افتد ملک ثابت بدک به سید حسن ایستاد گفت با این وضع شده که
 ملک ثابت سر بر پای برهنه از خیمه بیرون و بدو نامه مکتوبه خال معلوم کند چون سید حسن در سینه ملک ثابت زانو افتد
 نادرشما را از اسلحه منی بازان بدین فتح و ظفری که ما را میسر کرده بد ملک ثابت گفت با سیدی بر کو که چه کونه فتحی شده سید
 حسن بنمای احوال را بیاورد خود ملک ثابت خوشحال شده انگاه سید ملک گفت که پس از این برهمه را بگو که فرزند این
 نادر خواهان آمد و بعضی از شرکان همیشه خود را بقتل من زانو زد ملک ثابت پس از خوشحالی با ولدان برهمه را بر مصلحت
 سید حسن نمود و جوانان گفتند که اگر بدو را بسلطنت باز آید هر نوع که صلاح باشد چنان کند سید حسن گفت که خوشحال
 باشی که من و ابوالشکر و عرض سبوح بقلان سرخسهر بودیم پس آمدیم که خبر سلاطین ایشان را نام آنکه ملک ثابت گفت
 قطره هزار لشکر خدا کو غطای منی که او و عثمان و یارانش بدو رسان علی دل را زد و در آن کسی کند بودش
 و سید صفت و صلوات نه جلی و بعد از آن ملک ثابت از این خبر و در خوانند را بگشود و سید را گفت هر چه خبر شد و بگوید
 و بفرستد فی نهایت سید تقی را بخواند و کل خوانند را اتفاق نمود و زانو افتد فاصدا از برهمه و در سید گفت که امیر
 فرستاده و میگوید ملک شمس الدین و معین با سیدی هزار لشکر عیاره مردان لعین نامه بجهت اطلاع عرض شد پس ملک ثابت
 گفت با سیدی لشکر را بر فرار و بنیادی برهمه و که از این دشمنان نخواند خطاط جمع بود پس سید حسن ابوالقاسم حاکم
 برهمه این سر امیر را بدو هزار سوار نزد امیر برهمه فرستاد و بعد از سر و زیار برهمه رسیدند با اسبابهای نازی خلعهای
 فاخر که ملک ثابت چندی از هم و معین را رساند و معین اینجا افتد بود عرض نمودند و در انداختن مرغزار خوش آب هوایی
 بود و رسیدند و در اینجا مقام گرفتند و از سلان و معین را دوان دادی بطلا به فرستادند تا کاه از سلان و معین بفرستد
 از دوشان و معین را با جاسوسانشان گرفتند نزد امیر برهمه آوردند از خبر که نادر از سید ملک غیبت کنند و بعد از این
 جاست نادرشما را معلوم باشد که امیر برهمه از ایشان رسید که در حق حضرت امیر المؤمنین چگونگی ایشان عرض نمود که و را
 بیندازیم و او را در سیفان علیه لعنه مرشد و فدا میماند و از ایشان پس امیر برهمه فرمود تا آن بختی فرزند نادر کرد
 جهم بنشیندای خود ملحق شوند هر بدو فرزندانشان را و دهلی سالم از روی نادر از داد علی نادر و کنی طالع محرش
 و بفرستد هر که زنجیر کند بوی علی و ابوالسیف از ابو مخنف لوط بختی از روی که امیر برهمه بعد از کشتن این اسلحه
 لشکر چون از این داشت و اهنگ لشکر مغرب کرد و در راه جاسوسی بوی سید و او را کاه کرد تا ایندا رسیده و معین را با لشکر
 فرستاد و او داشت که سید بکمال حرمت اینچنین بود و در جان و زنی با خود داشتند که مانند شهری بود و در اینجا با مبادرت
 حوب می نمودند و در شهر را کار می کردند و بکمال عیانان جوانان و در راه و در شهر پیش و سوا بودند و در مصالح
 میکردند و در الفصه برهمه نا ابرای لشکر فرمود که ما بسر چشمه روان الفیضین باید رفتن و در آن منبع مقام بساختند و در آن
 برهمه طایفه میباشند که ناکاه بلشکر معین و و چاشند و سپهر شاد معین که نامش نوبهار بود و در پیش و بود و چو امیر برهمه
 ان لشکر را بدید داشت که معین میباشند که سر چشمه را بیکرند و مقام ستاند و ده هزار عسکر بودند از برهمه خود در پیش آمدند
 و بگوشه جوانان از هر جانب آمدند و آنکه زود و در میان که در شمع از آن زمان چون جبهه بدید از لشکر ملک معین داشت
 هزار کس کشته شده بودند و شمر ناسپر سالار که بچند سپاه حشم اکرم مانند کوهست بیند و در آن کاهی نزد بعد از آن
 که شعله شمع و دوشان ال محمد بهار هم دشمنان را بر سر که ساختن سپاه حضرت پناه و مؤمنان بر سر علم فتح امیر برهمه کرد آمد
 مؤید و منصور و با لشکر که از نادر آمدند چون ملک معین لشکر را کشته دید که بسیار نزد امیر برهمه فرستاد و گفت که بگو فرستاد شمس الدین
 بخدایت شما فرستاده و میگوید که معین را هم بدو نامه غایب است چنانچه است که ناسپر بخون آورد بد و چندی از لشکر و از آن پنا

دنا و در بد و سول پیش از هر هم آمد پیغام بگفت بر هم بگفت که ملک را بگوی که ما مردم غرافیم و غریبیم و مظالمی که کند
خون فرزند پسر خراج از ما میماند ما را چپن معاوم شد که ملک به بخانت عرفان بی ایمان مدد داشت اگر موجب آمدن و اینست
بعین از شمشیر میان ما و او چپن نیست نکاد و سول پیش ملک خود آمد و آنچه ششید بود بگفت پس بگو باره ملک
معین و سول نیز از هر هم فرزند و گفت بگو که اگر از اینجا میفرید ما شما را اهل که خواهیم کرد الفضل بر هم چون پسر که از اینجا
بحرین آمد اند و وزید بگو بعین لشکر خود که میماند و بپسند و فلبی جناح را بر کسی سپرد و لشکر ملک شمس الدین معین صفو
نمال بنیاز شدند پس بجای خودی که هر هم داشتند و کلان او را و در پیش روی لشکر او زدند چون بر هم آن جانور را دیدند
شدن و از آنکه میبگفتند بر و بیخ و نیزه با و کار نمیکنند کسی گفت ایها الا بریغها ناچند را ز کوشش را بکشند و فقط بر او بجا
و از سر زند که از بوی غلط میسر شد بر هم از این حکمت شاد شد و بفرمود ناچنان کرد ند چون بوی غلط بد ماغان جانور
و سپید بگشت و آنرا بپیکر با و موکل بودند و دست او بی داشتند و این جانور لشکر ملک معین را اهل که ساخت و اما
بیخ هزار کس از جانب نیکو و حاشیه هر هم ملک معینی بودند و در محار بر بغایت مکار و خبیله تر از بود ند بر خیل اسلا
روی دنا و ند و از غارت حرب که دنا از نیکان بنیست نفر کشنده شد و از سپاه ارسلان روی صد سوار بکند بگشتند
و ملک دنا و ابو الفاسم پسر ملک خنجاخ با بر هم گفت و خصمت بفرمود نام بر هم با با ناصد سوار و کار این نیکو از اینجا
ابر هم گفت خصمت بپندم بمشاور روی و ابر هم را هم را و سپید گفت بگذران بر و در که خدا بقیم ناصر و ناپار و است او فضا
او را و خصمت داده بمیدان رفت و مبادی طلبید لشکر خصم بگفت که ند که ای بر و از نیکان بمنبر روی که بمشایا بشد
امدی از خیل و نیکان بیخ نفر بیرون آمدند از غارت حرب و دنا لشکر دل نیکو بگفت ایشان کنند تا جانور بی بگفتند
ابو الفاسم که روی تر فرمای بکی و ز که روی کو دشت و هم شکست بگو آن بیک نا و حمله او زدند کند تا جانور بی بوی دنا
هم را و دنگ را بپند نا و دیگر چون شعله آتش خود را بجای نرین سلبند و با ناک بر مرکب و بکی دیگر از نیکو از روی
و بمن دو و بود بر هر دم ستانده چنان بر زمین ز که خام اعضا پیش در هم شکست و دیگر استکان را دنا دنا جانور بکند تا
بر روی دنا خشد باز از آتش دل از خانه نرین رفت کنند جانور بیکدشت بجای نرین آمد و با ایشان دنا ناخ و دیگر روی هم
از خانه نرین در و بود و بر هر دم ستانده چنان بر زمین ز که خام اعضا پیش در هم شکست و دیگر استکان را دنا دنا جانور بکند تا
و بکی با و دنا و خواست از لشکر نیکان دنا نرین چون آمدند آن بر و بر ایشان حمله کرد بیکان را بکند و گرفت و از آن
و بکشد بهیب بر مرکب دنا و از بر زمین بپکشد تا اعضا پیش ناپاره شد و دیگر روی را ایشان نهاد و مینکوشید
ناچینان بیک را بگفت و دنا بگفت که گاه بر و گفت تا آنجا از ابغظ و بوی آتش زدند نیکان چون چنان بد ناک نام
شد و دیگر کسی بمیدان نیا آمد ابو الفاسم دیگر با و دنا و بستانها و و میان خواست سوار روی نرین آمد و بملوک حصار
امیر المومنین را ناسر اگفت بر او صلوات و لعنت نادر نا بر زحشر ابو الفاسم چنانکه گفتا بر روی و سفاقت نالعیان
باناک بروی زد و گفت ای سقیه بحسن سبک ناکس ناسر بر شما سزاوارست پس نمرند لعین با ابو الفاسم از غارت
کرد و طعن و ضرب بسیار و میان ایشان دو بدل شد تا گاه که دنا حلقه حلقه چپن چپن کرد و در کرد و نا لعین نالعیان
و است بهیب را و آتش زد و دشت کرد دنا بر هر دم ناصب لشکر ابر هم او را و دنا و بند و زنجیر کردند و از آنجا از دنا
سپاه مغرب با نایضد سوار بر ایشان شدند و دنا لشکر مبادی و هیری بنوی چون که او گرفتار شد ملک و لشکر روی هم لشکر
شدند ملک شمس الدین با وزیر خود خطاب کرد و گفت بر و کارا بچو از اتمام کن تا هر شهر که باید بر ما مسلم را دم پس از این
عرفت سلاح شد و غریب بمیدان نمود و از لشکر ابر هم ارسلان روی عجا و بر او شرافت چون بمشایا آمد و انقضی گفت ایها

[illegible]

مکرند بر ایشان را دست با هم پس همگی بران متفق شدند و روی بر ایشان نهادند ازین ظاهر و سبب حسن ارسلان
 روحی و بهیم پس هر یک ازین کسان با جمعی لشکر یکوشه در کمان نشاندند و بر بهیم خود با یکدیگر از لشکر کمان
 سر فرار ایشان بگرفتند تاگاه ایشان رسیدند و آغاز محاربه کردند و بر بهیم را عقب پیشت تا کین بر ایشان رسید
 و لشکر شام بمیدانستند که روی بر بهیم میباشد زیرا که ایشان را چنان معلوم شده بود که بر بهیم ستون و در یکو بشکر
 نشامیان خواهند رسید که تاگاه در آن لشکر افتادند و بیخ بر ایشان نهادند و آغاز حربه کردند و چون از ایشان
 شنیدند از کین گاه پیشت آمدند و لشکر را در میان گرفتند و آغاز کشتن کردند که تاگاه سپهر بهیم رسید و حمله
 بر بهیم خواستند و از آنکه بگریز و فرار و سر اسب و از اینداخت اسب زیاد و آمدند و غارت کردند و از آنکه راه افتاد
 بر بهیم در آمد که و بر یکدیگر سواران بیکدیگر حمله آوردند و او را از میدان بیرون کردند و چنان ارسلان را در عقب
 ایشان در آمدند و ایشان را در میان گرفتند و بر زبان کردند و صف لشکر را زیاد و آوردند پس بر بهیم را در
 پیروند لشکر که بر او پی بودند بگریختند و فرار نمودند و از ضربت سست شعبان لاله محمده طایفه خان کندی خور
 بدو پیوستند و از آنجا لشکر را بر نشاندند بر سران آمدند و حالت پس خود را بنی ملک ثابت فرستاد و صورت
 حال باز گفت و فرمود که ملک ثابت را بگو که بچند مردم بمحانت حاضر شد که این سیاح عظیم که آمدند بعضی
 خورده و مجروح شده اند و از شتر شمنان این توان بود پس حالت عزم رفتن نمود خبر آمدن وی بملک ثابت رسید
 و بران استقبال کرد با غرور و اکرام و بران بقصد آورد و فرمود تا طبل بشارت در آن گاه حرات شرح حال گذارند و
 بموقف عرض رسانید ملک ثابت بچند مردم همراه کرد و از آنرا بر بهیم روانه نمود تا پیش بخان غازی و از جنگ و شهادت
 مهر پدی خاور و از شعله شمشیر بار و در صف چهار باد شمشیر و شمشیر و **روایت کند** ابوحنف لو که بر
 ملک ثابت حارث بن ابی بهیم را با جمیع سپاهیان بر بهیم فرستاد خود نیز باقی عساکر را بر ایشان فرستاد و چون خبر
 آمد ملک ثابت بر بهیم رسید خود را نامی امر او لشکر را بر استقبال کرد و چون ملک ثابت بر بهیم رسید بگریختند و
 پناه دادند و بگریختند و از شوق و ذوق ملاقات بگریختند و آمدند چنان بگریختند که غامی سپاه از رفتن
 ستای شگفته اند که از لشکر و از صفات گذشتند و از ملک بیان کرد پس بر بهیم فرستاد ملک شمس الدین مغیر
 حاضر کردند ملک ثابت و از آنکه چهره کوفی در و لا پست سدا الله الغالب عظمی العجايب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
 ملعون را در رجالت خویش قائم بود و آغاز ستافت کرد و غریب طاهر را بخانه حاضر بود گفت ایها الامیر و در جنگ دین
 بخان دین اینا معونتر گرفتارم الناس دارم که و نیز همین را و از اهلا که وید و رخس فرستاد پس امیر المعونین را و
 دستش بگرفت و از اینا پیرون بر او را و از قطع کرد و بعد از آن کرد پس مؤلف اخبار چنان و ویت کند که
 خبر شکست محمد ابوهریر بر و ان علیه لعنه و رسید و در و مشن بچشم آن تا پاک بگریختند و او که در بلد بمشتران خویش را طلب
 کرد و با ایشان گفت که پس چنانا رغبی پس امیر الک اشترافند و شادی کمان ننوایم و پدید آمدن بی نمایند که اینا ملک لشکر
 مرا نیز و نیز کرده و نخواهند کرد و نیز معاوی علیه لعنه گفت باید تا ما را ملک اندیش عبد القادر و خوشنود و هر از و فاصد
 روانه کرده بعد از آن هفتصد لشکر ملک اندیش سپید او را بخانه ملک بر ند و بیجا میانی باقی و مکتوب و فرار و از آن
 امیران فاصد و از حخته ده و نامها بر جایت فرستاده بود و سپاه لشکر را طلبید که بانکه روزی فرار کرد کاخج
 و بر کشتهایان بنشینند متوجه شد و متفق شدند و چون خبر بران رسید استقبال فرمود ایشان را بر سر و آوردند
 چون خبر آمدن وی بملک ثابت رسید بران گفتند و بر بهیم و سایر امرا گفتند اینا بکار چیست ملک سخن حاج گفتند

مذا نبد که من چنان کنم که بک ماه دیگر هر مرد نو که او و میخورد تا بهم که مجموع نامها باشند انگاه ملک مختلاج پسر ملک
ابوالقاسم بنوا و زاء التمر که لشکر بنیاد و چون ملک او در سپید مرد اعلم شد از او استعانت آمد از خواست ملک
ده هزار مرد و در کارهای بدید بودند همراه او که او را با خود مختلاج و قضا المرام هر که بنیاد ابوالقاسم و ایشان شب
و دو نفر فرستاد تا بنیاد بود رسیدند مردی بود در اینجا هزار مرد و وی را از اینجا بهر همدان امیر قضا که هزار
او کرد و از همدان شهر کوفه آمد و در اینجا فایده طویف عرب پنجه مردی بود و در آن زمان از او نکرده امرا و نیز کان عرب
اتفاق میخوردند التضرع میفرمودند جمع شدند و آمدند بلشکر گاه ملک ثابت سپیدند چون ملک ثابت امیر ابراهیم انشکر
را بدیدند ملک زاده ابوالقاسم فرین کرد و پنجه مردان را که گاه شکر خود بدید و لشکر خود را با یکصد نو
پنجه مردان را در بقله آمد و پسر ملک اندیش بر نایبی فرار مرد و دیگر از عقب پیامد از عقب و ملک از کمان نابینت هزار
لشکر در سپیدند جمع انشکر چهل و پنج روز و شهر مشق و توقف نمودند و از هر طرف جاسوس بر کاشانند که خبرها
معلوم نمایند و ملک بانه هم گفت از نایبی با بدید و تا معتمد لشکر انگاه در این مختلاج ابراهیم با جمعی از سواران از عقب
رفتند و از عقب محمد سلیمان صحرای را و هزار مرد و متوجه شدند از عقب غریب ظاهر و هزار نفر دیگر از عقب
حارث بن ابراهیم با پنجه مردان و زاده را از اینجا بر سپهر که و با انضام راه مرفان جمله کند و سر راهها که پس ملک ثابت
با پنجه مردان سوار و نیز سر لشکر و شمشیر بکشت ملک مختلاج را با چهار هزار سوار و موصول فرستاد از اینجا بنیاد
باشد جاسوس مرفان را با همان مطلع کرد بدید که لشکر ملک ثابت سر راهها را اگر فرستاد انگاه مرفان پسر خود مرفان را
با دست مرفان که در دست چتر کشای امیر و عقیدان عالم حصار امیر ابو صفین علی بن اسحاق و از اینجا سبیل پدید معانی ابو سفینا
را کند بود و فرستاد تا سر مرفان را بر و نشان و در حدی که بر سپید بدید و برادرش عبد الملك و روان علی را لعن از عقب در
سپید و بکار از پشت لشکر گاه در سپهر ملک اندیش نابینت هزار نام و بشهرستان و نیز فرستاد انگاه جاسوس رفت
و ملک ثابت را از آمدن انکر و انگاه که نابیند امیر ابراهیم همان فرستاد و وی را با پنجه مردان سوار و محمد سلیمان و فرستاده
و محمد پسر قعقاع را گفت ای دلدار و پسر که و بنیست پنجه فرستاد را هست تا تو همراه میروم که خود را با ایشان بر نایم
بعوز الله نعم تضرع تا ما خواهد بود پس بر این متفق شدند ملک زاده ابوالقاسم را بطاهر فرستاد و متوجه لشکر شاهی
شدند همه شب سبیل نماند و چون نصیب بدید با ایشان رسیدند پسر ملک از کمان از خیل شام طاهر مبادا شاول را و
رسیدند تا نایب بر میزدند و آغاز محاربه کردند که تا که قعقاع پسر خیل طاهر ملک هم چون رسید و با وی را و پنجه
و طعن نیز مبادا ایشان زد و بدل شد و الا که مرفان قعقاع را آمد چنان خبری بر سرش زد که ناخاتر و نیز شد
و بد و فتح شناخت و شب پسر بکر و انکر و دو نفر از خصم در ره فتاد و طعنی از آن صحن پسر می بران خیل بدکش کرد تا
پس انکر و پنجه انکرین را کشته بدیدند تمام فرار کردند ملک قعقاع را خیل خود را و عقیدان را و ملک در لشکر اندیش دو
افتادند و آغاز حرب نمودند از هر جانب شمشیر هم نهادند و در نایب لشکر نیز و نیز یکدیگر میزدند پسر ملک اندیش
در جوار انشکر افتاده و ایشان را بملاک درم و عده میداد تا که سوار میزدند و آغاز صفاهت کرد و کند پسر ملک
همینرا طلبید و ملک قعقاع که خصم او بود بجانب بکر حوب کرد و دیگری بکر پسر من رفت تا که املعونی بیجا نباشد انداخت
بر سپهرش آمد از اسب دگر بد و جان بچینا او بر سپهر نمود املعونی را و دیگر مبارز خواست ملک زاده ابوالقاسم و بعد
املا تا نایب بر میزد و کند بجانب او و انداخت بکر دشت افتاد از اسبش بکر و نایب عوی بر سر املعونی و او خست که استخوان
دو هم شکست انگاه پسر ملک اندیش را که خویش گفت که بیکار آمد و نایب انجمنان بچینا محمد ابوالقاسم

و بنویسند خدای جنتی الشکر خاچی را و بر وزیر که ملک ثابت گفت سپهر کوار غالی نهاد و ایچا که جسد کرا و ایچا که احد
مختار و ای بر او نه و مار از کفار و ای از بانان کنتا خون و لا و پیغمبر و شفاعت کنتا و زوخر ایچا که صطفی
فرمان نور است صلاح ماهه انشت کان نور است صلاح لیکن لشکر محاکات دینا و پیشا راست جان اندک مردم
بجرب ایشان من لمانا شکال دارد ناخاچه خواهد رفتش خود را موخوف بدارید نامدک مخناج بسا فکال زاید
و اربقنا بل عرب بنو اسد رفتن بود که لشکر بنا و زوخر وی ابد فرمان نور است پس ان سپهر ایچا که بکر بازه اجازت
خواست و مینا لشکر بنا زباده ارتد و شمار عوده که فراموش داشت که امیر خصصت فرمانید که با این لشکر قبل خود بروم
و داد خود را از لشکر خاچی بستانم ملک ثابت لا بلکه پذیرد خصصت اجازت داد و گفت بروید که خدا ناریا و نایب داشت
و زوخر بن خاچی چون از ملک ثابت خصصت گرفت گفت سپهر خاچی که هیچ کوهست ندارد پیش مؤمن و در کماهی
نشاید پیش سپهر مؤالی که قیام حکم کند هر مل سچا انگاه امیر اینهم ملک ثابت گفت تا امیر اینهم را ایچا که
در خدمت رسول خدا و شافع زوخر ایچا که صطفی بود و در ملا رفت اسد الله الغالب مطهر الحجاب و در قری الکتاب
جناب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب که خدمت کشته و حلقه غلامی دو کوشش و چون بندگان حضرت عالیان رفیع
القدر و الدرجات جگر کوشکان جناب فاطمه زهرا سلاما احد منکار بوده و در عهد پدید امیر مختار و فائز لان
کفار قمار و ملازم با اخلاص جلد کرا و چند ارضا فغانرا بد و دفع فرمانده که شرح او را نتوان نمود و اکنون هست
بر پیشی شهنان دارد و بیفین که بمده صاحب و الفقار و ماران و نکال اشرا بر او و الفضة و زوخر بن خاچی
فرار مردم متوجه دفع دشمنان دین شده است و زوخر بن خاچی و جانی ممکن نمیکند ناس چشمه خان سار سپیدان از اجا بد شفی
بلست فرسخ زاده بود و مدت ده روز و در آن سر چشمه ماند ناخا سو سی که فرمانده بود باز آمد و ملک محتاج با چای افشار
مردم بلسکر گاه و ملک ثابت پیوست و امیر هم اشتر فرار پناصد نفر از کت کرد که ملک محتاج او رده بود و مر داشت از غیب
و زوخر بن خاچی میبکند ابو مخنف او طوخی از روی که چون جاسوس و زوخر بن خاچی را نامد و بکر
باز او از نزد لشکر عبید بن جعفر فرمانده که معلوم کند که لشکر کا و در کجا است باز آمد و گفت لشکر عبید را رضی و ج
است و از شما خبر ندارد و هر شب با قوم خوشتراب میخورد و فایز ابوال مینا شد شب نیز طلا و پیر و ن میبکند و زوخر
چون این سخن بشنید در دم لشکر را گفت سوار شدند چون شب را ملانچنانان را در میان فرستاد و حیلان را بر ایشان
نهادند و اعانگشتن کردند و شاکر عبید فغانرا و املعون مسک بچقل افتاده بود انگاه پندمان بانا بر روی زدند
که چه نشسته بر خیز و بخود ای که فرج عرانی رسیدند و لشکر را تمام بقتل رسانیدند پس املعون بر کشتن نیزه زدند
و اهلک مردم نمودند و از املک زاده ابوالقاسم و زوخر شد ابوالقاسم کیندار فریوسن بن بختا زاد که بکرش اندک
الملکین پیش روی میخورد و نیزه با ابوالقاسم حواله نمود اما الله ضرری بدش نماند و ده طعن نیزه و دمنان ایشان دوید
شد ابوالقاسم را خشم گرفت و کیندار کردن وی انداخته از خانه دین رید و ده و بخاک راه انداخت و امر نمود ملک را
دست و زایل بکنند و او را بجلالمان سپرد و بکر بازه عزم مختار بر عود و زوخر بن خاچی را منع کرد چون از دهات
خارجی که نایب رخنه عبید رسید و نیزه عبید بعضی از پندمان میست افتاده بودند و زوخر بن خاچی را پندمان دوزی
عبید از خواب غفلت بیدار شد پیغمبر داشت و زوخر بن خاچی که چون نزدیک رسید پیغمبر و هر دو دست اسب فام
را نام کردند و ان غضنه صولت در خشم شد پیغمبر فرشتا املعون زد که تا سپید شش کاف و و پیکر انرا در پیش کرد و پیغمبر ند
و میبکشند و داشت بکر باز و پناصد نفر را سپهر که بودند پیغمبر استیفا ز بیم جان فرار نمودند و ابلان کینان

بنهارند از بیکجا و از آنجا که نشاندند و بیایای از آن لشکر را باده کردند سپید حسن و رسید گفت نا حشمت بن عباس علی بن
ابیطالب هشتم لعین گفت با اهل شام این پسر زاده ابو نزار است که بنامه مبارز عراقی و شام است بیاید تا بر سر هم
ترد محمد ابو هریر بر هم میگویند و با وی حربه و اینهم کرد پس از سپید با سپاه خود و دیگر بنهادند سپید حسن با سپاه
خویش و بنجا بنابر هم کرد پیشد طلا بدو رسیدند و طلا بدو داد و زار و بنفعه بود و پنداشت که این شام است
با ناک بر ایشان زد که شما که سپید سپید حسن گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی الله انگاه دانست که سپید اسلام
است و پیش از آن در کباب نشسته و در صد شهر ناری بوسه داد و سپید حسن و فرمود که لشکرگاه ابرهم در کجاست
او گفت در هر چه بر سر سپید برفت و بلبش که گاه ابرهم رسید با برهنه با نایم از مر و سپاه پیش باز نمودند و سپید حسن را
با غارت تمام در آوردند و سپید حسن صورت حال و محاربه هشتم و فتنه و بنهادند ابرهم بدان نمود الفقه هشتم شام
گفت چون زنجبک سپید حسن که بچینند در عرض راه بهم رسیدند و مشورت کردند که اگر این پسر بی باجش که گاه عبد الملك
مرفان روییم تا از سر نفس خواهد کرد و اگر نه بالش که عراقی بکنیم تشکک نمینماید که سر خود را با و روییم انگاه پسر
طوس هشتم گفت که در لشکر ما سبی فخر و عز و همراهی میباشند تمام لشکر عراقی بلیست هزار کس پیش نیست چرا ما از ایشان
باید بر سر هم بر ایشان محاربه میبکنیم تمام ان لشکر را بر سر و بر که نام هشتم لعین گفت ما از انان و فتنه و اینها
نایست چرا که هرگاه ان بتواند پسر شمر و رضا لشکر فایم و مستقیم شود چون شمشیر فر دقام فعل الماس پیدا السن
لعل بیان طراز بنیاد از دسیر پیوسته کاری ان منهد که چون کند بچیان چه بشیر که در نظر من تا بد حلقه زلف
خوب و بان چنان پیدا شده بدست باز می زند نامان گفت همانا و را می فاکدار که من ان شما را از اندیشه فارغ شام
و دیگر هشتم گفت جواب بوالقاسم ملک بجه که چون کند و ما نند و زهای من حلقه حلقه چنان چنان سار و مبارز را
را با لهنه در کردن افکند فتنه که گفت کار او را با شام و دیگر گفت که در سپید اشپه صول غطف غنیمت یک و او را با لهنه
و مظفر و فاء غارب که پیش که با محکم کند پسر ملک سکندر بر گفت کار او را من تمام کنم و دیگر گفت که بخار و پسر شمر
میدان شاعت و انشا هباز بلیست را از او بچ سحان و شافرا و از ده اسامی سپید حسن بنحیر بن عباس علی ابیطالب
که چون جلد خود دید در شنبه خبر کشای یکی فتنه مبارزان عرب عجم کشاید که البر و نظر او بنصره نماید که خواهد
رفت پسر ملک سمرطوس گفت اندیشه او از دل نویزون که پس انملو بلا و کز ان فتنه کان خوشن دل شد انگاه ابو هریر
گفت هرگاه که کار اینک و را با شام میرویم و اوله دایوتی را میبکنیم و زنده از مرفان روییم و بقتل رسانیم الفقه بدین
ند بهر که اصلا منفق شدند و کس نزد ابرهم نرفتند و گفتند ابرهم را بگوی که مال کجی ما را که و فاء غارب بره بماناز
فرست و اگر ندانند و انگاه با شمر که با سبی فخر کس خواهی آمد بنصره شمشیر ابدار باز یافت خواهی کرد چو فاء صدف و پیر
انلعین را در خدمت ابرهم گذاشتند ابرهم گفت که ایشان بگو که کجی و مال شما محالست که بدین وجه باز و هم مکن بیایند
و بنصره بماناز باز یافت که پند الفقه چون رسول باز گشت و اینچنین شنبه بود بان مهربان بگفت مؤلفا خبا
گوید که بعد از بلیست و زو هیر و ارسلان نا این سپهر ان و مال از مملکت ثابت سپیدند تمامی احوال را بعرض ملک رسانند
و جاسوس نهر و رسید که عبد الملك حران با و و بیچ فخر کس عزم محاربه ابرهم دارد انگاه محمد سلیمان پیش ملک
ثابت رفت و رخصت خواست که امدا ابرهم و افری عرب بر د و ملک او را حصت داده و کسب از د فاسن میروم
نا بان و افرای بوالقاسم همدان فرستاد و ایشان را طلبید و این زمانه که سرچیندی همان بود و نجله چاکران و اخلاص
کیشان اولاد بیع بکر و حضرت اسد الله العالی علی بن ابیطالب لثمی بود ابو نزاران هر یک با دو هزار و پسر ملک ثابت رفتند

افرن کردند قطعه هزار افرن بر چنان شست زور که از زور او رفت و دشمن بگور بر او افرن کرد هر و پشای زنبیل
مطیحا و خیلش عبور عبد الملک مرغان چون چنان زور و شجاعت بد نکذاشت که در یکی بحری بود نامناز
شام هر و لشکر در برابر هم ایستادند بعد از آن محمد سلیمان باصف لشکر خویش را زور و کشت اینجا مرغان صواشت
که نما امشب اینجا بسر چینه خضر و بیم که لشکر خضر پسار است و اگر بدانند که مانده باشد لشکر فراموشیم دشمن زور
اورد و مارا که نشان نماید حال اینها خوان کان بنیزند که امیر ثابت بالشکر خویش فراموش باشد همیشه که مرغان با اکا شود
سعی نماید شوش محمد سلیمان با عساکر خود همانم سوار شدند و هر شب میرانند تا صبح بسر چینه خضر رسیدند انت
عبد الملک مرغان امرای خویش را طلبید گفت ما را بعضی حاصل شد که این ثابت بن مختار قبیله است لشکر عظیم با او
خواهند بود ارجاع خویش ناخبر باشد که اگر شست باید بکن از ما زنده شود کذاست و آنکه مرادش خصم بود
را طلبید باید شست فراموش بطایفه فرستاد و گفت بنهار که از خود ناخبر باشد که مبادا بکن کرده باشد من اندوخته
بسر مالک بخجی ندایدیم بلشیت فراموش کرد بیکر با بسر خود فراموش و گفت خود را بر لشکر ثابت باش تا صبح بخجی خود نباشی
فراموش کرد یکی پاسبان مبدل است و از ترس ابراهیم انبش خواب نکرد و جازه سواری نزد هشام بعین فرستاد و چنین اعلام
کرد که ثابت بن مختار ناخدا و زور و لشکر بسیاری از سیاه مانبا که مرغان را از ما معلوم باشد هر چند زور خود را بر ما
هر و صورت برای چهار شست محمد سلیمان فراموش و پشای سب از لشکر عبد الملک با کج وصال بعینا سر و بود و با صفت
کس امیر کرد و و اما هر ظاهر فراموش داشت و از سر چینه خضر سوار شد و رفت تا هشت فرسخی لشکرگاه ملک ثابت رسید
انگاه فاسم بسر عجم خود را از ترس ملک ثابت فرستاد و مشور حال گذارشات احوال را اعلام کرد پس فاسم بجای غلام
میرفت تا با لشکرگاه ملک ثابت رسید نشان را برای دولت رسانید و حکایت مختار بن محمد سلیمان عبد الملک
مرغان علیه لعنه الله را بیان نمود و آنکه امیر ثابت با امرای خود گفت که اینجا بن کارى بعد از حشر امیر او بنشین و یکی کوی
با این ماه هر دم بحری اینجا لشکری و در که ارض فراموش است و در چینه خیل شست بر نماید بعون بد لشکر
که بتوان نکرد چینه خیل با سپاه چنان روایت میکنند ابو مخنف طو بحری الا زری که عبد الملک مرغان بعین
جمازه سوار بر که نزد هشام ماعوف فرستاده بود و پشای و بسید فک صوت حال را و با زار گفت انبعین مهران سیاه
را طلبید شرح حال با ایشان بپایان نگاه بسر ابو هر که گفت اگر از اینجا فریم بسر مالک شتر خواهد گفت که زنا
فرستند ما را بر او باید رفت که مرا ایشان حمله کنیم و کار ایشان را بپایانیم و پیش پدر نیاز و بیم پس بر این رضا دادند
و از اجابت امیر برهم با امرای خود گفت که بودن ما در این سر چینه بعد از این به بقایا است که علف سوزان ننگ شده
و ندید به حرب باید نمود که فرط اهنک ایشان خواهیم کرد چون و در یکی شد فاسک از پیش ملک ثابت آمد ایشان را
اعلام کرد از مختار بن محمد بن سلیمان عبد الملک مرغان بعین با امان که بحری چینه کاوی کرده و هر حال و گفت شما را
بنزد ما باید آمد که بناد او دشمن بشچون آورد و کن از شما باز خواهد برهم فرستد که ملک ثابت مکرر ارجاع ما آگاه باشد
که بسی فرار کس را اینجا کمین کرده اند و ملک زاده ابو الفاسم در شب شش بنم خود و و مجروح است سبب توقف ما اینست
که نا تو گفت و انشاء الله بنده من به هم صوت حال بدینست که گفتیم بگو و هشام بعین هم کاخاری نوشت و بقا صبت
داد پیش امیر برهم فرستاد و دره اسپر را بکوب تقصیل داد که فلان و فلان از این سپهر اند که در فاعین غار او زور
بود باز نه شت نا از اینجا بر دم و پدرم بگویم که کلینا غار را بنوشته است بعضی باید و در میان اینها خوشک اینها بخینه
شود هر در کردن فخر خواهند بود و آنکه امیر هم گفت انحر از دره را بجوی که این مرغان و سیاه هر که از این فرار نکرده

کرد سید از کلمات بیوه او در چشم شد نیز هر که داشت ز که نشان نیزه فضای سرش بیرون رفت از اسب زافنا و جا
بمالکان روزی سپید پس برآمد و چون بدید را کشته و بدید اسب بمیدان را اند و بر اسب سید حسن آمد گفت بکشته و سنان
شاعیه و میدان کوشیدند سید حسن خدا را ناد کرد و بر چرخ کرد و خود و فرزند و نیزه بر سر نیزه کبک
ان مدینه و از اسب خود را در کمر دایند و نیزه بر سر نیزه و میدان کوشیدند سید حسن آمد گفت بکشته و سنان
بمخار و بر سر نیزه هشتام ظاهر بنی عوف را طلبید که گفت کار پیر زاده ابو نزار اتمام کن و در بلاد شام بمجا
را خواهی بود هم نالعیان بمیدان و از آمد و آغاز سقاقت نمود و ناسر انجمن امیر و هفتان گفت شافره از بیوه گفت
اشقی بر اشفت و نیزه بر سر نالعیان ده او را بد و زخ و فرزند و بعد نیزه از بیوه چون بدید بمیدان را آمد و نالعیان او و سید
هفت طعن نیزه میان ایشان بکشد نیزه را افکند و بیوه را از بر کشیدند سید حسن بیوه که امیر ثابت از امیر بخار
با و سید بود و از محمد خفیه با امیر بخار زاده بود و سید محمد در حب صفین از بد خود شاه مرغان علی علیه السلام
گرفت و بر سر سید حسن خدا را ناد کرد و نالعیان بیوه را بفرق او زد و او را با اسب بد و نیم کرد را کب مرکوب هر دو و نیزه
افتاد و بد و زخ شاف پس شافره و بنی از خواست ابرهیم بمیدان او فرستاد حسن را بکشد که گاه فرزند او را لشکر
شام بر پیش و لعون بمیدان آمد و نالعیان بیوه را نداشت نیزه بر نیزه ابرهیم و در و بیست طعن نیزه میان ایشان گذشت
اخی بیوه را از بر کشیدند ابرهیم بیوه که حش امیر او نمیدان بدید و از خود بر سر او لبه بود مثل افتاب که از نیزه ابرهیم بلند
از خلاف بر کشید و بانگ برآورد و هر دو لشکر از دور و نزد یک نظام میکردند ناد و اعترک خدای عالم فریادی میکرد و هک
ابرهیم خدا را ناد کرد و بر حش بیوه و علی بنی صلیوات فرزند و تکیه گفت هر دو سپید اند و روزی یک نالعیان بمیدان
که ناکه شجر بر کرم و نالعیان بیوه که سرش بچاه قدم و دو افتاد و بعد از آن حادثه ابرهیم بمیدان آمد و بد خود را بشکر
فرزند او خود را و سیدان میدان را طلبید پس ریس شامی از بیوه فیل بد و جوش بیرون آمد چون باز یک حادثه رسید
بانگ برآورد و گفت بکشته کبک که برآوردی و لشکر شام او را با نالعیان سو و مقابل نهاداشند پس نیزه زد و در حاش
حمله کرد و بر نالعیان حاش و در حاش بیوه و از افکند ابرهیم چون چنین بدید داشت که او از بد و رش شجاع نالعیان
آمد و اشقی را از پیش حاش و در بود و آغاز بخار بر کرد و نالعیان گفت با ابرهیم که بمیدان بیوه علی بنی صلیوات
مع که حاضر بودی با داری بکردم که ترا عین بمیدان ابرهیم گفت با عبدل بنیست اینست چاکرا انجمن حاضر است
بنا انچه را بی از فرعی شجاعان و در صف ابرهیم چه داری هر که ز خود نگویند مرغان کا و غلبه کرد و ناکه مرغان
انکار و میدان با یکدیگر کرد بدید پس ابرهیم و بیوه چون بدید که سر شامی نیزه زد و نیزه بوی ساینند نالعیان ابرهیم
نیزه بکشد و طعن ضرب بیکدیگر نیزه نالعیان ابرهیم نیزه بر سر نیزه نالعیان و که سنان بی او پیش بیرون رفتان بد بخت با نال
خستگی زخم بیغ کشید و نیزه ابرهیم را فک کرد و نزد یک آمد نالعیان بیوه نالعیان و نالعیان و نالعیان و نالعیان
هشتام لعین چون چنان بدید که هر کس بمیدان بیوه را و لشکر او کشته می شود گفت اهل شام که بیکجا حمله کیند امیر ابرهیم
که لشکر بیکدفع حمله خواهند آورد و فرستاد و نالعیان خود را ناکه از بد که دشمن بیکدفع هجوم خواهند آورد و در این سخن
بودند که لشکر هشتام لعین بیکجا خود را بر قلب سید ابرهیم زد و نالعیان و نیزه ابرهیم نهادند و از کبر و از بیگانه و از
پیچیده و نیزه جان سنان در خون بلان را زدهای مان کشته و نیزه غناب چون شاهین اجل و سید را و راج جوانان
شیر کبر از کجای کان نال کشاده و در نالعیان جوانان صید کرد که بان شدند و در سنان ملک چون نوحان و سنان
نیزه بر نال کشده و باز از سنان بیوه کرم و نقد عمر که نالعیان بیوه شریف طلب نالعیان و کشته و سید بیوه از هر گوشه و نال کشد

و شام با هم از خیل بگریختند لشکر سپید را از مغر که محاربه برین کردند اما چون برهیم چنان بدید مغر که کشته شد که نصف
مغایان از غیبشان روهم بلوریدند نگاه شمشیر بر سره قام از میان بر کشته خود را ماسکر در هر که را بر زنی و زنی خانان و بر
لشکر افروزم هر که را میزدی چون خوار برید و نیم ساختی اندای لشکر را از جای بر کنیدی لشکر سپید را و سپید کشند
نا ایشا از اوشیا بر نداشتند و ان لم غلظت سر یکراچنه و رفاعین غارب با جمعی سواران در خیل هشتم افتاده ایشان را
از میدان دفعه بود ندانگاه است رفاعین غارب سپید را آمد و وفا بپشتان نگاه برخواست شمشیر کشید بنیاد و حیر
میگرم و زمین را خون عدا که کون میساخت لشکر شام بگرد وی را آمدند و از او بر یکدیگر زد و ملک کرده ابو القاسم را ان
ترکان پیش اندازد و آمدند و غریب یا نصمد جوهر بر نیا نکرد و انداختند که دو و وفا را گرفته بودند و لوی گوید که
چهار هزار نامم بر سر ترکان از یاد آمدند ناگاه جمعی سواران در پیش هشتم را آمدند گفتند که خواجه بن یوسف
علیه السلام را پنج هزار سوار اینک در رسید هشتم جمعی از لشکر را پیش باز فرستاد و او را داد و او رفتند انبیا بن هشتم
دفعه گفت که عبد الملک مرغان گفته است که دشمنان غریب بداریم هر چند و در بعضی از این خبر خوانده بود که جمعی
افتاده و موقوف با آمدن توانست نگاه هشتم را پیش گفت تا طبل باز گشتن و دند لشکر بر کردیدند و من و جوهر شوشی که بودند
پس از برهیم با امر گفت که این سکنان خیل نکرده باشند ما غافل از ایشان بر ما شایسته و آوردند و رفت گفت بهر حال
پس از این زمان نور ملک ثابت باید رفت ملک را با نگاه کرد و باید و خال را با با بر وی گفت و ملک ثابت محمد بن سلمان را
طلبید و گفت بنیاد لشکر را بر و از او باهل و بنی و محاربه شود که خیل لشکر دشمنان را و نام از فرین می شوند دشمن بسیار است
خاف و شوار که دشمن و مکر کرد این محمد بن سلمان را فرزند و فرار سوار و منوچهر را و برهیم شده همان شام بر سر
علیه السلام رسیدند لشکر برهیم بنی و انجار رسیدند محمد سلمان و برهیم یکدیگر را ملاقات نمودند و فاسکار و پیش رفت و پشتان
آمدن برهیم را آورد و و افغان گذشتند و در خصوص ملک ثابت بیا کرد و ناخشنودن و وفا و ملک زاده ابو القاسم بر سر
نا و گفت که ناچهار بوده که سواران چنان کاری نکرد و نگاه ملک ثابت مرغان کج و منالی که و وفا و ملک زاده بر سرنا و چون
بعضی از برهیم و امر را و آوردند و نگاه فرستاد که نگاه داشت که مرغان و منوچهر و را بیکار و انتقام او که و شاه مرغان
پس بعضی از اعمال محمد بنی ثابت مرغان داده و با فیرا لشکر قهیمت کردند و را بخیل صل و بیست و شش ای نامدار بودند که
را از اعمال صد شتر را و ده و فرس سید و لاک و کج و فیناس و روز یک ملک ثابت تمام ای را از برهیم تا طلبید و لاک
از ان تا بر هر رب شهن کردند و مغر شد که بر چشمه چنان رفتند منصوب و صاحب فریاد باشند و علت آنجمله سواران
بسیار است از اینجا لشکر جمع نمایند بخیران فرار یافت و امیر ثابت و فرار از مرغان را باید رفت نام از ان سرچشمه زول کفی
و بعد از ان سر امر یک که ابتدا ایشان را جای بنای پس و فدی و وفاء غارب را و فرار سوار و منوچهر شد بان سرچشمه مقام
گرفت هزار یا نصمد چمنه اینجا بیا کرد و در غلب و سپید و در کما و وزفا جا گرفت و چنان هزار و نگاه کردند
بعد از ان ملک خواجه آمد و ناخدا جویش ده هزار برهیم بر نیا کرد و لشکر برهیم بیکان می آمدند و جای نشین
و بعد از ان ملک ثابت و آمد با خیل و چشم و بر کرد لشکر خند که کند و فاب فرات بر نیا چند اندک را ب شد ای
تایث و برهیم چون بعینه دیدند که در خیل چشمه نیست داده بود و فرات بر نیا کرد و فاب که یک و چو هشتم بعین
پد رفت و بیست و پنج هزار مرغان از پیش سپر اندیش بنیاری ایشان آمده بودند عبد الملک مرغان لشکر خود را عرض کرد
صد تا بیست هزار مرغان بر آمده بودند عبد الملک ملحقون لشکر را همه مواجب یک ساله داد و هشتم را بر ایشان سپه کار
کرد و بعد از ان خواجه بن یوسف علیه السلام را طلبید که مرغان را اینجا هزار کس باید رفت که اینجا لشکرگاه بر نیا با لشکر

از عقیق در این پند پس انام در دود فرسینگی در جای گرفت و لشکرش نام از عقیق بدانام دوانست و قهرش خاکر فیه و
جاسوس ملک ثابت برکش و در نه صورت حال بر عرض رسانید انکا املاک ثابت ملک خنجاخ را طلبید گفت با همه الانیر
دل خوش دار که من فرستاده ام تا لشکر بنوا و در عقیق بنشینان را این سخن بودند که لشکر را از جانب کوفه میزدند
چون بلشکر گاه رسیدند چهار هزار و کس از خویشان ملک و فبا بل بنی ثقف بودند که بجانت وی آمده بودند نزد ملک
ثابت رفتند و بعد از آن در و در و سلام کردند و گفتند روزی که ما از کوفه بفرمان ملک ما در بان با شش هزار مرد
از انکه هم خراسان آمده بودند عقیق بنی خنجاخ میزدند ملک ثابت به ملک خنجاخ اقبال کرد و فرمود تا پنجاه و سه را پیش ملک
ما در بان فرستادند و بعد از آن محمد بن سلیمان را با پنجاه هزار غریبش ملک ما در بان فرستادند و بار بان دیرم ملک خنجاخ
خارج بود و در ترکشان هیچ کس نبود مرزبانکی او نبود چون بترک رسیدند ملک ثابت برای ایشانرا استغفال نمود
بجمله در آوردند و ملک ثابت ایشانرا اعزاز و احترام نمود و در بان با انکه لشکر از است خلعت پادشاهانه مفتخر کرد و پند
و از هر جانب سخن می گفتند ملک نصر با ملک خنجاخ گفت پیراد و ما می می که طلبید اعلام کن که با چه کس کینه و خصمی داری
ملک خنجاخ گفت برادر زبان و اکاه با شکر که بعد از شهبان بجای حضرت امیر و عثمان و بعضی از مخالفان انکه شکر بنی
کین برکشیدند و تمام فرزندان نامدار را علیه قتل اولاد و افرنا و ضایع و ابوالکاسان و او در دست کرد و با بعضی ظلم
و جفا کرده و با بعضی سنانند و عورت و اهل بیت رسالت که جبریت بر پشمار ایشان بودی محمل و عاری مشر سوار از کربلا
بکوفه و ایشان هر روز و جمیع دوستان در طریقی محبت بنی پادشاهان کین میزدند و راه و قارخان میزدند ملک نصر خود میزد
اطلاع یافت گفت الحمد لله که بعنا بنی لای این سخنان رسیدم زیرا که انتقام از اولاد و مخالفان اینجاست که بشدت از او اجتناب
راوی اخبار روایت کنند که جاسوس عبدالملک عرفان در انخیل حاضر بود و رفت و خبر آمدن ملک ثابت را ابوی رسانید
عبدالملک لعین میفرمان لشکر را طلبید و شرح احوال ایشان گفت حجاج لعین گفت من نزد پدش با پند فرستاده و خود
حال اعلام کردن فاصد بهمن فرستاد پس این تمام را استغانت طلبید ان طعناک لعین ختم ال محمد بود عبدالملک
ملک نصر بن خرمه را طلبید که نزد مروان بیایان فرستاده و صورت حال را از مروان بیایان بر بستر مرگ افتاده
بود چون بر قفسه خون حال اکاه شد سبزه هلاکت رسید و با ندیمان خود گفت تا نصر ملکو را است خلعت داد و او را
نزد طعناک لعین فرستاد تا ایشانرا بلشکر میجانت نما پدش بن خرمه بعد از بنیست و در بهمن رسید نزد طعناک لعین
و رفت مکوب طعن بداد و حجاج لعین و بر قفسه و نام مطلع شد فاصد را بنیولخت و انکه فرمود تا لشکر حاضر آمدند از نزد
و بیع بن همام را همرا کرد و نزد مروان لعین فرستاده و حواری نقد و اقسه های عو بسبیل تحفه همراه کرد و فاصد را پیش
رفت و مروان لعین را از آمدن لشکر اکاه کرد و مروان حلیه و قبا و غیره ظاهر بن مغیره را با اسعه و صلی باد و هزار مرد
با استغفال ایشان فرستاده و خیل خواص را بشهر آوردند و پیش مروان لعین رفتند و بکفند ایشانرا امهتسما کرد
جاسوس ملک ثابت آمد و گفت خصص فرما من بزم و بهمت دوستان این پشاران چه خبر که ملک ثابت را از خصص
دار و ان چهار هزار غریب از غریب ترک اهنگ انکه لشکر میزدند راوی کوبید که چون بیع بن همام بد مشو بسید بنیست و
در دوش بنیست و وفوف خود را بعد از آن مروان ظاهر بن مغیره را با هزار سوار را بخیل او کرد و نزد عبدالملک فرستاده
و جاسوس ملک ثابت برکش و او را از رفتن انکه نزد عبدالملک اکاه کرد ملک ثابت با امرای خود گفت ما را از انخیل
این ترکان بعضی از عقیق محمد بن سلیمان با پدش که لشکر خنجاخ بنیست است عبا و استکسیر طمع شود انگاه ابر بهمن
و اسلاف و هماون پس را بان این دو امیر زاده را باد و هزار مرد از عقیق محمد بن سلیمان فرستاده و محمد بن سلیمان

چون بمثل صباح و سپید خاوس بی بی پاشا نام فرستاد که برین چهره واپس لشکر هرا استخاوس و چون باز آمد گفت
 بر من خبر نادر و هرا را نام فرستاد و بی بی پاشا نام فرستاد که برین چهره واپس لشکر هرا استخاوس و چون باز آمد گفت
 هرا را نام فرستاد و بی بی پاشا نام فرستاد که برین چهره واپس لشکر هرا استخاوس و چون باز آمد گفت
 گفت که نادر پاشا را پیوست که باین واپس لشکر و زبان چندان فرار و دشمن فدا بهم خبر که گفت ما را کسی خبر نداد
 ثابت بنا بد فرستاد و صورت حال اعلام و باید کرد تا بعضی از عساکر بجای و انت ما فرستاد پس بر این مشغول شد
 و فاصدهی خلافت ملک ثابت فرستاد و بنیچیل فاصده و راه بارسلان رسید و شرح حال بگفت و از او در
 گذشت و بخندست ملک ثابت رفت و محمد سلیمان در آن سرچشمه نشسته که ناگاه لشکر مرغان علیه العزیز رسید
 محمد بن سلیمان در کین کاه نشست تا لشکر خرم و ایشان را گذشت ناگاه از عقب ایشان در آمدند و از آن کشتن
 کردند لشکر دشمن باز کشتند و جنگ و پیوست و ناسب و کرب کرد و چون شب و آمد لشکر از راه جدا شدند و محمد
 سلیمان با خیل خویش هر شب نادر چو صبح شده و فرسخ راه از لشکر شام دور شدند و در یکی بزرگ طغاک و پس
 مغیر باد و فرار سوار با ایشان رسید محمد بن سلیمان با خیل خود از پیش ایشان در آمدند و بی شب غارت کردند که
 ناگاه از پیش و کرد پیداشد چون نوزد یک رسید علامت و سلان و گوئی آنان شد محمد بن سلیمان و از ایشان خشت
 و نازک بر سپاه خویش زد و از اینجا آمد و سلان در آمد لشکر شام را در میان کشتن و شمشیر را ایشان نهادند لشکر
 از عقب ایشان دور شدند لشکر شام را نیز با آن کردند فرار مرغان از پا و از وند ناگاه برادران بهم برتر کران در
 کوشش بر میان شد و پس بر چرخه و ملحق چنان میگویند و سلان را در آن معرکه زخم زد و بودند و فاصده محمد سلیمان
 که خبر پیداد و از آن ملک ثابت برتر بود و ملک ثابت و وفای بن غار و شاهزاده و سپید حسن را با چیل هرا مرید با
 محمد فرستاد و الفصه لشکر محمد سلیمان و سپاه مرغان علیه العزیز و ناسب و کرب کرد و نادر خیل مرغان و وفای بن غار و
 کشته شده بود و هفت فرار از خرم برتر کران مجروح شده بود و چون شب شد لشکر از راه جدا شدند و نادر پاشا
 لشکر که عبد الملک کردیدند و محمد بن سلیمان نیز با خیل خود نازکشت و در دیر علی غار کرفت و در آن کفر منزل
 سبل حسن و وفای بن غار با ایشان سپیدند و از اینجا کوچ کردند و هر یک بلیشکر گاه امیر ثابت پیوستند و محمد سلیمان
 صوت حار بر طغاک و پس مغیر و در حضور امیر نازک گفت امیر ثابت بر وی افزین کرد و گفت که کسی با چیل هرا مرید با
 چیل هرا مرید دشمن زد و ایشان را منازم کند و نظرها را می بیند و شجاع مریدی و فو و سو و ک که خیل خرم شاد و بیم لشکر
 مؤنیه زد و از آن شمشیر صفت شکاف و فو شد سیاق لب خواجه چهره شام کشتن با مجاهدین لشکر در آن منزل
 آمدند ملک ثابت گفت ما را از او این سرچشمه را بد نشک که شهرهای وسیع در دست داریم و علف و خوراک بسیار
 اگر لشکر خرم در این جهه محاذ بر ما و صفای خویش صاف است پس بر این فرار دادند و هرا را ناگهان شدند
 و از آن کویند که چون برادر و حاک و پس مغیر و عبد الملک لعین رسیدند ایشان را اعزاز و اکرام نمودند و بخیر
 خویش و از و از هرا حاکم را زوی بر سپید و بعد از آن گفتن بد آنکه بر چرخه و شفای و پس ملک استرخشی را
 لشکر عظیم آمدند و بیچ کین بلیشکر شام نهادند و معلوم نیست آخر چون شود پس نوا کلاخ گفت ای برادر و
 و از آن ایشان بر پیداد که جدا بود و مناعت نکردند و در وقت کربلا با بازان و هرا از آن چنان شهید شدند
 دل خوش دارد که فرار با این لشکر و طغاک برویم و ایشان را بر هم زیم و هرا را هلاک سازیم پس این سخن را از او بدید
 کذب نمیدانستی شد و صلح بدند که انما لعون نادر و هرا نام و خیل طغاک بر سیاه ملک ثابت فرستاد

بر این قرار دادند تا کاهه شکست و پیش هر یک لعین بسپارد گفت حرب موصوف دار که از خلد و تخان و بیرون و ماه سار و
لشکر طلبیده ام چون لشکر در رسید بنوا اعلام خواهیم کرد که کی حرب کنی فطما با اهل یغین شمر اگر چون خاک کرد
از خبی اند و سگ غدار تر افتاد که چنان بدی سگ سبید لعل نکرد با طینت اصلح یکند بلکه افتاد و سگ لیت
کند باو مختلف و ط که ملک ثابت ابراهیم فاصد بکوه پیش امای عرب فرستاده بود نا جمعی عسا که بیجا نداشت
فرستند و بعد از هفت روز بمبیله بنی از رسیدند تا کاهه لشکری پیدا شد چون نوبت ایشان رسید فاصد
نا جمعی از امای عرب بنی از پیش ایشان رفتند بدند که فوطی از این حارث پس عمر ابراهیم و ابراهیم و اسمعیل
است که هفت هزار نفر بیاری ملک ثابت ابراهیم میرند فاصد نلشکر با امای رسانید ملک ثابت ابراهیم بیاید
بجایگاههای پادشاهان سرافراز کرد ایند بعد از آن ابراهیم پیش رفت و فوطیها را در بغل گرفت و انجمه خوانان را با یک
بچکان بنواخت و ملک ثابت با تمام لشکر و امای و وزیر و دیگر استغیال نلشکر کرد و ایشانرا با غزا و کرام و بلشکر
او زدند و سر هتکان و لشکران را هریک از فوطی و خود است خلعت داد و لشکر را تمام میماید کرد و با ابراهیم و اسمعیل
گفتای برادر بولایت حضرت ابراهیم الموصنین علی بن ابیطالب کرد این لشکر کفو امای ملک سلطنت نیست و مقصود
ما هر کینه خواستن از این ظالمات و دشمنان خون خست را تمام حسین است پس روز بیکو ملک ثابت ابراهیم و عمر
لشکر کردند گفتند که سر هتکان هر یک چیل خود بفرستند تا نگاه دارند و فاصد اخبار کوید اول امیر چون دیر
با یون با چیل خویش در آمد و علامشان سفید بود و علم او دها پیکری و پیش او میرند و سر هزار مرد در چیل
او بود و صلب نیست علامت شش از غنک میرفت و با فاصد ملک موکل او بودند و بدین نیت و از استی در گذشت
و از غنک با یون در آمد و نوعی که شرح نتوان کرد که بطول می انجامد بگذشت و بعد از آن ملک زاده ابو القاسم با
لشکر خویش بصلا بنی زامد که فلك در و از چران و طبرام از نماشاسر کاخ پیچین بیرون کرد و او را احسن است
بکوش هوش کرد بیان چرخ مملو رسید و چرخ از که مرکب نازید و القصه امای و امیر از دهگان و از و شهر سواران و
مقدار و قلمان حیدر کرد و از فلك خون فرزند احمد بخنار بدید نصف بکان بکان با چیل خویش در آمد
و میگذاشتند تا امای امای لشکران گذشتند و ابراهیم با یون و فاصد اخویش بر نشست و غنک ملک ثابت ابراهیم
عبیده با تمام سپاه دین از عقب امای رفتند و چون بمبیل امای رسیدند سپاه حسن ملک فوطیها را روی پیش باز ملک
رفتند و نگاه ملک فوطیها را گفت ایما الا میبچکان بکان بود که لشکر ملک سار فطین و زیت زین لشکر و روم
بود و حال که ملا خط فطینام در ره امای روم عسا که با استی فوطیست و صحیح چشم بد دور که بالا امای
این ممکن نیست و اوبان کویند که جاسوس عبد الملک ابراهیم و سیام ملک ثابت بود چون ان لشکر و فاصد ملک
و پیش عبد الملک ملعون رفت و تمامی احوال را و گفت حجاج گفت شرح اعلام بد رت باید نمود و آنچه را میباشند چنان
کنیم القصه در این سخن بود که فاصد مهران لعین در رسید گفت سپه تخان با نیست هزار مرد بد مشق امای بعداد
ما و اوبین فطین خراسانی هم عین غیب با یا نتره هزار سوار خواهند آمد و ما امای ایشان حرب میکنی که لشکر عظیم
است که بیاری ما میبایند و فونا امای ایشان را هزاران نگاهدار که سیاه عرق مبادا ناخست و از دیر عبد الملک
ملعون برادرش عون مهران و حجاج لعین را با سبی هزار ناکس و اندر نمود که راهها را با خبر باشند مهران ملعون
علیه نام که از روستای دمشق بود و طینت و گفت فونا با چیل سپه تخما پیش عبد الملک با پدر رفت و با نیست
که جاسوس ملک ثابت در دمشق بود و بلشکر ملک ثابت رفت و او را آمدن اوبان خراسانی نگاه کرد امیر ابراهیم بکینه

در سپید کیر بنان خفتان پسر عیسی بن ابان را گرفت و از اسب و کشتید و دستهای او را بر دیت و سپاهلوز
نماهی قتل رسانید و عیسی ابان چون در سپید استاده کمر و میز عیث نهاد بر همه بالشکرا و عقیل و رفتند
و تیغ بر نیل انملک نهادند و قتل رسانیدند و نصیر بر همه با مده برد و چار شد که شرب گرفت و از اسب
در بود و عیث پد رعایه نهاد و خود آمد و بر همه فرمود که البقیه را نیز پیش بکشند و بر همه فرمود
که باد و سست و سست باد دشمنان و کلاه پیچید و دشمن بر نشیند و بحرب بمنم دشمنی بر من دلیلی که همراه داشت گفت
با امیر اینکارها با مخاطره است بر همه فرمود من از تو گذرگاه پیخواهم نه شرط حرب تا بیل الفصه زن دوازده فرس
سوار که همراه عیسی بود بچهار فرس فرمودند و خود را بشکرا گاه بمتم رسانیدند و گفتند که بر همه ناخاک زد
و عیسی ابان و پسرش را گرفت و سپاهش را تمام بقتل رسانید و از عقیل ما یکفر سخی مشی آمدن بمملعون
چو اینسخن شنید بچهار فرس برداشت و دوی بالشکرا بر همه آورد و در راه بخیل امیر سپید و آغاز حرب کرد و بر همه
بتمیم لعین سپید و بنبره بر نیل آمدن که سنان بنبره از پیش بد رفت و استغی از اسب و افتاد و جان بمالکان
دو زخم سپرد و بر همه از او در گذشت و انملعون را شناخت که بمتم بود با خیل خویش سپاه مخالف را گرفتند
و آغاز کشتن نمودند خبر بر روان علیه اللعنه سپید بگفت ناد و از نهادن سپید و بر همه ناسم و مشق و عقیل
انلعینان رفت و ده هزار مرد از ابیان بقتل رسانید که کرد شهر بکرد بدند و روانها را بشه و بداد انجا
بر کرد بد و در شش فرسخی جا گرفت و دود بکری بضرر خود را با خرنه و کج و مال که از انجا گرفته بود نزد ملک تابان
فرستاد و بعد از آن خود با عسا که بضرر ما و متوجه لشکر که ملک تابان سران علیه اللعنه از نیم تیغ بر همه
رواض طربا فاده بود و پسرش عیسی بن حرفان باده فرار و مرد فرستاد و گفت ناده فرسخ پیش مروا که بر همه
دو چار شدی حرب کس و اگر ناز کرد باز کرد الفصه انحرانم دوف و بر همه نالید بشه نازامد و بان کویند
که ملک تابان خود را طلبید که گفت چچان و از است که امیر بر همه رفته و هیچ خبری از وی باز نیامد و نصیر
سپاه دشمنان و بر نایماهی و خیل لشکر دشمنی فرو نداشت و لی از دولت شاه و لایت و نیم تیغ ما خیل بیون
بلیست پس رفاه بن غادب غریز طار و حیران سلیمان این سه مبارز نامدار با شش هزار مرد از عقیل بر همه
فرستاد و با لشکر چون بر همه متوجه لشکر که ملک تابان شد چچان واقع شد که اساف بن قیس که از جانب
حرفان با ایمان والی نصیب بن بود و خبردار شد که امیر بر همه عیسی بن ابان و پسرش را گرفته پس انسخی با پنج هزار نفر
آمد که اند و مملعون را باز شناند و سر راه با بر همه بلیست فضا را بخرنبره و مال که همراه بود و دو چار شد امیر
رومی نصیر خود را طلبید علامت سپاه بر سم شام کرد بدین صفت بشهر کرد نامد و نقاب ر و افکند که
که او را شناسد چون بمیان شهر سپید نقاب ز غاوض میچکند و خدا را یاد کرد و شمشیر کشید تا اسابین
قیس آگاه شد صد بلیست مبارز معروف و از خاصا وی بقتل رسانید ان نایزال از شهر با بعضی از عسا خود
از شهر بیرون رفت و فرار خود را سلان و نصیر از عقیل و نامدند و هشتصد نفر بقتل رسانیدند و بلیست کرد
شدند و سلان و نصیر در شهر ناز آمدند و گوشه انلعین را غارت کردند و علی را دو و خر بود با صد غلام
و ده خادم هر را اسیر کردند این ابان از شهر بیرون نرفته بود بر همه و عقیل و پسر او را بگرفت انگاه در شهر فرامد
و بعد از آن جاق شهر را طلبید و فرمود که هر که بجات خواهد با مال حرفان لعنت کند و اگر نه محالست که یکی از شما را
قتل بکند و الفصه هر چند سعی کرد انلعینا با مال حرفان بی ایمان لعنت نکرد و ناکاه تیغ کشید و همه شهر را بقتل

ابوهم وچند پسران را بپنج هزار مرد خواست ایشانرا فرستاد زیرا که خبر بدیستیم از بیم خبر ملک ثابت و زده بود که از بیم
باسپاهی اندک محمد بن عبدالمطلب با لشکر خویش بان سرحدات بس چون عمر بن خطاب را هر حارث بن
زاه که در نجاره سوار می نشست را برهم در رسید و ملک ثابت را گفت که حاجت بلسکر نیست که از بیم مضطر
و منصور در رسید پس ملک ثابت فرمود تا پهل بشازند و دند و زده یک نام امراد در سران پرده ملک ثابت را
حاضر آمدند و ملک ثابت با امرای لشکر بان پیش باز این فرمودند و نه فرسخ راه در زیر علم ملک ثابت بود چو امیر
در رسید با ملک ثابت دست در کردن یکدیگر کردند و از او شوق لغای هم بگرفتند و از آمدن اینچنانکه تمام سپاه بگرفتند
در آمدند و ملک ثابت امیر لشکر بان بخاطرهای عظیم بگفتی و با این لشکر اندک بحسب عبدالمطلب لعین در فتنه اند
که بسیار از عوذر بالله شکستی و سکت و دشمنان را از اهلا که کنند عبدانان این برین مالک صورت بخارید و از حضور
امیران و ملک ثابت بان گفت جمله شاد شدند از آن فریخ و طفر که خدا بپسندید از آن داده بود و نظر بنویسند و یاری
العلاء عد و شد فریخ بغم مبتلا مکافاتشان بکدام بهتر شد جفا که کردند که برآید عبدانان اینهمه مالک
بفرمود تا اسیران و مال را آوردند و حضور ملک حاضر کردند و آن سگد خوار و افشده و سلاخ و نه هزار اسب بود
انکه عرض لشکر کردند شصت و پنج هزار مرد می زانند بودند جمله را مواجبش ماهه دادند و امانت دادند و زده
اسیران را پیش آوردند از اینجمله ستمی نفر از ستمی نکان و ستمی زن بودند ملک ثابت با این از این بکان بکان در پیش محمد طایبند
و با ایشان جنت بیکرند هر که را حاضر با امیر المؤمنین علی بن ابیطالب خواست بیکرند و بزرگ بدیدند علیه اللغه و النهران
بشرایب کرد و از اسب خلعتی داد و هر که قبول نمیکرد با انواع عتوبش بشنل میسران بدیدند القصه از آن کرد و هفتصد
نفر بود که با امیر المؤمنین از او عوذر داد و بگوید که منکر بودند بشنل رسانید و صد نفر از آن بزرگ عبدانان حبس
ایان را طایبند و گفت چه کوئی در ولايت حضرت با امیر المؤمنین ائمه و نجبا آغاز ستیافت کرد و در فامین غار بپنج
کشتند خواست که کردنش و زده ملک ثابت گفت این شقی را دند مشق خواهم بذارش کشتند آنم که پس از اینجمله
سیر عمل بکردنش خدا و دسمه ایشان بکشت و انچه بستان که زنان ایشانرا قطع کرد که بود و هر که دند عبدالمطلب
بد رجاء فرستادند شام با ایشانرا هم می نمودند و می گفتند که لشکر عراف با ایشان چه کار کرد که اندکس مران
لعین بحسن صبر و طبر و سرحدات و بلبش فرستاد و از هر جانب لشکر طایبند تا بیکل عبدالمطلب فرستاد
و مکتوبی نزد عبدالمطلب فرستاد که در زمانه رای می داری ملک اصمغان هیچ کاری بکنی چون مکتوب بوی رسید
مضمون آن بچایع لعین گفت ما را از اینجا باید بفرستاد تا بیکار از این فرات نوییم و جا بگیریم که از علف سواران
فرات باشد پس بر این شقوق شدند لشکر عرض دادند و بلبش فرستاد و بلبش فرستاد و بلبش فرستاد و بلبش فرستاد
هرم ناز بجان عبدالمطلب لعین آمد بودند چون بچایع لعین و بلبش فرستاد و بلبش فرستاد و بلبش فرستاد و بلبش فرستاد
ملک اصمغان لعنه الله علیه انچه بستان که بیکار از اینجمله شوقش فرستاد و عبدالمطلب با لشکر عقب ایشان سوارند
و بیکار از این فرات رفتند و جاسوس ملک ثابت بفرستاد و بلبش فرستاد و بلبش فرستاد و بلبش فرستاد
امر تمام بازگشت ملک ثابت بفرامین غار بپنج گفت تلبی جلیست صواب است که اینجا باشیم یا پیش دشمن بوییم
و وفا گفت منزه بر این ما را نخواهد شد زیرا که شهریه مثل موصلا و تکیه بر سنا باط بدست ما نخواهد آمد و بیک
انکه جاسوسی که بد مشق رفت است نا با از این بد بشه حب با ایشان کنیم و او بیک گفت که نکل ابوحنیفه او بپنج رفت
که چون عبدالمطلب از آن علیه اللغه و رجاء از این فرات رسید و همه جانان کس فرستاد و لشکر طایبند ضحاک بن

هنگامی که سوار در سپید صغر الموث اشعث بن اسحق از حد غزرا و بانصد سوار در رسید و مشکون را
چهار سوار بآمد القصر بر ابو جبهه بنیامندند ناچار غزرا رفتند و طحان بن علی بن دشتی میباید که بود
معروف با فضل سوار در رسید و جاسوس ملک ثابت چون بوضع موانع اطلاع یافت بر کشت و فرزند امیر ثابت
رفت و احوالها را از کشتا نکر ملک ثابت گفت ما را اندر پیران پس سپید حسن با ملک ثابت گفت که برادر و کجانی
که طلبید بودید از جانب عراق مردی آمده و هزار و پنجاه کمان و صد شصت هزار چوبه نیز آورده بود ملک ثابت
اتهام را با خلعهای فاخر و قتی بلبل خنجر خاج و بنی پازان ترک و از اندام نرکان فتنه جاسوس که از دشتی آمده بود
گفت خمار و آن ملعون لشکری بعبید الملک لعین فرستاد و در میان ایشان همراهند و گفته که عبد الملک
مقتدر لشکر او باشد بر هر روی بر زمین نهاد و گفت خدا با ما بر هر روی ظفر و نا امدت را بلیز ای خویش رسانم
ناچار که بر او و دیه بترک و در نظر ما جفا و جور و بی بکالت بگیری از آن سکان بداندیش و سپاه پلید مگر
بدست منی شاه جبر بود ملام که پیش از آنکه مرد و دخالت بر او پلید و بعد از آن بر هر سوار از طایفه پلید و گفت
ملک خنجر را از من بیاورد و از سنان رفت تا در چشم ملک خنجر را بوالقاسم پیرش بدینچهره نشسته بود
ابوالقاسم چون سوار شد بدینچهره رفت و او را بچهره دوازده و از سنان صوف حال پیش ملک خنجر را بپاک کرد و انکار
ابوالقاسم با اتفاق سوار شد و جبهه بر هر سوار آمدند و ایشان را بمنزل دوازده و بعد از آن ملاقات بر هر سوار با ملک
خنجر را دو کرد و گفت ای پسر در بدان و آگاه باش که عبد الملک با لشکر عظیم اینک رسید غزرا و آنست که پیش روی پسر
و از نو استعانت میخواهم که در پیش مرد کاری کار دیند بمن فرستی ملک خنجر را گفت با امیر من نیز در رکاب و لنگ
نومپایم پس ایشان در این سخن چونند که باران در رسید و همایون پسر از پسر دوازده و آمد و سلام بنشست ایشان
دو این سخن بودند و گفتند ما شش هزار مرد و هر کجا که امیر میر و ما در حدیث می ایستیم گفت پسر و گفت
شما بکشت و ملک ثابت سوار شد و لشکر گاه نمیتوان گذاشت و حالها اندام فلا در را بخواند و گفت برادر خنجر را پیش
کس و لا و در ترک کا و سنان علی و ایشان بیخورد و نماز تمام مرد و دولت ساری بر هر سوار حاضر شوند و از ریون خمار بکین
دوازده و اند که نوبت بایده همین طریقی بر روی مرد کا و دیند سو اکی و نماز خنجر بدینچهره و سر پیر که امیر حاضر شوی
بر هر سوار سوار می شوند با حاوت سرفرازد و در آنجا حاضر بکشد و غیبی فتن نمودند و خوردن که من جاسوس
بود با ایشان همراه کرد و گفت شما بر پیکر من از عصب خواهم سپید و بر هر سوار ملک ثابت رفت
و غلام ملک ثابت را از آمدن امیر هر گاه ساخت ملک ثابت از جبهه پیران آمد و صوف حال از وی پرسید امیر هر سوار
با بغض از لشکران ما است پس عبد الملک خواهم بر همین دعا کنی که خدا فتح دهد ملک ثابت گفت خدا این دعا
فرستد خدا ما اینکار را با خاطر خواهد بود یا اینما بر لشکر که فرما هست با صد پنجاه هزار و شصت و زن ناچوشود
فتح و ظفر من بر تو باشد بعد از آن امیر بر هر سوار ملک ثابت گفت که اگر آمدن ما در شود و رفاه من غارت و محال است
از عصب ما بفرست و دیگر ملک را و ذاع کرد و اهانک راه نمود و روز دیگر پیش کرد سپیدند و از آنجا به بلبل
آمدند در قبله بنی خنجر فرزد آمدند و علامت بر پا کردند تا ایشان را بشناسند پس از آنجا سوار شدند و رفتند
بکجا با طریقه فرزد آمدند و علمهای بسیار را که بر ند جاسوس بد رفت چون خبر معلوم کرد بر کشت و گفت لشکر
دشتی پیش عبد الملک پسر دیند جاسوس در پیش داشته شد روزی پیش ثابت جبهه رسید و علمهای بسیار را
کرد جاسوس رفت بد که شامیان بچراغ و غری می آمدند و لشکر شامی فرزد آمدند و بنیامند امیر هر سوار که بکین

[illegible]

خوش استغفار نمودند چون لشکر هم رسیدند ملک ثابت ابن هبیم یکدیگر را ملاقات کردند ملک ثابت بن ابی ابراهیم را
سرهایی بر پا داشتند و بندهای هم گفت ای برادر چون جغای خودم بر پا افتادنت شاه شهید امام حسین و جا
کر که الحی از دوشنان ما یکی بر انقوم مسلط کن که با ایشان هم نکند چنانکه این لعینان بر من و فرزندانی و بچه
البنه دعای ان امام مظلوم است که خدا بدمم از در ان تمام لعینان استعانت داده و با ایشان مسلط گردانیده
تا بر ایشان هم بکنی و ایشان را سیر است با ال علی هر که در اندر و کین از و گذر خادش را چه کشاید و بعد
از ان بر هم فرمود ناکی و مالی که او داده بودند در حق و معیت ثابت حاضر بودند و ملک ثابت گفت با این
چیز خواهی کرد بر هم فرستی که اینها درین اعتراف نمودند و با ایشان شرط کرد که ام که هر را از او کم پس ملک فرمود تا
هم را خلعت دادند و از او کردند و شش روز از این قتل بگذشت تا صمد ملک را آمد و گفت لشکر عبد الملک
در بخت مقام ساختند و معتدله ایشان حجاج بن یوسف علیه لعنه و العذاب است از غایت شام پیر و الکاف
با جنل خود و بی هزار کس را آمدند و بعد از هفت روز باز آمد و گفت عبد الملک با بیست هزار کس را آمد و بیست
لشکرگاه سر پرده جوش بر پای کرد و جای گرفت نگاه ملک ثابت امر را طلبید و گفت یب کینه جوش را نکند
که لشکر خیمه یا با اینست ایشان در این سخن بودند که رسولان از جانب عبد الملک لعین را آمدند و گفتند عبد
عبد الملک لعین میگوید که اگر میخواهی که با این لشکر سپکی از من بویزد و من بجز منم از ام بر خیزم من می نامی
پدرم برم و با و بیعت کن و خیمه کن یا خود همراه بیا و این شتر و دوا و من غار و غیره بخواه و محمد بن سلمان نایب
را بگویم که با و شاه فرود و بصره را بنویسد و در و یکی بعد از این هم خونیهای خود و بچه شود که در این بخواه و سیر
نویز هم صدها هزار مثقال از شایسته بقتل رسانید و ظالمی در کردن و خود اهدا بود چون رسول عبد الملک لعین از
په پوزده گفت فارغ گشت ملک کاتب من بنوا اخر امرا ده ولد الزنا را بکوی که خدا و ما با او نبرد از ای و استاهلیست
و بیکر آنکه گفته که شما خون مسلانان بچینه پیدا نمائید و رستگار و با ناسد که بیج کین و در و فرزندان بچینه خدای
بکشتن با ایشان را و مسکن امامت نکند از من و می سازند و جای ایشان را با خود پد و ملعون و بیزار است کافر
مزد خسر لذت و الاخره که فرستند و میان متابعا ایشان را و چرا که بر بکنند بقتل رسانند و از ابر و روح سداوار
رسانند یعنی بخوابد کلام الله سبحانه و تعالی که ان الذین کفروا و مشرکوا باک موصوف همل ان نذاریک که بگو
کوشمائی مختصر از هر کین و بیج کین همل که بکنند و از خدا بفرستند و خود را بقتل رسانند و حال آنکه پیغمبر فرمود که لا
حلی من ابنا فقل کفر غیر البشر محمد صلی الله علیه و آله بود یقین کافر کسانست که میکنند بقتل را با الی جمله در مجلس جمع شوند و از
معدوم کرد و را بشقی را بگو که دشمنی ما با او از غایت و بیستی اهل بیت است که کینه او را و پیغمبر از وی طلب امامان
شبی را بکوی که ما از برای ملک کینه را او می بینیم بسک که او مادر و بختا و ای را ندهد و گاه خدا را شتر و گاه با
که از بیج و دوشنان و بختا و بک رکنان غلامان چند که را ندهد که طلبید اینک با ما میسیر نما خود را و بر ابرو ایشان اند
و پیغمبر را هفت بار کرده و در و او را داری یا اهل بیت ظاهر صلوات الله علیه علیهم اجمعین جان سپار می بکنند
و ما بک از شما از راه خود ابریم گذاشت محالست که او حاد نه او دست کو تا و کین میبماند شما بعد از شمشیر چیزی دیگر
و خود اهدا بود پس با لعین را بگو که جنک را مادر دناش می بود و مسکو که بنویس و اهل و نبش حضرت رسالت پندار و بختا
حضرت یقین علی سر وقت و خود اهدا می دادیم که سزای تو از هر در بر کم و دوشنان را کینم خرم و شتر قطع ستام به
بیغ ظم و فساد در و فاداری حسن خاکیش عذر هم نیاورد چو فاصد عبد الملک ابن سحران را بپند

از پیش ملک ثابت برکشند و بشکرگاه باز آمد و هر چه شنیده بود پیش انمزلد باز گفت آنکه شجاع بن یوسف حمله العننه
 با عبد الملك العننه گفت که کس نزد ملک ثابت نبرد تا و عده بوم حرب کند پس بر این متفق شدند که در چهار
 شش ماه و پنج الاوّل از هجرت بنویسند تا غارت میکنند و امیر ثابت را گاه کرد امیر ثابت پیغام آمدند که با امیر ثابت
 بنای حرب کردند و در چهار شش ماه چون قناب خال را تاب طلوع کرد لشکر تمام کوس حربی فرو کردند و مینه
 و مینه را از آنبردند و هشتم ملعون با بنی قناب کس در مینه بود و برادر ملک اصغر همان بنای و پنج هزار دیگر
 در جناح بود و عبد الملك ملعون با بنی قناب کس در مینه بود و برادر ملک اصغر همان بنای و پنج هزار دیگر
 ظفر اثر ملک ثابت بر کوس حربی فرو کردند و با عساکر بنی قناب کس در مینه بود و برادر ملک اصغر همان بنای و پنج هزار دیگر
 زاد و مینه را از بنی قناب کس در مینه بود و برادر ملک اصغر همان بنای و پنج هزار دیگر
 سید حسن و جعی از لشکر بنان در صحنه جناح جا گرفتند و انشا اله از بلند تر از اوج سحاح و رنعت ملک ثابت
 و امیر برهم در قلب لشکر سپاده صد اکوس جزو نای زنی بکوش از باب حرب ساینده و مؤلف اخبار گوید که چو
 صفوف راست شد از هجرت ثابت از لشکر برکشند و بنی قناب کس در مینه بود و برادر ملک اصغر همان بنای و پنج هزار دیگر
 ابرهم خواست بمیند او و ملک ثابت و انکذاشت و از جنل ملک خم سوار بیرون رفت و انالعین اعاز
 حرب بود تا گاه انالعین در مات نبرد بران زد و او را شهید کرد و بکوه مبار و طلیهند ملک زاد و هم بمیند ان رفت
 و با عساکر بر کرد بدشای بر کرد و بانک بر مرکب و که از میدان بیرون و دهان یون بکوه نبرد و رختان کمان پوش
 و سحاح و افکند بر پیشان امر از ده و که از بنی قناب کس در مینه بود و برادر ملک اصغر همان بنای و پنج هزار دیگر



و اسب را در خاک و خاز میند تا انحصای پلندش را بر پیاده شد و سید حسن بیرون رفت و هابا بر ابراهیم نمود
 ناز او در دیر ملک و عده علیه العننه و العذاب پیش عبد الملك آمد و شور خواست تا عساکر و عبد الملك العننه

صلی اللہ علیہ و آلہ
 و سلم
 و علی بن ابی طالب
 و حسن و حسین
 و زین العابدین
 و محمد باقر
 و سید الشہداء
 و ائمه اطهار
 علیهم السلام

اجازت میداد و آن بنایان را میخواست

او را اجازت یافت سلاح خویش را طلبید جامهای الوان در پوشید زده را و روی بر وی و فرو کشید و نزد آن
بر سر نهاد و ساعد فولاد در دست گرفت و بر اسی کلگون سوار شد پیچ غلام در کاب خویش بود و با بنی بران
میدان نمود چون میان میدان رسید عنان برکشید بر همه پیر خویشتن گفت چه کردی که در این پیشانی من خور
گفت این پیر ملک و رعیت است و لوصف سپاه ملک تاب عجز نیز ظاهر میدان داند و چون برابر شد آغاز
مخاربه نمود و چنانکه طعن و ضبان ایشان در و بدل شد این ظاهر تکیه گفت و نیزه بر چشم انداختند و از اسب
در گرفتند و در دو خوش فرستاد این ظاهر بکمره میدان طلبید انشع بر اندی بود تا من عملی را لغت میدان
آمد چون بجزیر رسید عجز را و انجی نگذاشت و نیزه بر کمر عجز زد و اسب در گرفتند و در خوش فرستاد و دیگر
طلبید شادی سپهر و هر که از عبد الملک حضرت خواست و میدان شانت و بیان ظاهر از محاوره بر کرد و در
زیر بغل این ظاهر در و این ظاهر شیخ برکشید و نیزه او را فک کرد و هم در آن کرب خنجر تی برکشید و چنانکه یکجای
از اعتقادات پلید در خاک راه افتاد چون انجی کشید شد زکریای نوشادی قصد میدان کرد تاگاه هشام لعین
با بنیست فرستاد بر بخیل ملک خنجر و بچند طو و از آن پس بر نایر کران چون چنان میدان از آن کرد و در یکجای
چنجر از بر و از یاد او زدند هشام ملعون از بیم و کان فرار کردند و دیگر کسی عزم میدان نکرد چون شمشیر سپاه از بیم
انتهی کران بنیست فرستاد و بطلای فرستاد الفصه یا نمره روز اند و لشکر در برابر هم نشستند و کسی عزم میدان
نمود و در شانزدهم لشکر ملک لعین بر خشتند و منبره و فک جناح غصبه زد و تا ملک تاب بر لشکر انجی
زاده بلخیل خور بر داشت و در برابر هر فلان صفت کشیدند و از هر و جانب منتظر بودند که ناو او که میدان خواهد
پس ملک بجزیر علیه لعنه سلاح و زده را و روی در کرد و خود فولادی بر سر نهاد و شیخ هندی جناب کرد و نیزه خط
بلیست دوارش بر دست گرفت و بر مرکب سپاه نایز را سوار شد و اهلنک میدان نمود و میدان خواست از لشکر
تابت ملک زاده ابو القاسم زاده میدان نمود با منبر از آغاز بخار بری خود طعن و ضبان منبرند شامی لعین و آمد و نیزه
حواله ملک زاده نمود ابو القاسم نیزه او را گرفتند و فریاد برین نجاث زاده چپ چپ حلقه مانند سر
و لعین و شامی خوش خود بگردن آمد بر انداخت و مرکب بنیست که او را از خانه فرین در زاید تاگاه و پیچ از
بیجا و هجوم آوردند که انجی نازدست وی خلاص کنند ملک زاده چو چنان و بدو عوی بر فراف و زد که سر کرد
دویم شکست پس بر کران و شامی با هم و بچند و جنک و دیو و ست و صف مخالفان پس بر نایز هفتصد از این
بدو رخ فرستادند و از فرمان محمد بن سلمان شمشیری که حضرت شامی الموصی بنیدش زاده بود حجاب کرد و مسلح
و مکمل چنانکه زبان روزگار و وصف نشود میدان از نایز و حایر میبودین صفت داند و سرای میدان
بگردید نام و لعنه خود بیا کرد بقاعه که از اب عرب بود بکوش هوش از اب عرب سانبید میدان طلبید و نیزه را
میگفت کیشا سر فرزندین میدان کوزم شیخ ما اهلان بنیست در وضع خان سپهر کردن کار در انشکار
مرغان بنیست عیند الملک لعین بی ایمان و از بیان شکوه دید مانند بیدر خود بلرزد و از شهوتگان برسد که
این چه کردی که گفتند محمد بن سلمان انست عیند الملک گفت هر کس از شما بر و دکان او را خام کند و در حد و شاه
ملکی که او خواهد وی مسله دارم پس خنجر انشع گفت من نیزه و کاز او را خام میکنم پس آمد بر مقابل سلطان آمد و از
بجانب محمد سلمان انداخت بر کتبی آمد محمد از اسب بجزیر جث حارث بن ابیهم اسی بوی سانبید تا سوار شود
و حارث خود میدان آمد و با شامی از آغاز حرب کرد تاگاه و ملعون و در دیگر با سحران انداختش در کشتن

بازگشت

تا وقت اسد بن ابی قحیف باد غلام دژا مله خاثر خلاص نمود اما سرکش بازین غمناک و خفت و رفا غارت زانسانان
بدان لعین ندشای پیش سخی نموده فاروق بوی نداشت فاروق بوی بر چپید و رفا غارت زانسانان نداشت
و پس بوی مرشد ملکه راده ابو القاسم چون انش باز پی برآید بدو فرود که نهدی چندی من زان پند بیا و زیاده کشتی
و باخس جوال روم چنین کرد تا که عمر من بدان نمود املعون بفاعه ملک و فاروق و روه بخانگی نداشت کار کرد تا
پس ملکه راده که زبان و ناکرشت از خانه زن در بود و بر سر دست زاور کرد من بدان بکر زان پند بخانگی ملک بمان
بر من میشت زان پند بر هم میفرمود تا انش بر او فرخند و انشقی را بخوریم بشیر که با کرد نداشت بخور و سکبان دارند و دیگر انش
شام سوار میبردن آمدن امش مختار بر سواران دشمن اهل بیت بود و انش که ملک انش بکری من امش
بطهر بن عزن را چون انشای فغان شد بر می حمله کرد و نیزه بسینه انش بکشت و انش را پیش پای رفت بطهر چون انش
را بچشم و نهان زان کشت چون معویه علیه لعنه کشته شد بر سر بچشم و پیش عباس الملك رفت و گفت عزاد سوری
تا و روم معویه بن ابی قحیف عبد الملك ملعون را دعوی کرد و انش آمد بمیدان فرزند و از جانب پسر شاه
زاده سید حسن بن سید یحیی را سب سوا شد و دو کسوان بر زانده اسل شکیب حلقه حلقه فرزند و بیخ و شکر
حاکم کرد و بمیدان زان و زور کار و در صف انش سوار بدین غم می نداشت خسرو مشیری غلام نوید رود
چرخ دل بکام تو بار چو انش از راه بمضار سید عمر انچه بکشتید و گفت از احسن یحیی عیسی بن علی سپ طغاک
نزد عبد الملك لعین رفت و گفت از امعاوم است که میدرخن بداند فرضی علی کشته شد بخور اهر که مراد سوار دهد
تا تادم او پیر زاده ابو تراب را بخور اهر پس عبد الملك جبته سلاح را بدیش آورد و انشقی را مستلج نموده و اسب سوار
خود زاید و زاده سوار شد بحرب سید حسن رفت و انش غور و زیارت شمر نام داشت چون بمیدان رسید سید یحیی
و از او رفت چهار طعن نیزه میان ایشان و دو بدل شد نیزه به یکدیگر انداختند و یکدیگر کشتند اما انش
سید حسن را انشد طلبیدند و ماند و مبارزه شمر بر هم نهادند چند ضربه یکی میان ایشان مختلف کرد بدین سید
حسن را آمد گفت البتة محمد و الوصی علی اینا بچشم خبر که چید و از او کرد و کبریا املعون زانکشت از خانه
زن در بود و بالای سر برده سپر نامی میدان بکر زان پند و در پند میدان بکر زان پند و زن در که استخوانهای او
شد غیر توان زنده و سپاه برآمد و جبر پیل امین رفت و هفتین جوی او را کرد سید حسن گفت با و لا و حیا بخور
بغض و کین ابا الصلح شویم حال لعین اگر خشم شمر فلک خاکند فضا منزند که کشن بر زمین چو املعون
هلاک شد این قوم او را بلیست فلان نام را انجیل آورد و رسیدند و رسید حمله کرد تا از لشکر امیر ثابت ملک ابو القاسم
با چنهار مرد معاف و سید حسن بر من شدند و اند و لشکر هم و بچندند بهیچ کین بر هم نهادند چهل شام لشکر
ملک ثابت پس و انند نام بر هم چون چنان بد با بچشم نام سوا میاری آمدند لشکر شام را منصرف نمودند و از
صفت لشکر در بودند و انالیه صوف شام رسانیدند عبد الملك را اما بقلب لشکر ملک ثابت ده بچند
و پسر از و جانب هم و بچندند و ان در بالشکر که مغانند شدند و از کبر و از بغلک دوار رسانیدند و کوفی
فیما شکا شد انش سوار میدان و ان شمر پیشه شجاعت چون پیل مان وارد های اقرش نشان نهادند
وارد و در با حوب عوف و رکشت ناصوف مخالف هم شکستند انصاف از و اسب کوشیدند انش فغان
نرم از امیر هم ماند بود و با و کشته شده و بر هم در میان لشکر ناند بود ملک ثابت از ظاهر و انش و شمر
اندا و بلشکر شام نهادند بر هم تا انجیل دشمن پیر و و رفت و از جانب بکر ارسلان و محمد سلمان با بچشم

نیغ کشید برانچه بنان محله کرد و بهیچانک روی میگردید که فرار اختیار نمیدادند الفقه زبانه ناز لشکر مخراج
نایبند کس شهید شده بود ملک ثابت ابراهیم چون چنان بدیدند و افتاد را احضار نمودند تا امانی لشکر خلیل
شامیه از دند و در میان جنک برادر و ملای صافیهان بالا این ظاهر هر خورده و اندک از دید بکمر مشغول بود و از آنرا
ماتر نهیم بر پیاوی بن ظاهر بود که از زیر بغلش گذر نمود و لیکن اسبش و از سبیلش سرکان آغاز کرد و پای کرد و
جمعیت از خیل شام هلاک کردند و لشکر شام منتهزم کردند و بدیدند و لشکر شهیدان اسیر و فرسخ از غفل ایشان ناخند
و جمع کثیر را بلیغ بیدریغ هلاک نمودند و ملک ثابت بالشکر خوشی را بشکرگاه آمد که سرکان را درین نمودند و بعد
از آن خویش را بلیغ مشق فرستادند تا معلوم کند که سپاهش پیش عبد الملک آمده یا هنوز در روشناست خویش
تا بحواله و مشور سید کردی بدیدیش رفت شرح حال پر سپید گفتند پس هر ملک بنگاشت دور و زانست ناخجل
خویش را ملحق عبد الملک معلوم کرد بدید خویش چون ناخجل معلوم نمود بر کشت و بدید که شاه ملک ثابت را منصور
حالا از بعضی سنا بدید که شاه ملک ثابت بمکه میفرستد که ما را بموصل باید رفت تا سنا بکمران جمع شوند و سر
و سر دشمن را زمار و رشود الفقه با پیچید که سرچرا و از وصل آمده ملک ثابت ایشانرا احضار نمود و ایشان را
بجمله میان و از آن میبایست که از ده ابوالقاسم بغیر بنو نایغ و غیره را بدیدند تا هر یک از آنرا که حجر و شوقی بلبس نمودند
پس ملک ثابت از پیوستن خویش را خلعه های خرداد و رشود و زین و زحوا و معلوم کرد که خیمه ایشان فرستادین خود
رفت مسعودی سر شل با خود برادر و غیره بکمران آمد و خبرها از ملک ثابت آورد و الفقه چون بنگاشت
و سپیدند عبد الملک ایشانرا بشارت داد و سپهر کران ایمان را اسب خلعت را بدید از آن عبد الملک را گفت
که من شیخون میبایست که از قلاو کفران بپایانم و عبد الملک را انور و از قلاو کفران انور حاشیه خوش آمد حجاج
و سپهر غیر بن شیعه و سلمان بن مرغان حجاز و بعد ابوهریرة را طلبید و گفت شمار از ملک ثابت را در در شکار خبر
ناخجل پسر شاه حبش اینهم را گفت بکشد خویش قطع شده بر کردید و بدید که شاه ملک ثابت بر کردید و گفتا بنگاشت
و بنهار خود را و از خیل حبش حجاج بوسعت با جمعی اسیر همدان شام کرد و فوسفی خون می آوردند پس ملک ثابت با جمعی
لشکر سلاح بر خود داشت کرده و چون ظاهر را بطلای فرستادند که ناگاه لشکر شام در رسید و از خیل بنگاشت
بر طلا بر این ظاهر زدند و شمشیر ایشان نهادند و لشکر را ظاهر منتهزم کردند و دستبد حسن را و فرار سوار و عتاق
غیره بر بنگاشت زدند و از سنا شام برادر و ملک اصغر با بایست هزار کس بدیدند و بنگاشت و سپید و لشکر سپید حسن
زادین شایبند و ملک ثابت و امیر بر همه چو چنان بدیدند که سپاه دشمن فرار و شدند بانکه بر یکا زده و خیل
النجینان شمشیر نهادند بلیغ از دو پیل فاکس شپردل که بر خصم همچون غصه فرو زدند سپید خمر و ملک
همیون با نمره هزار شک و رامندند و سپاه شام را بران کردند و ملک ابوالقاسم بر پیکار بنگاشت و ده سپهر
پادشاه حبش را و امده باحریر ابوالقاسم کندی و کردن وی افکند و هر چند خوش کرد و توانست که از غلوز را از آن
دین بکشد و انخواست که خود را از خیمه کند و خلاص کند که اسد بن ابراهیم اسب برانکشت نهیم بر پیکار غلوز
که سر نهیم از پشت می بران آمد و انخارجی ست بدیع کرد که ضربتی بوی نند از اسب و افشار و خان پیل با لگا
دو رخ سپرد و شنادین از خیل بنگاشت کشته شدند و با پیرویکم بر نهادند و سرکان بخیل ایشان زدند و بران کردند
برادر و ملک اصغر همان روی بکمر نهادند و هزار و خیل او کشته شده بود و ضربتی بر سرکان سپهر غیره کس با بایست
هزار و ناگر پیاوی ایشان آمد و فرغانه قاربت متحد سلمان با هفت هزار مرد خود را با نکرده زده ایشانرا برانکشت

و بقتل رسانیدند و هشام لعین با سی فلوسوار و دو سپید امیر فرهم و سپید حسن بر خیل ایشان زدند و مرد
اصغر بنان که بر غنیمت فتنه بود و در خیل مغیر بود و جو صبح شد ملک ابو فرهم و ملک ثابت نگاه کردند تا دو فرسخ
کشته از خیل شامیان افتاد و در پس بکر نایه لشکر شام بخیل ملک ثابت غلبه کردند و لشکر ملک را از جای
کنند ملک ثابت شمشیر مرقم نام از دنیا برد و کشته شدند چون کی که کرد و کلاه کو سفیدان افتاد و هر چه و مهکت نان
بلیست و چهار نفر از لعین را از جای بر کردند و بقلب لشکر کلاه شامیان زدند و هشام لعین در خیل ترکان افتاد و
ابرهیم و ابو القاسم از گوشه دیگر بدفع بیکو سپیدند ملک ثابت با دو هزار کس و بجانب ترکان رفت و هشام از الجلائر
از جای بر کردند و ترکان شامیان را در بکر نایه بفرار از آن نمودند و دیگری لشکر امیر عبد الملك مدحجو الزبای زدند
خاصان وی و از باسی بکر سوار نمودند و گفت تا طبل رچیل زدند و لشکرش فرار نمودند چهر و بکر نایه
شد و خیل در زیم حبتان بن کوسپر و بکر که تواند شغال بخس کرد و سبزه را در بشیران من القصة ان رؤسبناه
بکر روزگار برادر ملک اصغر بنان با سی هزار نفر از خیل خود را پیشداد که حسی و عرف و شامیان که کشته شده بودند
و زنا بوث گذاشته و از غنیمت ایشان فرستاده و اول اخبار کرد که ملک ثابت حارث بن ابرهیم را از شبکین و بلیست
بر آن کرده و زدند و هر یک نایه از ششصد نفر از اهل غوزان بجهت فرستادند چون فرزند ملک ثابت فرستادند که
شماره کردند و از لشکر مرغان پانزده هزار کس کشته شده بودند و چهار ستره هیکان و چهل املاک زاده که هر کدام از یک
به حانت مرغانیان آمده بودند و فرستادند از سبزه بلیست و بنیز کردند و از لشکر ملک ثابت با ششصد نفر شمشیر
چپیده بودند و ناکاه ملک زاده ابو القاسم تعریف می کرد که من این همه بخاور که با شامیان کردم و شامیان می نمود
پسر شاه حاش ندیدیم و وصف بسیار نمود ابرهیم و او را شامیان کرد و مغذ را چهل و انکشت از زمین و بود و ملک ثابت
گفت که نقش مخوس و از اینها و زدند و کس رفتند هر چند فوت کردند و ندان پلید داشتند حرکت بدهندا و در حق
د بکر رفتند و جسمان پاید بچو شیا بکشدند با مشقت بسیار و بشکر کاه خوش رسانیدند اما چون از شقی و نایه
فرانته دیدند ابو القاسم و حارث بن ابرهیم ازین کردند و ناکاه ملک ثابت و کان و اطالید همه را اسب خلعت
زاده و امرای عیال نیز توانش بشمار نمود و فایده کیند ابو مخنف لوط بن جحی که زدی که چون شامیان کردند
لشکر ظاهر شریعه کشتگان خود را در فن کردند و عبد الملك لعین سمنیل و مشتقر را با کرده و فرستاد که بفعل ناکاه
نابردانند چون سمنیل بدانجا رسید امیر ابرهیم و سلاطین را با ششصد نفر سوار فرستاد و ناکاه و ناکاه که نشسته و
بر نادر سلاطین فتنه سپید کرد و بکر ملک بن حکمان را در زنا بوث میگذارد و نادر سلاطین مانع شد سمنیل را زنا و سلاطین
نیز بلسنه و وی زاده مشغی را هلاک کرد و لشکر اندو جانیه شمشیر فایده نمودند و پیچید کس هلاک و شقی املاک
بودند و بلیست و چهل نفر از ایشان کشته شدند با بکر فرار نمودند پیش مرغان و فتنه و افغان که بخت بر سر
لعین گفتند مرغان بجهت شقی گفتند بکر اینکار چیست حجاج گفت که ما و ابایشان حو ب بلیست تمام لشکر
ما را قتل نمودند و بیچاره ملک شام نمائند مگر لشکری که از ملک خرجیه و عطاوت ما بر سید چون ایشان باند
بالشکر غاف محاریر توانیم کرد القصر خوین و بکر که با شقی رفتند و بخار متاخر فرهم املاک گفت ایها الالهیه بلیست
مرغان و شقی و بلیست عطا و نام و در شدا و شاه و لایست پناه هست و رخا و او بود و مرا گفت که با بلیست
مرغان و بکر که لشکر از طرف خرجیه طلبیدند و فرید مشو و سینه من هلاک و وی فرهم در سرای مرغان ناکاه و بکر از دنیا
او دوامد و گفت ملک خرجیه زاده و فرار هر بد شقی سپیدند و ملک حبش و بکر و بکر فرار کس هلاک و بکر

بجانت حیدر الملک فرستاد این سپهر و فرار سوار و غنچه پند و سندان سپهر هم بملکتاب کنت که بنی با جمعی امیران
میوم ترکان خیل ملک خنجا را با خود میبرم که راه بانیا میبرند بنویق الجی و باری جناب علی بن طالب است
و باقتل او دم پس خنجا را با انجمنه از این پان عرب طلیعه داد و اسلان و ابن ظاهر و امثال آنها که حاضر نبودند و
خال اعلایم ایشان بمو که در بکر یار و نماز ابا با رفت که راه باین لشکر بیدیم که اگر ایشان بخیل عبد الملک الخ
کار بونا مشکین پیشو پس چون شغف شدند که راه بر ایشان بکین ندانگاه خود بر کنت که کدام راه طبع نهشت که هر حال
کنل گاه نشو خون کنت شما از راه فلسطین باید رفت که در راه این است که گذرگاه لشکر و ایشان نیست الفقه
بر این فرار دارند که امیر هر سببا با خیل خود بدیدر ای امیر هم حاضر شوند و از اینجا اوداده کنند الفقه طاهر
ناظر و کس بدو جنه امیر امیر و غنچه است از سلاطین باد و فرار سوار و در سپید و از غنچه ملک خنجا با بوی ابو الهون
ناید و فرار سوار و در سپیدانگاه امیر هم با آن بود که آن روانه شدند و بدیدر گاه ملک ثابت و منند ملک ثابت
بهرین امده امیران و امیر هم را و اذاع نموده آنگاه امیر هم بملک کنت ناچیل و از انتظار ما را یکشید که بخنده
میر هم انتم انگاه متوجه شدند چون بدو خانه سید حسن سید امیر هم فرواتها السید بیابند که هر کس
بعبد الملک برسد پنج ماضایع شود و هر حال ستر خود را پنهان دارد بدیدر انان ابو هم با آن هفت هزار مرد و زانه
از اوده و اند و هر شب سبب میرانند ناچیل خود صلیح شد و پیوسته رسیدند و فانی توقف نمودند نگاه خونین بالشکر
کنت که مشکینا و ابواب سببا که خیل ستر خاب نیست و بعد از آن سوار شدند و شب روز میفرستند نامه بهم
رسیدند و بهم خود سرحد مصر است و بعضی از خویشان این ظاهر تر دل نموند و مردم بهم خود را امیر گفتند که بزرگ
انجانب خنجه امده است و میگویند که لشکر عظیمی خنجه بدو شوق رفت این ظاهر کنت باز رفتند و خواجه بزرگوار
نزه امیر هم آوردند بزرگوار او را و کوفه دید و بوشناخت و اگر پیش طلیعه بدیدر سپید که انسیا خنجه چهر خبر ناری کنت
اینها الا میر بیکاه و بیل از این از مردم و شوق بود جمعی مردم آمدند پیش ملک خنجه و مالی چه نه پایت آوردند
انچاین نوشتن بود که بعضی از عساکر عرب با من خصی میکنند ملک شام را خوب کردن و از فواست غنچه میخوانم
که لشکر بی و شش و هزاره است که پس انمل و اجابت کرد و سپاه را جمع امده و فرار مرد کار بجد کرد و پس خود
خویشد نام لشکر را بفراری و بدو مشق فرستاد انگاه امیر هم خون کنت ما را از کد امده باید رفت کنت انگاه
فرار بکردار راه کد بود و توقف ندارم خواجه ناچر کنت مرا غلام هست که بهم بدیدر این ملک ندارد و بدیدر دم
هم کند و هار سپیدند و بدیدر این بود بهر از این ماست بخوادند سلا بر هم بری این بر کرد خواجه فرار غلام را
در خصوص امیر هم آوردند امیر از انبواخت کنت بعضی از امیر هم بخوادند که ناسپا خنجه خود را رساند از کلام
راه بدو مشق میر و نور باید رفت نام معلوم و کتی و کتی و کتی و زور بازای که انتظار میباشند این امیر هم
بودن مادر بدو مشق و بوشناخت را بدیدر ناچر کنت ناچار این کوهستان میباشیم شویم ناوی باز باید کنت من شما را
بخا به رسانم که اگر بیکان را بخا با بشند کسیر انبیا ایند پس امیر هم را و اذاع کرد صفا و خونین راه بدیدر کنت انصف
صدق صفا امیر هم را بدیدر کنت انصاف را سبب از صدق و صفای دلبران راه جهان شد بدیدر من سراسر سببا
چون بر هم از اشتهای من رفت و انبیا را زد و فرسخ و فین بود و سر چشمه بود صفا کنت ناچار را شکر چشمه مقام کردند
و باخوین از اوده راه کردند و متوجه لشکر خنجه شدند چون بشهر حدایت که سرحد خنجه است رسیدند که
سیاه هنوز اینجا بود و این را زد و بدیدر این امیر هم ناصبا کنت کجا خوب است بکین کینم صفا کنت در دوازده و فین

دشمنی منزه گشت از برای کین خویش و ایشان را لا ادرم است که از اینجا بایشان کین نباید کرد از بیم شناسایی ایشان
 ازین کرد محتاجی نداشت و از لشکرهای ایشان که وعده ما و تودر کار و رود نبل است بعد از چندی و پیش از آنکه اینجا
 با شاهی پس شد و فدا سپاه را سپرد و شب بستانه سوار ایشان را از کدوها بیرون کرد امیر برهیم و امیران و برادران و
 او فوتم از درون چاه و ام ایشان را بکار و رود نبل رسانید و چون هم با آنها در رسید و گفت لشکر خجندی را
 حاضر گذشت بر عشت نام می آیند بر همه صافرا گفت که دل فوی دارند که نیز رسیدند امیر برهیم و امیران و
 بکین گاه و رسانید و گفت نظر لشکر فتح توانی بجا بعد و حوب ای سپه سالار و امالی که خدا را بر شماست با عاود
 در صف میدان چیرگی نمود و نایب از لطف کوم شاه نکه دار توانا و انکه امیر برهیم و امیران و امیران در کین
 گاه گرفتند و عجز ظاهر را هر مرد بکوشید و یک فرسنگ و صفا با امیر برهیم گفت که من ارسال را با هزار مرد می برم
 تا از غنیمت قوم خجندی را بچون شب شد ارسال را هزار مرد برداشت و از غنیمت قومی را ماندند و خجندی را
 فارغ البال بوده ندانستند که فضا راه را بر ایشان بسپردان و از روی شبانه لشکر امیر برهیم را دید بکین بخت
 خجندی را و بکین پیش از این و بکین حکایت از وی خواندند گفت مردی شبانم و در بادیه میگردم و در دین و
 لشکر می بینم سپه سالاران بکین بچونم و در و چارتمانم هر که بر مردن و خراجا شاه تارکش عول بیابان شو
 ملک گفت انکه لشکر بلاد و درم خواهد بود دیگر گفت با یکی از ندیمان باید رفت تا بر نیکی او چیرگی است و بکین
 میبرد و توانا را فضا و دیوارت بدیم پس ان شبان با یکی از خاصان انبشی متوجه چهل عراو شدند تا گاه بچند
 این ظاهر سپه سالار ظاهر بانک بایشان را زانها آمدند و شرح حال بر سپه سالار و حال باز گفت و چیرگی ظاهر
 شبان گفت که علی را پیشنا سپه گفت از خجندی و سنانم توانا و اتباع شاه می نازد دشمن عجزش گفت امیر و امالی غلام
 انهم بدو و درین من پس این ظاهر هم و زایش امیر برهیم بر و خجندی معلوم کرد انگاه شبان گفت که این ندیم ملک
 خجندی است که با من آمده تا شخص نیلشگر کند و بداند که شما چه کنید و بکین امیر و امیران شبان را بنواخت گفت
 این سپاه امیران را نداشت که مردان حکم ایشان را با استقبال ملک زاده خویش فرستاده انگاه امیر برهیم شبان را
 تا ان ندیم همراه کرده پیش خویش فرستاد ندیم رفت صوف حال باز نمود و گفت این لشکر خجندی را زانسانند
 که مردان حکم با استقبال تو فرستاده است که تا مرا با عرا و اکرام بدو شو و سناندا نگاه خجندی پیش رفت و سناندا
 کرد بعد از ان طبل و چهل زدند و لشکر سوار شد چون فرسخ راه رفتند خجندی گفت من پیشم بروم و لشکر را از ان
 شما انگاه که کرانم خجندی پیش امیر برهیم آمد گفت جنک را آماده باش که انیک لعینت امیرانند امیر برهیم با خجندی
 خویش گفته بود چون بایشان رسیم من ضری بر سپه سالار ایشان زنم و بقتل رسانم انکه شما شیخ کشته
 بایشان حمله کنید و بکیر از انکه نکل از بد الفصه خجندی خجندی را ماندند امیر برهیم چشمش بر ایشان افتاد و مرکب پیش
 زانده و خورشید متوجه امیر برهیم بود که تراضع کند که امیر خجندی را بکرد و صلوات بر محمد و آل او فرستاد و چیرگی بر سران
 لعین زد که تا سپه سالار بشکافت و ان بر دکان و چها سووی را ماندند و ایشان را در میان گرفتند و نیزه بران
 لعینان نهادند و نظر از نفع بلدان نمودند با علی را آمدند و خویش نیز داشتند بود و شریکی را که برهنه شود
 و خواب جهالت چیریدار شد الفصه چیرگی از انلعینان بصد جلد و بافتند و بیرون رفتند از ان سپه سالار
 سهرارو بکین بچند و با کشته و با سپهر که گفته بودند انگاه امیر برهیم گفت تا سهرنگان که در ان خجندی بودند و
 سهرارو و انچه ممال و اموال را ایشان مانده بود و لا بقا را بود بر سر خود نکل باز کردند و خجندی را فرسخ راه

[illegible]

و دو خان یکدیگر هم و دوازده بار هم بر بند نام نعلینش گذاشتند که این کار را با خاطر است و بخوابان شطربانان بکین کرد
 از انجانب شهریار از انجانب ابنا چون شود لکن ندیدیم پس از این بابید که بعد گفتند که من عبد الملک باینده منما
 نا انحر او کو بد چنان بکنیم پس بر این قرار دادند و فاصد پیش عبد الملک روانه کردند و از انجانب فاصد ملک ثابت
 بعد مدت ابراهیم آمد و نشسته بود که عبد الملک مرغان با شصت پنجه را از انجیل خود بیا شست چون آوردند از او شست
 هزار کس کشته شده و از دستان ماهرا و قشر پند شده و خداوند علمم نامعلوم باشد انکه ابراهیم انکشت بدندان
 گرفت و امنوس منجور و دیگر از او را معمر که حاضر بودم نازاد خود را برافراشتا بکیم و از انجانب ابراهیم خبری را گفته بود که خود
 عبد الملک از انجیل ملک کاتب فرما و انجیل خود و بعضی حیات که چها و فرسخی صفین است منزل نموده و ساسا
 زاد بداند عرض کرد ندید که ملک بلیست هزار کس کشته شده بودند انگاه عبد الملک فاصد مجد و دین باین وحل
 و طرطوس و حارثه نام را خبر داد و دیگر املا را طلبید و کسی پیش مرغان حارثه فرستاد و پنجه را بر کس مال سپاروشتا
 جاسوس ابراهیم گاه شد و رو با شکر گاه ملک ثابت آورد و احوال را باینکه نمود ملک امر را اعدام فرمود انگاه و رفعا
 گفت ندیدیم انست که ما از انجیل حاضر فرات و نه بشویم که حوض ابراهیم و قیام روزی که بعضی من فرستاد و ابراهیم
 نفرات جلال فرستاد و در شهرن ثابت فرسخ بعضی نشسته بود لکن با چون پیش ابراهیم صلاحیت هبیت نامزد
 ایشان زیاد شود نظم بنیم بنوع دشمن چون ندادند فراری تا که خود را ام کبر و دم حسن چهره و فتن فرشتا
 نکوه بکرم نام از ام کبر الفضا که ملک ثابت با امرا خبر اندیش ندیدیم بخار بفرمودند که تا گاه فاصد از پیش
 خالوی ملک ثابت و وسیله عرض کرد که اسمعیل پسر عبد العزیز را چهل هزار مرد و بیست خروار و دویست
 و سلاح فرستاده امر را فرما بخاکت خواهند سپید ملک ثابت شاد شد و شکر الهی بخای آورد و از انطرف
 خبر سپید که اسمعیل بنیک آمد ملک ثابت با امرا و لشکران استقبال نمودند همه یکدیگر سپیدند بعد از دانستن
 ملاقات با عزرا تمام روانه لشکر گاه شده مالی که آورده بودند با امرا و لشکران قیمت نمودند و بعد از آن ملک ثابت
 اسخی موصلی را گفت هر دو فاضل فرات و بین که لشکر مرغان در چه جا است و زود باز ای نا کوچ کنیم انگاه اسخی
 روانه شد چون بعضی سپید کسبند را بمنزل ندیدند باز آمد شرح حال بگفت انگاه ملک ثابت و رفان غار را
 ناده هزار و سوار و متوجیه قشر فرات گرفتار پیدا ما جاسوس عبد الملک یعنی در لشکر گاه ملک ثابت بود و رکشت خبر
 با شغفی رسانید عبد الملک سزان سپاه را طلبید و گفت دشمن بیکر باره روی نما آورده و این سپه قاربان زما
 ابو ثراب نا ابر قان شهر بر سپاه شام بمنزل و همه لشکر را بدک پیفرستند و بنوع و ستاندر یکی جان بنزد سپا
 شتابان قوم پرند اخرا تا انکشت که بر دو کار او را تمام کند که در ملک شام هر ملک که خواهد بوی و هم دیگر
 پشت عراف کرم از قوت او است انگاه پس طرطوس جابر لباس گفت که من هر دم و کار او را سپارم لبسط انکه ملک
 من را بر منی غلغلو گفت بنکت پس طبع ملک با بنیت هزار کس و از تحریف رفعا نمود و مضار و راه بیکدیگر
 بر خورد و چون لشکر دشمن در رسید و رفعا گفت تا طبل جنگ بنوازش را آوردند صف قتال جدا و مقابل
 هم نشستند از شامیان جابر لباس و املا طرطوس و بنزد بجای آورد که از انطرف ابراهیم و شمشیر کسید و هم خود را
 نلشکر مخالف زد و غرغره و عدا سا او حکم بر کشید که ایجو امران بر می بکشید و ز جنگ است و جنگ باید کرد
 کوثر نام و نیک باید کرد پس ایجو امران بیکجا و شمشیر بنزد بر کرد و مخالف نهادند و دشمن بعضی و انبند
 از طرف شام جنگ نمودند چون شمشیر بر دست زد و املا هر دو را امکا خود رفتند و طلا بر سر کردند و ملک

خارث بن ابی نعیم را با پنج ارغوان و سیاحت ز قاصدین فرستاد و فرود بکهارت با جوانان آمدند بلیش کرد و قاصدین
شدند و وفاء از آمدن ایشان نشاد شد و پیش روی کبریا با الفصحة از جانب صفهها برکشیدند و طبل بجان زد
خارث بمیدان آمد بطریقه و بنزد بجای آورد و لغزید کشید که با اهل شام گپست بمیدان من ابله که جملہ طریوس میگفت
آمد و در برابر خارث برنیز و بی مشغول گردیدند که خارث از پیش رو آمد و بنزد بردها انملعون زد که او
عقبش برهن آمد از سبب و غلطید و جان بمالکان و دفع سیر چون التفت کشته کرد بدان سپاه شام بمیکان
خارث کس هجوم بر خارث زدند خارث دو با ایشان نهاد و طریجانب کرد روی میگرد از کشته پیش را لای هم میزد
میساخت و از اطراف آنها محیل و وفاء نیز از جانب بکس کرد که نه هر جا و خوکوبان زدند خود را بر لشکر کشیدند
زدند انملعون تاب مقاومت نیاورد و دو بگردیدند لشکر موصیان بیخ برانینا نهادند و بایزد که خارث کس
فصل شدند و بایزد خارثیان کبریزان شدند و بعضی بلیشکر عبدالملک فرستاد و تمامی کیفیت را پیش انملعون
ناز گفتند انملعون از غصه نه یک میل لکت و سپید بغداد از ان جاسوس فرستاد که دعایم کند که ملک ثابت ابرهیم
با سیاقا خویش همراه میباشند با جاسوس بطریق کدبانان بجهنمهای لشکر شهنشیر میگردد و خبرها معلوم نمود و فرمود عبد
الملک وقت او را از احوال ایشان آگاه کرد و پند انگاه عبدالملک فاصد پیش بدو صلح و شرفان فرستاد که در پیش
فرات شام بالشکر خویش که با سپاه عراف جدال کند جابو طریوس را با بلیش فرستاد که در امانا با نبرد
در او کس کشند سر شام سالت چون فاصد نزد مرغان لعین رفت و ان دو سپاه را از کپشت آگاه کرد و پند مرغان
به امان برانست و گفت برو و انسک بجهنم و ابوی که ملک طریجانب کردی بدست دشمن خواهی داد و لشکر شام را
بقتل رسانید که بکس بکس که من از جانب لشکر طلب کردم و ام چون جمع شوند مرا اعلام تمام بگردان که بکس
اما جاسوس ملک ثابت در اینجا بود مرالجت نمود که بکشت بعضی ملک و سانیان انگاه ملک امیر ابرهیم همراه
طلبید و محال بکشت ابرهیم گفت هر یک فاصد عادل و فرستیم بیل و دخولش نامتعالن نمایند و لشکر فرستند
سید حسن فرمود من میروم ببلاد روم و از افریای خویش و مخالف چون که ملک روم است لشکر جمع نمایم و بعد
از ان بجهنم مشرف خواهم شد ملک ثابت گفت یا سیدی مولای چشم ما بحال دور و روشن بود الفصحة سیدان
مبشورت مرا و با جان ملک ثابت منوخته ببلاد روم شد که لشکر او را بر ابرهیم بنی نامی بچند داور نوشت که کس فرستد
بعضیهای عرب لشکر جمع نمایند و بفرستند اما چون نامه بچید و سپید از جانب فرستاد نا انکه در فرات ریح
شدند انگاه بلیشکر گاه ملک فرستاد اخبار چنان یافت میبکند که چون سید حسن ببلاد روم رسید ملک
روم خیر یافت با استقبال رفت و انحضرت را با عزت تمام جهره را زد و در رکوش خاصه خود جای دادند
انگاه تحفهها و هدیهها بچند فرستاد و فرود بکس سید حسن ببلاد ملک روم رفت ملک برخواست و بلیشکر
سید حسن را در کمار گرفت و بعد از ان احوال گذارش انوار از سید حسن پرسید تمام اوضاع خود را بملک
ناز نمود و انگاه ملک گفت مرا بعد از ان پیش من بایلد و و یاد سلطه مملکت روم را بنویس و سید حسن گفت
من آمده ام باین بلاد شما که لشکر میاماد و معاونت ما نمایند که با اولاد ابوسفیان علیه الفصحة مختارید و باینچون
بر ایشان معلوم شد که اولاد ابوسفیان علیه الفصحة را اهل بیت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله را بلیشکر فرستاد
اکنون جمعی از انکه و اولاد و مملکتی لشکر میباشند و در عراف جمعی لشکر هست که بیوا و اری و لاد بیغمه
مشغول است تا ایشان و ناله و بیفتن مانند انگاه مرا باین امید از حضرت شافرا دادند که محبت نمود لشکر

دوید و معاونت، تا بیدایس ملک و فرمود لشکر را لشکر دادند و بجز ملک و سنانیدند که سبکصد فرار مرد برآمد
سید حسن را بیکاه نگاه داشت بعد از آن شصت هزار و سوار خنجر کرد و هرگاه او کرد با سبکصد و پنجاه هزار
نفذ و انشده و براف حجب همراهم و بجزاف فرشتاد خبر آمدن سید حسن بمکه گایب و سید باهم لشکران با
سنگینا و رفت و بهم دیگر سید ناب بعد از ملاقات و از باغرا تمام داخل لشکرگاه نمودند نگاه فرستاد لشکر را
نمودند بکصد و پنجاه هزار کس را از ملک گار به فرشتاد از بلاد محروسه شام خارج کردند چنانچه واپس کنند که از
انظر فرعون لعین نامه نوشت و پیش ملک حبشه فرستاد و بود و از او اما از طلبه خود پس عملیون سی هزار کس
جمع نمود و بیکای اوس همگان که نامهش میبرد با او کرد و نو در میان فرشتاد چون خبر آمدن ایشان به میان رسید
گفت طبل بشارت بنوازند و ایشان را با اکران تمام داخل شهر کردند و باینکه بیکایانست که ایشان را بشکر و ان
نوسیدند و واضح اینست که راه را از هر شهر که میبرد و با ایشان جنگ در پیوست تا آنکه شکست با ایشان واقع
شد امپلر هم اینجا عت زاده و پند تا آنکه نزد ملک حبشه فرشتاد و از نو ف ملک خنجر کسی روانه نمود که جنگ را
اماده باش که سبک مکر و خیله نوید بر من کشیده شد و الا امضا نموده من کار و بیکم من و نو خنجر شمشیر بیک خنجر
نپشت پناهم که و ترک نازی کن بر من خرام چهر مرغان خلاف حادث خویش گویند که جاسوس ملک ثابت
در دمشق بود چون و قصه نموناهم خنجر مطلع شد باز روی ملک ثابت باز رفت و کیفیت بگفت که ملک خنجر
چنین نامه عناب بوی فرشتاد و سپاهش مؤخر و عقب فریب با مشو میسر شد نگاه ابر هم ملک ثابت گفت
من میروم نازاه سپاه حبشه را بدیدم ملک فرمود که اگر عداء خنجر که ملک خنجر بر من کرده است از اینجا نب
و زاید و اما ملک حبشه دوستش و نامه بدست میانی بیدان تو فان کارها با مخاطره است ندیدم بران من میدان
که خود بگو گفت من میروم ببلاد و نعمت احببها را از پی بخاور می آیند و نفر ایشان را بوجی فرشتاد او کم ناصور
خا از او دست معلوم کند خویش را از اجازت داده بعد از یک هفته باز آمد و کس ظاهر او را بر هم نهاد اما از طلبه
و گفت مقصود ما اینست که راه را بشکر حبشه بر سیدیم که بمعاونت شر و ان لعین میروند میخواهم بیک لانت شما را بگویند
که در بلاد حبشه و زنگبار در بندی هست که بواسطه ملک خود است اگر لشکر می را اینجا نکند شتر و زود میباید رفت
ناز از اینجا راه بر ایشان رسد شود نگاه شخص چنانا نام که آمده بود گفت با امپلر من همراهم شمانی منیام و از اینجا
بر پیش ملک خنجر میروم و چنان کنم که مصدا و محاذیرو با مرغان لازم شود الفصه بر انفراد دادند که شب غم راه
کنند چنانکه هر لشکر خبر نشوند چون شب را آمدن بر ظاهر و نابون و محمد سلیمان با لسه هزار و مکر بل خنجر امپلر بر هم
آمدند اما بر هم بر من آمد و دلبان بر پیش افکند اهنک راه نمود چون روز شد ملک ثابت گفت که هیچ کس بد
خنجر بر هم نکند از در و در ملک ثابت را هر روز میفرستند و میگویند که بر هم نیامد است جاسوس عبدالملک لعین
اینجا میبردند و عینا انستند که چه پیشوا بر هم چون بولایت نوید رسید دلبان گفتند که علم سیکان نوید و حبشه
را عادتست که سباه باشد شما را بن چنین علم را با بید کرد بعد از آن کسی که ایشان را میبرد میگویند که این لشکر بشتر
نخند میروند که از اینجا نب و معاونت مرغان بی ایمان رور دیگر چنانا پیش آمد و گفت هرگاه محاربه شما اولشکر
شام بکشد شود نزد ملک خنجر روم ابر هم را قبول فدا و از هر جا میروند تا بجای و یکم گاه و رسیدند و لشکر
از چهار سو در آمدند و بنوشند ابر هم فرمود که کجیل دشمن شکست باید بدهی کس را و نماندند و مکل را
کرد و روند تا بکشید با بیکر پانگاه کس فرشتاد و بلیشکرفت هرفت که بیکم گاه میرسد خنجر کند اینجا و ف

و ساعته که گذشت باز آمد گفت باخبر باش که اینک لشکر سپیدان برهنه رفت و آنجا حاکم کردند و بر این امر دادند
که چون و از من بپوشید و از کهن کاه و در ایند و بر شهن جلد بپند لبه شیر کین شمشیرا همراه بپند او و بداد و در
خلاف طریقه محبت بود که باز دشمن او محبت کنی پس انگاه لشکر را آمدند چون بکین کاه و سپیدان برهنه خادایا
نادر کرد و در و بر پیغمبر فرستاد انگاه سپاه از پیضا جانب آمدند و ان کوه را در و پنا گرفتند و غیره
ایشان بر آمدن حاجی سواران اینجا و سپیدان چون اینجا را مشاهده کردند و خواست که باز کرد و دیگر نیز و حضرت
بناف انگاه ابراهیم پیش و از او رفت خواست که با و حمله کند و او را بقتل رساند با و چون آمد گفت از کشتن
چندید بگذران من و او را بچشم کند بکرم انکه با و چون پیش و فتنه کند و انرا خست بر کرد نشاند و فر و کشید و از اسب
رواندا و او را گرفت و در پیش ابراهیم برد انگاه امیر فرمود از ایشان هیچکس را نکشند و هر را با اسب اسوار کرد و باز
کردند و بر اسب هر حد منوچه شدند چون از سر حمله بکشدند ابراهیم غیره طلبید و گفت ترا و لشکر را ازاد
میکنم بشرط انکه بملک حبشه بکوئی که ما را نا و محاربه دعوی نیست محاربه ما با مرغان بی انانست بظلم و جفا
فرزدان رسول الله را میخیزد که در فتنه با ال علی بن ابی طالب و عالم اولاد و بنی و یوسفیان کرد از بعد پند
شوم با شیعه شاه ظلم و ستم و جور و جفا فرمود و دیگر ملک حبشه را بکوی که چند کاه و عبد الملك
بنامد و خروج کرد و در دمشق نشست و ملک ثابت نامه بر و مع حبش و زنکار و مرگشان فرستاد و در این اثنا
پسر طغاک با لشکر عظیم به پیش از نو و و ملخ روی بخانزاد پس حجاج انگاه شد و نامه نوشت عبد الملك
لعین که لشکر به پیامد و نویسیا که خواهی که مملکت بر تو قرار گیرد و از و شوی بیرون با بد آمدن لشکر را هیچ نباید کرد و مال
ثابت ابوهم و سپید حسن بزک ما میباشند که بیایان کاه و ابناء شود تا کاه جاسوس بنامد که پسر طغاک ملا
نادر و بست هر مرد چون ملک ثابت سپید حاضر از خود بخواند و فرمود پسر طغاک اهداک حربه ما دارد و من
دخواب نیام که پسر ملک حجاج در کوفه است کس با بد فرستاد و ملک طلبید تا سفت بخور و که چرا تمام لشکر را
داوم و غافل نشم ابراهیم و از لشکریان میداد که هر آنچه بپند داشت خواهد شد پس جاسوس نزد عبد الملك رفت
و خبر را بشان رسانید پس عمرو بن خاند را با بیست هزار مرد بر کوفه و یکین کاه نشاند و دید حجاج و سپید و لشکر
او و ندیدند و باز گشتند و با بیست هزار نفر رفت که در و انجا از راه ایشان غارت کرد و پیش عبد الملك رفت چون عبد
الملك خبر ملک ثابت سپیدان دید و یکین شد و و و بپند کرد که در اندیشه ام که با لشکر اهدا اند ابراهیم گفت چه میخوا
میرسد گفتند انچه بد و خم حاج را با بد داشت انگاه ثابت بی یکیم ایشان را چون بدانشند که ملک ثابت در غیر
نازده هر چه را بشنیده اند ملک ثابت کرد و ایشان پناه بگریه و آمدند پسر طغاک ملعون بی روی نداشت
همپای ملک حجاج آمد و بد و رجه نهاد و سپید و علیه ملک ثابت ابوهم ناما و شام حربه کرد و از اخر الامر
خاوت و آمد و خمره شکستند و با بیست و یکم روز بخیم عبد الملك خبر بد ملک ثابت بداشت و روی کوهستان
کرد و گفت کواه نا بش خدا پاکتر چنانهای اهل بیت خواهیم کرد و جعبی نامن در و اهل بیت جفا کردند با اهل بیت
پیغمبر محسوسای این بکشت و در میان لشکر افشا و دل از جان برداشتن و ابراهیم و لشکر پیغمبر نشان
زدند و از منباز افضا الهی پسر طغاک مقابل ملک ثابت سپید ملک ثابت فرمود الله اکبر و نیزه بر چپلوی
انلعین زد که از جانب دیگرش رفت برهن ملک ثابت مبد صاوات بر خیزد و فرستاد و بسای از دل بران افق
و انجا که یکسان کرد تا به پسر حجاج و سپید نیزه بر شکست زد که از ایشان بیرون آمد ملک ثابت مشغول حربه بود

که ناکاه مملوک از قنای او و مملوک شمشیری زد که بد جگرش داد و سپید حق علیه سبأ مملوک اب فخرم شدند لشکر
کاه ابرهیم فرمانده روز دیگر عبدالملک کشته پس خجاج مطلبید ناکاه مملک ثابت زاد با کشته شد و دیگر گفت
من ابرهیم زاد بدم که خوش ناز کرده مبرفت و در میان کشتگان شخصی نمود و رفت و محمد بن سلیمان از کشته
و بدند حق علیه چون ابرهیم چنان دینا ابرهیم با خود گفت بشجاعت خود غم بینم توان بود که نهاده و مملک
کس بخاور کفی شب ز میان لشکر بیرون رفت و سر بر بنایان نهاد عبدالملک مملک گفت او عیب است بروند که
عقب بپشت من خروج کند و یکی کسی ناب مغاومت و ناز و بیخبر از کس از عقب ابرهیم بفرستاد و ابرهیم بپشت
بپشت المصلح من مبرفت شمشیر بود که او را بجزیر میگردانند چون ابرهیم نزد پادشاه رسید سپید فرمود و از او و کس
بر قتل ملک ثابت بگزارد و سوار شد و صاحبان میگردانند خداوندان را از ظاهر خلق باز را العصبه بگزارند
و سپید دینا جیحی مبر میگردانند و نام شده بود ابرهیم با ایشان سلام کرد و در مبر رفت و گفت سلاح ابرهیم را
و این مبر را بمن واکداری و این خشنه را از ابرهیم من بچنان پادشاه میفرستادم و این بچنان پادشاه میفرستادم
است سلاح او را برداشتن و در قتل مبرهیم بگزارند و کشتند و رفتند و روی بشیر خود اندام مرد
است سلاح او را بدینند از کفیت او بر سپید را اینها صوکت و اخضر را احلام کردند و مملک بپشت و از
هر چند طلب کردند نیافتند خداوند عالم و مبر را بچنان پادشاه میفرستادم و کشتند و رفتند و کشتند و رفتند و کشتند
کشتند و روی گوید که عبدالملک این بر سپید کردن و فرزندان ابرهیم در کجایند که بجز عورتها و ابرهیم کاند
کشتند که او حضاری محکم ساختند فرزندان او را بچنان پادشاه میفرستادم و فرزندانش نیافتند
ناز کشته و مملوک را بکشتند و ابرهیم کشته بود که من بجز برهیم چنان می بینم که ناز بخور اهل مدینا اطال مرا
جای بگره بر پادشاه سپید را اینها مبرهیم را بپشت عبدالملک این گفت که ناز از اید مملک را بپشت کردن که کس
بطلب فرزندان و فرستادم که من بخور اهل مملک را بپشت ابرهیم در روز مین باشد مؤلف اخبار گوید که عبدالملک
بد و فرستادی خط طوس آمد تا کند فرزند نامر چون مردم شهر از حال مردم شیشه واقف شدند سر هیکلی را فرستاد و با
ده فرستاد و که هر خط طوس را غارت کن و هر که را بدی هلاک کن سر هیکل این آمد چو بد روز رسید گفت شما
خواجه کشید ابرهیم کشته شد از غارت کنیم مردی را و صاحبان را نداشت پسند انان امل که از ایشان بد و رفت
چون سپاد بداند که سر هیکل کشته شد پیش عبدالملک و مملوک و فرزند و احوال ناز گفتند انان گفتی گفت بر بد
و شهر را انان نپدید مبری از نیکان مروان اینجا بود گفت انان المملوک لا یقرب عیبا شد سوختن شهر می و ولا فخر
گاه توان کار کنی خالقی از تو بر میگردد و ولایت بر تو نیا شد و مصلحت است که سر هیکل بگره بر پادشاه
شهر را بپشت عبدالملک گفت تو با بدی می بر پادشاه گفت آنچه را بپشت و در ایدنه با بپشتی گفتند
ما باغی نیستیم و بچنان پادشاه ما را کشتن ملک ثابت و امیر ابرهیم پسند انان از انان که با ما اینکی کرده بودند
زن و فرزندها را از هلاک ساختن بچنان داده بودند ما را بپشت مملک خواهند کرد پس ناز کشتن و این
سخن عبدالملک اینسانید انان گفت انان جعفر را خلد عبداللثان نمود و خود روی بشام نهاد و مردم ابرهیم را
داشتند تا عبدالملک بعد از چنان سال برانته شد و آمد گفت بخور اهل مملک را بپشت ابرهیم در روز مین با نایان
موشن بر سر مملوک و روزان نامه فرستاد که که بخور اهل مملک را بپشت ابرهیم در روز مین با نایان
اگر خلاف کنی سپاه روانم و نواز از من او کند رسول ناصر را بپشت ابرهیم در روز مین با نایان

بخود در حضور ایشان نامه را بخواند مردم گفتند که ما را کز اطفال و ابله است بخوانیم و از میان ما و از بچه ها چه خبر
 نخواهد بود رسول باز گشت و فرایند گفت ابو مخنف و طحیانی که از روی محمد پسر ابراهیم در انقوش
 روانه سال داشت چون این خبر شنیدند بختی و خوف و وحال بنمادند و از آن گفت ما در شهر گفت این فرزند
 مردم انبشه بناب معاومت عبد الملك را ندانند و عاقبت ما را بدست خواهند داد و بجز اینست که بولاید
 دیگر و بیهوده خداوند اخبار چنین گوید که محمد تمام مال و اموال را بر داشت و در شب بیرون شد که کسی از آن
 و بیدار نهایی و مینماد و ناچاره رسید که چشمه آب روان بود و صوفی های توان و جای ناصفا و حصار محکم داشت
 و از اهر و از اینجا نشسته بود و ایشان فرمود آمدند چون ساعتی برآمد زامان در بیرون آمد بطلب دبلجی و
 آمد اندر پسر پدید که شایع مردم میگفتند ما ائمه ان محمد مصطفی را گفت هنوز محمد در در نهانست که ناله
 نمود و اهل گفت اخبار محمد را بگویند و کسی گفت که جانشین او باشد گفتند امام زین العابدین علی الحسین
 و بعد پسر موطول است و او و لا یثنا و اجلا در خود را دارا و اگر بیست شش مشغولست و اهل گفت من نیز در کتاب
 دیدم که امیر کبیر کشته شد و از اینجا کوفه رفتند و پیای جده خنیف و زهر حمله بود گفت که علی ما در وصی بیغیر است و از
 چاکری بود و بیهوش نام با جماعتی که ناعلی و اولاد او دوست بودند ایشان را بکشتند و فرزندانی داشت و از او استند
 مردم بودند چون لشکر از جبهه آوردند آنها را غنیمت خود ندید بطلب ایشان آمدند و ایشان شک شایع مردم و آمد که بگو
 می آمدند تا بدیدند پسر پدید که در رخصت شما باشد چند روزی در اینجا توقف کنیم و اگر کراهت نباشد مردم را ابر
 آمد و دوست محمد را گرفت و بپوشه داد و گفت من صفت محمد را بچند بیاورم اگر ام اکون بلا هب شما استیلا می شود
 پس اهل کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله عاقل و لی الله بنان را ندانند و مسلمان شد ایشان را با عزت و
 احترام تمام بوسه داد و گفت هیچ اندیشه نمیکنید که من در کتاب پیدا دهم که فرمود محمد نام را در می لشکر بنویسند
 چون پدر باز خواهی و هم را در خوش بیاورم و شام و شانه ها را در و از بر و بگوئی خداوند اخبار را گوید چون چند
 روز بماند ملک شیر ایشان را میباید که بر فرزند که بروی بگوئی محمد را بر پیش من ای ابد رسول برت و معلوم کرد که
 ایشان رفتند باز گشت و ملک را آگاه کرد که ملک بسیار بکشت و هر جانب فرستاد که معلوم نمایند که ملک
 جانب فرستاد معلوم شد و از کارهای بر آمد و ایشان همان بدیدند اهل بیهوش بر سر محمد مستی را از اهل
 پسر پدید و اهل همه را جواب داد و در پیش اهل علم ای و خوف صاحب خبر و فرایند گفت که ملک با طراف عالم
 فرستاد بطلب محمد بن ابراهیم و بیکس از بنات متحر و اند و بیکس از بنات که در کوهها با حسن نمایند تا کاه
 شبانه را دیدند از آن پسر پدید گفت در کوهها غاری هست و از اهر و اینجا میباشند الحال مدتی که حج
 پیش او می شدند پسندادم چه مردم شدند بدانستند که محمد است باز گشتند و بطرس را خبر کردند چون این سخن شنید
 خورم شد و رجال با جمعی از خاصا سوار شدند و روان کوه نهادند تا بومع و اهل پدید آمدند و محمد را
 بودند که در نزد آن پسر پدید بودند محمد را آگاه کرد که در آن ملک لشکر می آمد و اهل گفت من پدید که شنیدم
 دوست خواهند بود و مادر محمد را نام رفته ملاظیر کرد بطرس را و پدر و محمد را و صومعه بیرون آمد چشم بطرس
 بر محمد افتاد و پیاده گشت و گفت ای محمد از صافه بیدارید که شب از صافه بخجی را کجا چنان شد که شما را بدست
 داد پس محمد در گرفت و چشم او را بپوشید و بنیاد و بگریست و گفت پدر و از خان خود و سر میباید شوم و هم
 نوزاد و دست دارم محمد گفت ای محمد آنکه فرمود و دست میباید از منم از همه عالم را بر کزیدم و این اندیشه را که در

[illegible]

الله که از نسل ابرهیم نامدار می برآید که جان نثار اهل بیت میباشد پس همه جانب کردند و صلوات بر محمد و آل
او فرستادند اول کسی که پیاد می آمد عبد الله بن مخنف بود با جمعی که شرب لبن را سوار و از میان اسلح نام آمد
و محمد با بنی قریظ و فزعه با عزار و اخترام نام داخل شهر نمودند و لشکر خیمه برپای کردند پس عبد الله بسپار از
برای ابرهیم بگریخت عبد الله بن عبد الله بن حلفه رسید با هزار سوار و محمد ایشان را چایجا فرو دینا و و علو
مبغضها و و علو را میخواست پس سهیل بن حصین برپید با شجاعان عرب حفر بن و رفاعه برپید با مردم
بنی تمیم و علی بن عبد الله با هزار و پانصد سوار از بخاران غزاهن فوله و هر کدام که می آمدند محمد ایشانرا استغنا
میگردید و کوفه آمدند هر کدام با هزار سوار و از شام هر که دو سوار اهل بیت بود آمد مؤلف گوید زانه
سوی مردم مان علوی و شیرین نوشت چون نامه رسید ایشان لشکر عظیم بر داشتند و مردم نهادند چون خبر
نافت ایشانرا استغنا کرد و فرو داد و محمد بن طرس برپید با پنج سوار چون مادر محمد را میبشکرت
بدید پس را بخواند و گنج نامه پیکش را بوی و پس محمد با خا خا و وی بدانجا نهادند ناگاه بعضی از سربازان پیش
آمدند و گفتند ما این دو خدمت تو باشیم فرمود عبد الملك امرش را بشنید که بعضی از این بیکان را با خود
شاه اندیش سربازان هم مسئل اشند ندان روزه فرار سرباز بدست محمد مسئل ان شد ندی چون لشکر را نگاه
شصت هزار سوار برآمدند ناگاه محمد بنی که حصین را میبردش زاده بود جدا کرد و عمارت بدید بر سر پشته
انوقت سوار شد هر کس را که نظر می روی فساد می بیند اشکی که برهیم زدند شاه میبرد نا بیکان شهر بدید رسید
مرغ را می بود بفرموده لشکر را بخا فرو آمدند و با خاصا خود بشهر آمد چون ملاحظه کرد امری را که گوشه
بدیدند همه ها مون شده بود پس بفرموده نامغانان بنی آمدند و بجای ساختن مشغول شدند و محمد خیمه را
گفت مرا بداند چه بجای که بدیدم شهید شده برپید ناگاه با پانصد سوار و محمد رفتند نا بیکان بخار رسیدند ناگاه کردند
خواهر بدید پیر را استخوان فریاد برآورد که ای ابرهیم و اینجا که هست امیر المؤمنین پسر بطلب خون تو آمده اینجا هستیم که
نا دشمنان ترا بر وزیر و بر دگم دست بر ندارم مردم چون این سخن شنیدند همه دو گریه شدند و میبایست ابرهیم نازه
شد محمد شب و گنجهای بد و زبر گرفت با اسلحه و بر نشسته و فریاد میکرد با لشکرگاه نا ز آمدند همه لشکر را
خلعت داد و چندان زو و مال از فریاد لشکر داد که منجی شدند که را نا میانه ها را از کجا آورد و هنوز از ناله نهاده
بود که حد نداشت زوی گوید که کار محمد را بالا گرفت و از هر جانب آمد می رسید نا محمد بسین هیچگاه سالکی رسید
لشکر عظیم جوی کرد آمدند خبر عبد الملك رسید گفت ابرهیم که سر کرده مبارزان عرب بود چه کرد نا کوردی
چه کردند و آنچه فد و پشت که با من محاربه کنند پسر برید را پیش طلبید و گفت که از اندر رفت سنانا نا که او را با بد
قطع کرد ایشانرا گفتند که ما را آنچه و سپاه نماند چگونه محارب ویم عبد الملك گفت که ایشانرا حاضر کردند خلعت
داد و لشکر را عرض داد شصت هزار نامرد بود نا بوسه فغان علیه السلام را سر را ایشان کرد و با برادر هر کدام
با بلیست هزار سوار و وی عجم را برهیم نهادند محاربه ایشان را رحلت میکرد گفتن میشو و اوایت میبگشند
ابوالموید بن جحی کی چون عبد الملك لشکر فرستاد و ابوسفیان باش بنی آمد و برادرش عقب بود نا ایشان بر
آمدند جاسوس عرب و محمد را آگاه کرد و گفت ابوسفیان سه نفر از مقدس لشکر است و بر ابرهیم نازده هزار
سوار و لشکرگاه برین رفت چنانکه هیچ ندانست که در و کجا می رود و بنی آمد نا بجای طرس رسید هنوز ابو
سفیان و سبیل بود بر لب فرود آمد و ده هزار مرد را و در کین نگاه داشت چون ابوسفیان رسید گفت من

از این باب نکند و نام برادران ده و بی مزایه بنیاد کشتی طلب خود بنیاد گفت ناده سوا اسب را بانداختند که
بنامند کند و میخواند که در پناه از آن ده نفر حریف او کس از آب گذشتند و بنا به عرف شدند و وقت نماز شام آمدند و نایبند
سوار را گفت بر پد و در میان درختها بگردید که مبادا دشمنان جمله کرده باشند سواران قدر راه رفتند و نایب
گشتند و گفتند هیچکس را ندیدیم پس بخاطر جمع فرمودند چون پاس از شب بگذشت از میان درختها بپشت آمدند
و صلوات بر محمد و آل او فرستادند و میفرمایند که کشیدند و خود را بر ایشان زدند و اعلام کردند و از شب خود را
در آب انداختند تا صبح حریف بود و ابوسفیان اسب و ناله شنای وی داشت و او را کشت و از آنجا دو غنای
رفت و نیزه او را پیشش زد که او سپیدارش پیرن رفت و او را بکوفت بیست اما از آنرا از آن بیست هزار تا کم بکن
پیرن نیزه ایشان مظفر و منصف و بر کشتند و بلیشک خود رفتند چون عبد الله برید بکار و اسب سیدالشکری
ندیدند و ناله شد چون در آنجا و عدا داده بود ندید پس کسرا بشهر فرستاد تا آنجا بنویسد که گفتند خبر نایب گفت تنها
دروغ میگویند پس در آنرا کشتن سترای شاه از خواهرم را در پس لشکر نام بر داشتند و حریف محمد نمود و رسول را پیش فرستاد
تا صلوات بر محمد و آل او فرستاد که هر کس صلوات نکند میان ما و شما بجای شمشیر چینی بیست بگو که حریف را اسارت
موقت بخوابد که چون روز شد صفها را آست کرد و در علمها با فرار شدند و طبل حریف فر فر کوفتند و عمر را پیش عبد
الله آمد و گفت من امری در حریف بگویم برادرش گفت امری در کار بجایگاه نایب رفت تا حال یکجا رسید پس فهمید و میفر
و قلب جناح از نایب نمود و در پیرامون سوار شد با سلاح تمام بمیدان آمد و جنگ غایب شد بعد خف
که در پیرامون بود و میفرمود داشت با سه هزار مرد و ستمشام با نرا طبعی خاله داشت با نایب در هزار طبعی حریف
بیکدیگر در او میخندید بعد پیش شبی کرد و نیزه بر چشمتش زد که از اسب افتاد و لشکرش خود را بدیدند و وی میفرمود
نهادند بعد با سپاهش از عقب ایشان می ناخست و می کشت عبد الله چون واقف شد که میفرمود را شکستند پس
را عبد الله ایشان فرستاد تا مازعصر جنگ کردند و در محبت بودند که کودکی چهل و نه نفر داشتند که
ناست حریف کند چون شد بلیشک را که خود رفتند و کس فرستاد علوی با تمام ستمشکان طلبید طعام
تناول نمودند عبد الله برید برادرش گفت مکر او پیرامون هم نرسید که کادی نکردی گفت او را دیدم که بنوعی
بر فرزند بکنی که بر وی زمین آمدن هرگز خیر و سستی ندیدم عبد الله گفت که او را میباید لشکر اید بین که با او چکار
کنم پس هر دو بمنزل خود رفتند و چون نزدیک صبح شد بعد بر خواستند پیش محمد آمد و گفت بر خبرناش بخون بریم
که بدین بسیار کارها کرده هنوز صبح کا دبست و همه در خوابند عبد الله برید با ستمشکان در آنجا به خلاصه
نمودن ابوسفیان اند که چه نوع او داشت داده و چه قسم او را خلاص نمایند بعد گفت نایب بخاطر سبب الله
که من ناده نفر دیگر بلیشک را که شامها و بوم و کونیم که خبر عبد الله کجاست که برادرش از بند خلاص شدن محمد را گفت
این کارها با ناطره است بعد گفت تو کلت علی الله پس بعد با بازان خود میفرمودند بلیشک را که مراد با نایب
خبر نیزه که تا ما بان بود نزدیک رسیدند با نایب زدند که خبر عبد الله گفت بتر و غریب تا ما بسلام بر رفت و گفت
ایم عبد الله ز چهره خواهی گفت خبر ده او رده ام که ابوسفیان از غل و بند خلاص شد و فاسدش موکل او بودیم
و فاسد از پیش فرستاده که بر و برادر را بکوی که اسیر از پیش با و در چنانکه کس نداند و من بگویم که خود کجاست
تا خود را بشناسد و فاسد برید ملامون گفت هیچ خبر از آن نایب که خود در مایل نایب با ستمشکان خود
شد بعد از پیش میرفت تا از لشکر گاه شد محمد را و بکن گاه داشت بعد ایشان را پیش محمد برید پیش رفتند

محمد حلی او را بگرفت باز آن هر سه غلامان را بکشند و اسبهای ایشان را بکوبند و انشب بعد شش سرفهنگ را
 پیش محمد آوردند پس محمد بر پشت بطرف طلایه عبد الله چون رسیدند او را زد و کوفته محمد جدا کرد و بیکایه
 صد مردان نامزدان بکشت و با یکدیگر میخندند و ظفر منقوش بر کشتند چون شد عبد الله را و طلایه را بکشتند
 خادمی گفت که شخصی در پیش و از با سر غلام سوار شده گفتند بهر بنیاد بکدام طرف رفتند پادشاه را با بشو
 سرفهنگ با سر غلام کشته اند عمر گفت تا به هر دو سوار شد بجز یک کاه انبار میهنه و میهنه را داشت که نماند پس
 علوی پیش عمر نبرد و آمد گفت منم فرزند صطخر و خاک کرد و هر جا که روی کرد و نماند که نماند ای خانی
 نسیان بنیاد کرد نماند عمر روی با مخالفان را که علوی بود باز کشته نبرد و از آن است و افتاد و مجروح شد و در
 میان پیادگان که بخت و فاته عبد الله بجای که میهنه را داشت با هشام بنیاد و حب کردند بعد چنگ
 و علمه و خالد و از هر کارایی که نماند که از آن صحت نماند سفایان رسیدند و لشکر را با نبرد و از آن
 حرب کردند عمر انشب گرفت و بکشدان آمد و محمد و طلایه محمد با سلاح تمام در پیش و آمد بنیاد و بخار و بکشدان
 ضرب طعن بنیادی و پیش ایشان رد و بدل کرد بدین هیچ کدام ظفر نیاقتند و بجای خود رفتند انگاه هشام
 و مشقی که خداوند میهنه بود میان طلایه مروی و میهنه بیرون آمد هشام او را شهید کرد و علمه و چو چنان بود
 نایک بروی و اسب برانکشت و پیش او رفت و گفت مؤمن را چرا کشته هشام بر او حمله کرد چند طعن بنیاد
 رد و بدل شد آخر علمه و تنگی بر هشام زد و او را بخت فرزند چون شد طلایه بیرون کردند و چون رفت
 شد لشکر صف بر کشدید و بنیاد و حب کردند محمد با طاعت کرد بدین بنیاد کشتن خود را و فرسجند و بختاکس
 بدست خود بکشد آخر مروی بجز محمد و آمد محمد خبر مروی و نماند و بخت نماند از او و طرف از اسب
 و افتاد سواران چون ضرب او را بدیدند نماند عبد الله گفت سبحان الله بایک از یک شجاع تر ند که نماند انهم
 ایشان را از برای کشتن شامیان و بزرگ و اموی کو با از لشکر شام چنان فرار کشته شد بودند و از لشکر پیچیده بخت
 بد رجسها داشت رسید بودند چون شب بجا خود رفتند و در یک صحنه نماند که نماند بنیاد و حب کردند و نماند پیش
 عبد الله آمد و گفت امروز روز بیست که روح اهل بیت را از خود جدا کرد عبد الله گفت تمام بخیران لشکر را بیک
 و بیکدیگر رفتی و بیکدیگر نماند ایشان را در لشکر کاه و کشتن نماند بدیشان را نام پس بیکدیگر حمله کردند و نماند
 بیکدیگر نماند و شمشیرها کشیدند عبد الله چند جا بکشد محمد را و مجروح کرد محمد صاف و فرزند او و شمشیر و کوفته عبد الله
 زد که سرش ده فلج بد و افتاد خسر الدینا و الا خود نماند هو الخیر ان المبین شامیان بختشان نماند بایک
 شد محمد ظفر بکشد که کاه باز کشت عمر چون بر او شمشیر کشته در پای الحال نامه نوشت بدمشق و نام او الحارث
 گفت پس فاصل نماند از شمشیر عبد الملك و ساین چون نام مظالم کرد سرفهنگان و طلایه ایشان را کاه
 را و کشتن عبد الله را سرفهنگان بود و بیکدیگر شمشیر و بیکدیگر عبد الرحمن بنی فرزند و بایشان را و کشتن بخت
 بخت بخت چون عمر فاصل نماند و او حب کرده بود او را نماند بکشد و بکشد و با نماند و بخت بخت و او کشت
 ابوالموتدین بختی که بعد از آنکه عبد الملك بنی فرزند و فرزند او بود بعد از آنکه عبد الله و طلایه و بیست نفر
 کس با و زد و کشتن و بنیاد و ساین و نماند چون بکشد که کاه رسید بکشد از شامیان شمشیر
 بر کاه و طلایه رسید زامی که خبر کشتن و کفر نماند عمر بنیاد نماند سوار و چند فرزند او که بنیاد و نماند
 نماند خط بکشد که کبی نماند ایشان فته و نماند نماند کشتن کبی نیست و شمشیر بخت که عمر و فاضل محمد نماند و بکشد

پس روزی که از آب گذشتند چون بکاشه هر سپید نامهرم بایستقبال ایشان در آمدند چون بر سپیدند کلاوا کفر
در میان نمودند که بشما از اطاعت امیر قاسمین چون شده اید و چند نفر از پیش فرستاد که هر یک در میان خبر کند
رسولان رفتند ناگاه اعراضه دیدند ناچار شده که امیر در کجاست گفت در خیمه است بیایند تا شما را پیش او بریم پس
اعراضه ایشان را بر ده تابکار و خیمه چون ملاخطه کردند دیدند که این خیمه عمر بنیت ماسودی نداشت اعراضه رفتند
محمد را کاه نمود و فرمود که خاضی کنید چون رسیده سلام کردند سپید خبر را از یک گفتند ایها الامیر بنارسولان
مسلم غنا بهم که فرادایش فرستاده که او را خبر کنیم که با پنجاه نفر از کس آمده گفت در کجاست گفتند در کنار شهر است محمد
گفت رسولان را نگاه دارید که کسی خبر نبرد و غنا چون دید که رسولان دیر کردند و ننگ شد گفت شاید از هوا
عاط کرده باشند پس هر مرد و پسر روانه نمود و گفت بر ما روزی خبر بیا و دید ایشان هم بیایند که فرادایشان را که از آنجا
سوار می آید خود فرستاده و نامه نوشت از زبان عمر که باید روزی بیایند از آن جهت رسولان فرستادیم که نابالید میبایست
باید در فلان روزی که حربه را همی کرد و نامه را بعتاب سپید غنا بشارت شد رسولان با نصیحت پیادان و دو و پیر
فرستاد و سواران غنا بعضی را بشکرگاه برید رسیدند سواران شام را کشند دیدند و لشکر شعله برآوردند و چون
شامگاه آنها را ایشانرا خندیدند حربه سوار می آید علف فربه بود بر کشت و نزد غنا بفت و لحوالانان
گفت غنا بگفت دروغ است برو و عمر بن نوشت که فلان روزی بکشت پس لشکر فرستاد که بکاه لیسه رسید
لشکر تمام کشند و بعد از آنکه فرسخ لاش را یکی هم رنجیده عینک شد و گفت محمد خبر از آمدن ما ندانید و راوی گوید که
روز دیگر عمر حربه کرد و وعده ما را بیا نمودند میهنه و میهنه از اسبند راوی گوید که محمد بایست هزار سوار بیاید
و در هزار درمضا داشت میهنه را بعد خفت داشت و میهنه را بطرطوس خود با علوی و قلب ایشان را و غنا
حربه کرد کسی از شامگاه که نام او قاطع بود و هیچکس از آنند اختری بمیدان آمد و مبارز طلبید و در هر
در مقابل او رفت و او را بمیشناخت که کبکست بر او حمله کرد چند طعن در یک ایشان باطل شد و محمد پیچی
سراورد که ناروی چنین بشکافت مبارز دیگر طلبید شامگاه از هم پیچ او بر سپیدند پس از هر دو
بلاورد که این ضربت است هو الخواهان حسین بن علی است چون غنا چنان دید که گفت چنان ضربت سخته
ندیدم و بگفت نابارهای حیدر قاطع را آوردند و در صندوفی کرده به شقی فرستاد و لحوالانان بریدند باز گفت
و فاضد روانه کرد و خود در قلب سپاه ایشان را هیچکس نابارایان نبود که در مقابل محمد بن ابوهیم بدو حمله در هر
غنا حربه بود از روزی که عظیم واضع شد و ناما و شام مشغول بودند چون شب شد هر دو سپاه بشکرگاه
خود رفتند و روز دیگر پورا بر هم پیش کسی که بمیدان آمد و نام خود اظهاری کرد مبارز طلبید علی سبیل
سوار شده بمضا آمد و بیکدیگر حمله کردند محمد بن ابوهیم را از اسب افتاد اما مضرب بوی بر سپید بیاید
پیاوگان بکمی غنا چون دیدند بیاری و رفت تا شام حربه بود و بعد از آن علی سبیل طلبید و گفت
صواب است که بشهر برویم نابا به لشکر رسید پس همانا عت طبل و حیل گرفتند و رویش را ندانند که ناگاه او
ابرهیم با ایشان رسید و با ایشان زدند و غنا در فتن مشغول بود راوی گوید که از آن سی هزار کس که از مشقی
آمد بودند بایست شش هزار کس بجهت و اصل شده بودند و باقی روی میهنه نهادند لشکر شعله در پی ایشان
افتادند و چندان عینت از ایشان بگرفتند که با یان نداشت پس ایشان رفتند تا بیکار از سپیدند ناگاه شبنه
برید با سی هزار سوار سپید غنا پیش او رفت و فضا باز گفت و گفت آنها را که میهنه با سپید نامهرم و لشکر

سید الشهدا و ائمه اطهار علیهم السلام

بیاورم خناب روی بد شوق نهاد و شبیه با خود گفت من این بی وفارم در میدانم و بحرب محمد بنم بر من خوار شده
از آب گذشتند چون بشرف رسیدند جاسوس بود و محمد را آگاه کرد و انکار و فرمود تا نایزده هزار کس را از او علی
سوار شده و بعد از لشکر خلفه خود و بتجهیل بر رفت هم در شب با ایشان رسید و از چپها و طرف دوا آمد تا از آن



که در دوزخ و شر او سپاه شام بلند شد شبیه از چپه بر من و بد که چه خبر است گفتند لشکر بنم به چرخ آورد و است
و از طرف دیگر علوی بر سپید و صاوات بر محمد و آل او فرستاد و میرا ایشان حمله نمود چون شبیه رسید بدید که ایشان را
دو میان بگرفتند از رضا عبدالرحمن و کجاری که محمد بنو ابی انفا و فرستاده محمد و از ایشان ساخت و میگفت و عطا و از انطرف
عنبه را بگرفت و شب هشت فرار شام بگشتند و شبیه را بنیست فرار و بنم به چرخ آورد و از آب بگذشتند
انجام غزای بود و فرمود آمدند راوی گوید که چون محله طرغرافت بعد از آنکه لشکر را بر و از نایزده هزار و بیست و یک
و از نایزده هزار و بیست و یک نفر در غناب نامی که از آنجا و فتح را که کشته بودند فرستاده و بعد از آنکه
و سپید بگفت تا سر تا چون را باز کردند گفت بجایعت را از نایزده هزار و بیست و یک نفر و از نایزده هزار و بیست و یک نفر
غناب و رسید و پیش عبدالملک رفت و او را از همه کار آگاه کرد و ایند بسیار عجب کن شایس عبدل بن علی بن شیشه
را با چهل هزار کس بیاری شیشه و فرستاد و منزل بمنزل میرفتند تا لشکر پیدا شد شبیه یعنی بر سپید که ایشان
چهارصد و منند گفتند اینها را که میر غم مزار که چهل هزار نفر بیاری و میبایند و میبایست فرار بر من بر و از انطرف اخلا
کنیم و کینه باز خواهم محمد چون در شهر بود ثابت من برید را ناد و فرار در بطا به فرستاده بود و بر لب چون شام

انجا رسیدند لشکر می بدیدند گفت عری نیا با فرزند نا بدیدیم چند مرد سوار خود را بر او زد و بر نظر شد اعراب را
که فرزند خود را نبیند و سلام کرد و گفت عری نیا فرزند او که ما را داد و دید که یکدیگریم ثابت جواب داد که ما را از فرزند خود اند که
شما را داد و دیدیم سوار بر کشت و آنچه شنید بود باز گفت نام فرزندش محمد که ما را داد و نا نا با نظر فرمایم انکه با تو حق
کنیم پس فاصلا تا نه روز از عجل و رسانید چون نام محمد رسید کس فرزند نا ثابت را زاده برخواست ایشان از آب کشیدند
و کوبیدند و در برابر محمد چند روزند و مرد فرزند اند که گاری کردی که هرگز میانه ما تو وصل نشود چو که دشمن
اهلبیت بخوانی بود برادران عری نیا از فرزند نا از اینجا میگردیم و چنان کنیم که عبدالمکمل هرگز با تو حرف نکند و اینجا
مقام کنی محمد و زاب رسول کرد و گفت امانت تو را بگو که هرگز میان ما تو وصل نشود چو که دشمن اهل بیت پیغمبر بود
ما را با چندین هزار مؤمن کشید هرگز من برادران از افراسیاب و فرزندان پیش ایشان رسانم پس هر یک از این سخن شنید
سواران بر سر بنش و بویایند و مجلس بگرفتند و میبش و روایت کنند ابوالمؤید بن یحیی که چون روز شد عجل فراد
مرد بگریه امد و بنشیند و در چشمهای او آب افتاد گفت چنانچه و میبش و زیباراست و عجل در برابر او و کف
بباراست و حرفی نگوید و علی بن یحیی از افراسیاب که نام امام حسین در پیش او افتاد و او را شنید که گفتند تو علی را در
میداری و از این اعلی نام نهاده اند گفت تقصیر پدر و روان من است که مرا این نام نهاده اند و انچه از او برده و او پیش
او و فتنه ملعون و علوی و وصال الشکر شام در امد و بسیاری بکشتن از و شبید حرامزاده از کینه برادران حرم عظیم
کرد چون شب ز امد از جانبین بلشکر گاه خود رفتند و با بنشیند چون در شام از لشکر محمد سبای با سلاح تمام از
پیش امد و در وصف با پسند و این بابا را انجوانند نظر رخا نا با از افراسیاب محمد با اعلی نامشان و مایه چنان
از فرجه کویم ظهر است و در میدان اکبشت مبارز خواست سواران از لشکر شام بیرون امد بباک جمله شایان اکبشت
یکی بگریه و پیش امد و با برافش کرد انجوان پیش رفت منبره بشکست و در او دشتش بیرون رفت و هر یک در مبارز
طالبند غلامی از شبیه ملعون بمیدان امد در پیش انجوان با پسند و کشت انجوان چو انا بدی این قوم میبکفی گفت
ایشان مؤمنانند و شما خارجی میباشید چو انا بدی این قوم میبکند و فرزند ان پیغمبر را دشمن میدانید صد هزار
بروفا نلان امام حسین و صد هزار لعن بر انجا عث که با سپاه و دشمنان اهل بیت خرب میبکند غلام گفت شهید و راست
که مرا خرب است و مردم میگویند که شبیه امیر مؤمنان است چو ان گفت ابله میباش که ایشان هرگاه وضو فرستند
کرد و انا چون مؤمنان ایشان منا فتنند غلام گفت تو وضو من کن تا من هر غیب کنم و من بر دم و انچه از او را اکبشت
مرا اکبشت روا باشد که جان فدای این پیغمبر کرد و با شمس بر یکدیگر جمله کردند غلام مجروح شد و بهر غیب بلشکر گاه
مرا انجا برفت چون نزد بابا خواجهر رسید شمشیر کرد و داشت بدید اخلاص واهی نزد شبیه چون بدید گفت کاش که یک
او پیغمبی نا او ملاک نشدی پس غلام بجای خود رفت عبدالمؤید بن یحیی خالو را طاعتی و گفت برو و من اینها را از سر
کم کن عبد الرحمن شرم داشت که بگوید منم پس عبد الرحمن گفت چو کنی بدی که من بگریه و م گفت و انا شد پس
انلعین عبد الرحمن را با ناسنیک نام بمیدان فرزند او را بدید جمله کردند انجوان منبره بجای قوم عبد الرحمن و در افراسیاب
سهرش بدید کرد و هر مبارز را که میبکشت سب و را و از غلام میدان که بلشکر گاه و و چنان حرف کرد تا گفت
منبار و ناما را اکبشت شبیه اند و همکین شد و گفت اکبشت ما را از بلا ای پسران بر فاند پس خود میبکند امد با کلا
طعن سخن منبره نا محمد بن ابراهیم بنیاری انجوان امد انجوان زخم بسپای داشت نلعین چون چشمش بر محمد افتاد گفت
بیای خود بگو و رستان امدی که تو هم منالعت فضیلا و ای بر یکدیگر جمله کردند چند طعن و وصال ایشان و دید

شد آخر شبیه را منیک خویف و نیش هشتان باز کرد و بنید و رویش گزیدند و پورای هم ناصف لشکر از غنای ناخست
 و باز گشت باز از انجوان مناد و طلبید دیگری بمیداد او آمد و راهم رگشت دوم و سوم و هم چنین بیکدیگر می آمدند و
 گشت ناصف و دفعه را بد و دفعه را ناکام و معرکه گشت ناصف را بکجه کردند انجوان روحی همچون شیر و شکار
 بود و حجب می کرد و زخم داشت و شبیه دشتای حریفی غم یافت جعفر را گشت بنویسید من نام من خیم خود را بلند پیر
 رفت و زخم خود را بشیر بیامد و در قلب لشکر بایشان از نشانه بسیار کشته شده بودند و از جانب بیکدیگر می زدند
 لشکر گاه رفتند شبیه چون غنا بکر می زدند و غلامی که در بود که من و از خواهم از غنای رسید و من
 بر کفش زد که بنده دشمن بر مرا مد چون نگاه کرد غلام را دید که او را زخم زده اند پس غلامان را گفت تا او را باز
 ناره کردند و از آنرا چون بچهره رفت بگفت تا از غش را به بستند پس جعفر بیامد که ایها الا میسر چه حال داری گفت
 غلام مرا زخم زده گفت مرا زبیر ناشر که سپاه از بنویسید پیارم پس و ز شد جعفر میهنه و میسر بیاد داشت و طبل حریف
 کوفتند و از طبل ایشان سوار شد و در مقابل ایشان آمد صف بکشد و از آنرا خبر بکردند تا شنبت را مدد را
 اخبار کوید که از شنبت محمد سر هکنار اطلب کرد و گفت امشب خواهیم بشنویم بر ایشان خبر سعد گفت من هم می آمم
 پس از آن سپاه که اسوده بودند بفرمود تا چاه افروز را جدا کردند و سعد را هم بر اندک سعد گفت ایها الا میسر
 بد از طرف باش تا من بدان طرف بشنویم چون بوم که بنویسید خدا کارای از پیش بر و در این نظر دارند محمد بن ابهرام از طرف
 ایشان در آمد و بانگ بر آورد که بالمشا از ان الحشین علی و شمشیر کشیده جعفر را بپشت کردند و فرار و فرج بر سر
 از شاهان اهر در سلاح شده اند حجب کردند محمد بجانب سعد رفت و ایشان نیز از او زدند که الله محمد علی خود را
 بلشکر شام زدند تا وقت صبح حجب بود بسیار و از شاهان کشته شدند و جعفر و صفی لشکر افراشته بود تا گاه بجای
 سهیل رسید و دید که ایشانده است گفت حجب می کنی گفت منم زنی که شبیه لشکر را بجعفر سپرده و چون دو و شد
 شاهان بعضی منفی شده پیش علی بن سهیل رفتند و گفت و صفی افراشته شد اندک حجب بکردند تا نماز ظهر
 شاهان با هم حجب می کردند تا آخر شبیه را و شد پیش ایشان رفت چون با نجا رسید دید که با هم دیگر حمله میکنند
 چهار هزار تا کشته شده بود باقی از حمله و خروج بودند میان کبر و بود و همیشگی از نواح و هر طرف که کشته شود
 سوار اسلام است شبیه یعنی غلام را گفت ایشان را بکشد و بکشد غلام با ایشان گفت شرم نداشت و بکشد و شرم
 برابر ایشانده اگر واقف شوند که شما اینج می هم کشیده اید تا می شما از اینده کنند و شبیه گفت که عبد الملك شما را
 و فرمان من نهاده اگر سزا و زنجوی بر بنداید من بد مشق دوم و احوال باز گویم که ایشان این کار کرده اند و شما
 غنائی خطاب و از امید ایند پس گفتند فرمان را است نگاه صلح نمودند و نیک و زان بجهت و بدل شد الله اعلم
 و او پشت کشتل ابوالموت را بچی که در روز بیکر شد سپاه با سلاح تمام صف قتال بپا داشتند محمد نیز بکشتل لشکر
 سوار شده بجو کاه آمدند میهنه و میسر و غلبه جناح را است کردند و پیادگان بنیان حریف بودند چون محمد دید
 که پیادگان غنا حریف کردند پیاده شده و صف سواران و شبیه گفت این فرمان محمد پیاده است و از بیکر بد جعفر
 رفت و بر محمد حمله کرد و شبیه هم سست مر کش فلک کرد جعفر و صفی پیادگان بیکر بپشت پس از آن حمله را آوردند
 سوار شد و بطلب سپاه و بسیار ای و انظالمات را بپشت و سپاه و صف لشکر خود را از آمد و حریف اخبار کوید
 که چون نماز ظهر شد محمد بگفت تا ایشان بنید از این و آوردند بفرمود تا چاه را بلند بکردند و گفت پس از این
 بر و از خواهم که علوی گفت ایها الا میسر یکی را بر و و تا بوم و در شرم بپا کردیم که انوایست بسیار از و از آنکه یکی از

ایشان را بدیدار بیند پس محمد فرمود که یکی از فرزندانش را بفرستد و بگوید که ای پسر من اینست که گفتی و بگو که من را بدیدار
خواهند گشت تا من اینان و خیزان بیا آمد و سوار شد و مردم بگریه برخاستند و پیوست و لشکر محمد سوار
شبهه را باز پس برنگرد و شب بیکه گفت پیاده شو پس کجای سهرنگان پیاده شدند و آغاز حرب کردند تا محمد پیاده
که میانه از آن شام پیاده شدند و آغاز حرب کردند و او نیز پیاده شد و از آن روز به بکر فرزند برادرش در عظیم دفع
شد که هیچ روز نکرده بودند از آن لامر از پس رفتند و می سودند و بعد از یک لحظه از حرب پیوسته شدند تا از آن روز
آخر لشکر شام هزیمت کردند تا نصف خود برنگرد و بعد از آن محمد از گشت شب بیکه عزم برادرها و یکسواران و خود
بمیزان چون محمد و خیمه فرود آمد با لشکر کس نفری میبرد محمد گفت چرا و الله جزا از فرزند از این لعین اگر فیند
اگر بفرزد بیکه چنین حرب بکند با لشکر شام و بکشد و ما می بینیم که از آن لشکر از راه بازگرد که تا سپاه بر بینند
و دل شکسته شوند تا شب شب بیکه عزم برادر و چندی بماند و خواب نگیرد تاگاه سواران از شام بیدار که فرزند برادرش
پیش شامی بدیدار شب چون اینش بیند گفت در حال در و باز برادرم بگو که فرزند برادران ما را خواهند گشت هر چند
زود و بیاید و دست بجات ایشان بشوی پس سواران همان لحظه بکشته و نامه را بر نبرد و سواران چون نامه را بر خوانند
در لحظه پیاده ها را بر نشاند و دل را از این پیش کرد و روی برآورد و نهادند شب بیکه از آن خبر باز کرد که برادرم
با چهل هزار مرد می آیند روز دیگر سوار شد و روز دیگر نهادند شب بیکه از آن سوار کرد و روی بیکه نهادند
و شامی لشکر را طالع کردند تا بعد از آمدن و او پیش با چهل هزار مرد در این بودند که او را طلبید و آمد محمد گفت که شام شام
عجبت نیست و این بعضی بودند که یکی روز سبک گفت ما الا بیکه بیکه با چهل هزار مرد می آیند لشکر شام برآورد
افشاوند محمد ایشانرا گفت دل خودی او بد که بولا پست و خسته علی ظفر از شما خواهد بود پس صفها بیاور استند مبارز
ایشان را و بنیان حرب کردند محمد بیکه از آن آمد و مبارز طلبید پس قبضه اشک شامی و برادر محمد آمد و نیز برآورد
تیر او را زد که بر محمد است بنیان و کرد و کند پس بیکه رفت و از پس زد و بود و بر نمیشد که استخوانش نرم شده و
عجبت کرد و از فوت بازوی محمد پس سوار می بیکه میدان آمد و در اشای نه ضربه بخورد و محمد کرد و محمد دست را زد که
و سر دست او را بگرفت و بر زمینش ریخت و آنکه دستش بشکست و اعضا اش خورد شد و بر پس مردی بیکه میدان
آمد و روی بر پس شش زد که بد و زخم شفاف و بر و از هر که میزد این را آمد و میبکشت تا آنکه صد و دوازده بکشت
شب بیکه ملعون چشم نهاد بود که در صدم و بیکه بر سید چون مرد نماز عصر شد روی سید که و بیکه میگوید که اغضب
لشکر منی ام راوی گوید که بسیاری مردم را از محمد بکشت تا میان شام و خفتن حرب میبرد و بیکه که میگوید
محمد آمد بصف سپاه خود و رفت نگاه و بیکه از آن راه و سید با چهل هزار کس از عقب لشکر شام و محمد با پانصد
سوار روی بدیدار نهادند و چون بیکه بدیدار گشت که او محمد است گفت بیکه بدیدار که سانی و خفت است پس محمد با پانصد
سوار خود را بر چهل هزار مرد زد و فرزند بود که از جای برکنند و بیکه از آن راه که از بکشتن پیش نیست چرا و او را بدیدار
محمد و از آن لشکر از راه و شب بیکه پیش آورد و شمشیر برآورد که استیش برآورد و افتاد و بیکه که زد و زد
او را بکشد و بیکه از آن راه که پس از هر که میزد از کفر فیم لشکر شام چون شنیدند و دلشک شدند و بعضی که از آن
بودند هزیمت نمودند شب بیکه از آن راه که بیکه آمد و بیکه از آن بکشت که محمد از کفر فیم پس بکشت تا دستهای او را بر
بکشد و پایهای او را برهنه کرد و از او را از آن راه که او را بدیدار که از آن راه که او را بدیدار که از آن راه که او را بدیدار که
نای برهنه کرد و از او را بیکه است میبکشت که ای فرزند چندی کارهای مختلطه گفتیم مکن قبول میبردی بیکه

سر هفتگان بنیامند و سر هفت گریه و زاریها نمودند جعد خفت گفت ای جوانان که به نایب ناز و دوا طرح میزدید
که نایب کشته او را در بند خواهند کرد اما آخر خلاص خواهد شد تا که داعی علوی گفت نایب اینست که در آن فرقه در
شکرگاه بگذرانیم و بنا بر سوار شویم و شب خود را بشکر کنیم شب را بشکر کنیم بدین سوار شده روی بشکرگاه
بنهادند و نایب را آوردند که با لشکریان الحسین بن علی بشکر کنند پیاده شدند و از کینه حریف نمودند که بوضف
و است بنیاد حسان علف خود را بر پیچ ساریند خواست که او را ضعیف نند و لشکر که بخت سپاه شام بگرد
آمدند و او را بگردانید و بند کرد و پیش محمد بن محمد بگردید بگردید بسیار که پسندید پس حاکم گفت ای ابراهیم فرزند
بصد ناز و روی سرفروزان بند کرد چه تواند بدید که نایب بنیاد در میان افشار دشمن و رنید کرد به باشند
پس گفت ای محمد و شبست خواب دیدم که لشکریان طرف شام پیدا شده پیش آمد و کوشه لشکرگاه ما افتاد و من و فرزند
ماندیم تا که دیدیم پلست پیدا شده آمد و رسته را ز کرده و نواز را زینت التی پیر و دو من و پنج ما اندام البند و آخر
خواهر یافت و مرا خواهند کشت چون افتاب را با همدا علوی من زده بر گرد و سر گرد های دشمنان ملاخطه میگردند
و بچه گفت ای جوانان بسیار از لشکرها کشته اند اگر در دهاماد در میان ایشان بنیاد محمد را بر نایب شده بشو میگردیم
اگر ما او را بکشم ایشان هم را در آن مازان بکشند و اگر پس هم میراد از آن خود بشانیم بلای عظیم بر سرهای اید
و بچه گفت من هم ایشان را کفایت میکنم انگاه گفت تا حسان و علف و محمد را بیاورند و بر سرهای اید
بر او و ما را از این دهند و الا گردن من کشت اگر نخواست از یکشتی ایشان را زان و از یکشتی و بچه گفت حسان
کردن زدن محمد سوار را بگردانید بسیار بگردانید پس لشکر شمره با هم نایب کردند که بنیاد و افشار را در هائیکه
اسیر میابند بکشم علوی گفت که هر چه ما با ایشان کنیم شام با ما میماند و علف کوبید که بچه گفت نایب او هم
با غل و زنجیر آوردند و ملعون گفت ای حاجی راه خوب و چنگ ما افتادی محمد و جواب گفت حاجی بد ملعون
بود که سرها هم حسین را بر نبرد کرد اگر تو هم غلام زاده او را بکشی هنوز کاری نکرده اگر کوه و دینا بلند افتاد
بر او خاری و زاری کنند انکوار فهمت خود می افند هر که را خدا بفرستد بگرد خلی او را بخوار بنوازند و هر بصر
زانند که بنیاد پیغمبر علی الحسین است و از او بهر امر و در محله و در روز و بن بست تا چون این ملعون و جفاها دان
نابینر کوار و بر روی خدا بنعم و دلا نکر و یو وید رت لعنت کند بدین و روی بنین فنا کرد بد و تو هم بنیاد خواهی
شد حسان را دینا و الا خود را دل هو الحسین المبین و بچه را ختم گرفت گفت بدایت خواهم ز زاری کوبید که رفت
خارج علوی بر خواست و بچه رفت سر هفتگان را طلب کرد و فرمود و چند بنیاد بر اینکار و علف نام و ماندم
گفت بخاطر من میگرد که در این بران برید را بر دار و نیم شادان ای محمد و خلاص کنند علوی گفت صواب باشد
رو در بگرد علوی بفرمود تا که اسپاه سوار شدند و روی محراب گاه نهادند و مقابل بگرد بگرد شدند و با سوار
کردند و بنیاد را حریف نمودند که شادان محمد را بر همانند پس پیاده شده و بحرب گردانیدند هر چند کوشیدند که سوار
از بنیان بر دارند مگر نشد و دیگر زاده سوار شدند و روی با دشمن نهادند چنان کوبیدند که بچه بر نایب ملعون در برابر
علوی آمد چند طعن نیزه متبا ایشان دویدل شد اخر الامر بچه نیزه بر علوی زد که حجر و حش ساختن اگر سلاخ
نبودی هلاک شدی جعد خفت که اینصورت بدید بر بچه حمله کرد و گفت ای ابراهیم زاده فرزند رضی علی انکشت بود
و بچه ملعون گفت که دیدم حسین بن علی را کشت اگو من او را بکشم چه رافع میشود تا که بچه را نایب و زانند
بجعد زد که از اسب افتاد و لیکن گردی بوی سرش را بر خشت سوار شد و بشکر شام حمله کرد و بچه از محراب

موقوف شده گفت من هرگز نمی آید ایشان ندیدیم تا نماز ظهر حربه بود انگاه هر يك به مقام خود رفتند و عیون و نایب
برند را بدار کنند و بعد چون بدید از خبر او رفتند که جفا بکنند شما بیدار را می کنید من با محمد بن بکرم باز آن آغاز کرد پس
کردند تا کاه حلال زاده که از مردم شهر مضییکن بود دیگر نیست و گفت عیون که من تا محمد را شناسانم باز نکردم با شما
شوم بعد گفت بعد از آن رها بکنید او را و اجابت بر بیکبار ده هزار نفر و ویشا می آید آنها اندر و بطرف که بود
ابرهیم بود حمله کردند و صلوات بر محمد و آل محمد فرستادند با خود هزار و اندک که تا محمد را خلاص نکند بر نکردیم با خود
و ابی کثرت دهیم از وی شجاعی و دوی بلش که شام رفتند و اعمال عیونان پس کردند و خود را بمحمد رسانیدند او را
خلاص کرد و بودند و شادان می نمودند و شکر خدا می بخجای او رفتند و بعد بر روی بر پند که بسیار بر هیم را خلاص کرد
بودند خواست که نکند او را و بر چندان حربه که نیست هشت هزار تا کس کشته شده بودند تا میان همه بر خفته که
خواستند بنوازشند کار می کنند و شب عیون محمد را بمقام خود رسانیدند و علمای بیاد سر روی او را بوسه
داد و گفت که الحمد لله این نذر دلهای ما ساد شد تا میان احوال بدیدند چهل شدند باز کشتند و بعد بر
میخورد که چرا آنها نکل او را نکشتم و محمد کشتن حنا اعلی را نداد او را و پس بکن نیست و خود را حنا از باب کلا
و کاه و دیشند و نماز عوده و منی کردند و مؤلف اخبار گوید که محمد سر روز حربه منکر بعد از سه روز سوار شد
بالشکر بیکجا آمدند و بعد از نظر و وی بیکجا نهاده حربه عظیم آغاز کرد و محمد از فرزند حربه کرد که هر کس
چنان حربه واقع نشد که هر طرف که می نمود ای از کشته دیشنه ساخته و چون از حربه فارغ شد بفرمود تا نایب را بیدار بیا
ورند تا بر پیش دار بفرمود تا ابو یغیا را بر فراز کرد و در بعد چون بدید که برادرش را زار کردند و خواهند کشت
سپاه خود را بکشت تا حربه آغاز کرد تا محمد و پیش ایشان شد حربه عظیم کردند و بعد کشتیاده و شونید پیاده شدند
و حربه رکفت لشکر شیعہ چندان بر بر بوسه چنان زده بودند که اعضا او سو زان شده بود سپاس نام باز بکشتند
و اندیشه می کردند که شاید زند باشد از فرزندان او و محاربه سعی بلیغ نمودند و لشکر بجای خود رفتند و بعد چون
برادر را کشته دید چنانچه پیش چشمش را و بک شد محمد فرمود که قوم قوم بحرب و بیدار عیون سوه شوند پس دیگر
روز حربه بفرمود عیون را بر سر فراز کردند و مردم تا شب حربه بفرمود که برادر بود گفت ای اهل شام
مرا در بایند مردم نام شام حمله کردند تا با و رسیدند و در بود پس حربه مغلوبه شدند و فرمود محمد را بسیاری غوغا
بره افشار از خبر باز و آشنه بر بخش مشغول شدند و هر طرف بر طرف حربه بجای بکوه عیون بود و اندشت و خود
عرف شده بود و از هول و ترس را ندیدند افشار و در طلب محمد بودند بجای و رسید که عیون را بسیار بودند شب
تا بک محمد بن بکرم چون پیش رفت علمای دین که سر برهنه کردند و بفرمود و بر دست شمشیر بفرمود و شامان استند
که عیون را از دار باز کنند و نزد یک بود که اهل شام غالب آیند بعد پیش رفت گفت محمد بناری شما می آید شامان
چون نام محمد شنیدند بفرمودند پس از اینجا بجای دیگر رفتند و محمد را ندیدند پس از اینجا بر کشته بجای دیگر رفتند
تا یکی عظیم بود و گفت اینک بر هیم ملا خطه کردیم و دیدم خود را سر برهنه و جوش را زوده و شمشیر را بکوه شمشیر
و بهر جا که روجی او و در خلوت بر هیم اند خالد را گفتیم چرا حربه می کنی گفت من از فرزند واقف بودم که اسب بر هیم را
کردند و از پشت و افشار بر جبهه سپهر و سر کشیدند و بحرب بایستاد و باز بک اسب بیاوردند و سوار شدند و غوغا
شد از جانبین بلش که گاه خود رفتند و بعد ملحق شدند و همگی شدند باز کشتن از و حمله و بیخ هزار کس کشته شدند
دیگر روز محمد فرمود من بمباران و دم و سلاح بر خود راست کرد و بمیدان آمد و از کرد که هر که را ندانند و هر که

نمادند بدانند هم سپهر سالار و بیعه چون نزد پاک محمد شد محمد بنی زید که از صفایش بیرون آمد بمیان طایفه
در یکی بیرون آمد تا محمد بنی زید و فرستاد و محمد بنی زید شد و اب طایفه غلام بیامد اب و در محمد بنی زید که
بیاضا میاد از شش کی گریه و خسته بیکی و ام امام حسین بنی طایفه را بر سرش گفت صد هزار لغت را بر سرش
و بیاضا که از بیرون بیرون نشسته بیکی صبر میفرمودم که بیکی بیاید و بیضه و نوا عید الرحمن بنی زید را بیاضا و در دلتی زید که
شاید چون چنانچه بیاید و در حرب بودند تا سب شده و زید و امند در حرب بیکی از لشکر بیعه گفت و خوابیدم از تنی بیاید
و در لشکر گاه ما افتاد و بیوخت بیعه گفت لغت بر خواب و نوا و ناکا و بیاضا و ضعف و افتاد و بیاضا بیاضا بیاضا
و در بیاضا شد بعد از آن حدید و مشغول از لشکر شام بیرون آمد بمیان طایفه از لشکر شام شخصی بیاضا و در بیاضا
حرب کرد و بعد از آن او را شش بیکی کرد و بیکی امدا و از یکست بطور و من از ششم آمد و در بر او امدا عتوی بر سرش زد که
بر خشتان شد و از اسبی و افتاد پس بیعه ملحق بر سبی سوار شد و در بر بر بطور و من نیزه حاله بطور و من و محمد و من شد
را و کرد بعد عبد الله بنی زید از امدا و بیاضا و بیاضا که از آخر کار بیاضا از بیاضا و بیاضا که از عبد الله زد که محمد بنی زید
شد و اسب خود را بر یکست و در بر بر بیاضا چون محمد بنی زید از قهر برادر و بیاضا که از محمد کرد هر که و لشکر خشم
بر ایشان داشتند و بیاضا طعن بیضه و بیاضا ایشان زد و کید شد از محمد خدا را آباد کرد و صلوات بر محمد و آل
محمد و فرستاد و ششم بیکی فرستاد امدا و کید که نوا فاش بیاضا و بیاضا شد غلام را گفت از بیاضا که از بیاضا که بیاضا
رفت فرزند و بیاضا از لشکر گاه شام بیاضا و امدا جعفر مشغول سب بیگانان را زد و با محمد را و بیاضا که از محمد بنی زید
اضحی را زد که از بیاضا بیکی بیاضا و امدا لشکر اسلام بیکی بیاضا که از بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
منورند شش بیگانان و بعد از ایشان ناخند بیضه زد و بیاضا که از بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
نا از اب گذشتند و شش بیگانان مال از ایشان بردند که شرح نتوان کرد و بیاضا که از بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
هشتاد از بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
و در جعفر بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
کرم بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
خاز را کرد و بر منی رفت و خطبه فصیحی آغاز کرد و لغت بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
امیر امام حسین و امدا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
امیر المؤمنین و امدا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
با و سپرد و گفت ما در می دارم که ملت بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
عزیمش و من نموند تا بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
از بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
و امدا بیکی که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
گفت ای برادر و وجه کار ای را بر فرض بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که
نور و در شد محمد بنی زید و از بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که بیاضا که

چون نزد بک رسیده اند غالباً ایشانرا بشناخت و صومعه رفتند محمد را در کار گرفت و گفت ای فرزندان چه خبر است
گفت آنچه خداوند عالم مقدر کرده بود و هر چنان شد که شما گفته بودید بخاطر کتب و کتابها و اما بنویسند
و بین هفت دغای شما اینجا با فخر عابد گفت حریبا نیست که بعد از این خواهی کرد کارهای عظیم از دست تو میرابد
و هر چنان از او روی نمیزد براندازی روی بطرف من کرد و گفت از ظالم فوج پنهان است که همیشه پیش این پسر را پیش
و او را از کارهای صعب باز دارد و روی در روی میخورد گفت الحمد لله که بر حجت اهل بیت کشم
میشوم پس زاهد گفت ای محمد بکفته در اینجا نا بترس که اجل من نزدیک رسیده نامراد من کنی پس محمد اینجا
بالحدو گفت به بنی که کار زاهد بکجا امیر رسد و علمی اموخت روز پنجم زاهد عارضه بنی آمد محمد را گفت ای فرزندان
خان من با من خدایتان از بد من بفرمیدن خواهند گفت خوشتر است تا وفتر کنه ام در این بر چون ملک من در رسد مراد من
کن و کتابهای خود را در خانه من و بفرماد و خانه بگذرانند آنکه مستحقان کتابها باشند خود بیاورند و در وصیت من تو
افش که تو را گویم نابود وصیت مرا گوش نازی مرا با داری و چه کنی نابند کان خدا را از این نازی آنچه محمد دانسته
با شوی با دشمنان ال محمد حریب کنی چون بد دشمنان غالب شوی بر ایشان هم کنی و چه فایده این نازی پس از این
کنی و چون با دشمنان حریب کنی نابند که نیت خان باشد که طلب خواهم حسین نمازی روز پنجم که محمد زاهد نشسته
بودند ناگاه او سقند می گوید بلند در بر زاهد تر زاهد رفت خود را بلند تا بلند زاهد سر او را در گرفت و بگوشت
و او سر زاهد من بر نه نا از این بر سر من شد محمد زاهد گفت این چه صفت دارد گفت ای فرزند من مرا بکشد و بگوید
نوا نام من که ما دیو منو لشدیم مادر من بدم و بدردم در اندیشه بود و با خود میگفت اگر من این طفل را بیکد رسانم
در نه بدم و من ضایع شوم مرا در خرم پیچیده سر چیده آمد دعا کرد که با خدا نا اگر این کودک را در دین
روزی نادی سببی سازد که او هلاک نشود چون ساعتی بگذشت کوسقند باز که آمد نا اب بخورد و ابساش بود اینجا
بر اشد بدیدم مرا از آن شیر نادر و بچه از آنکه اهل داشت چون وز شد بچه امیر رفت و شب آمد مرا و بچه خود را بشیر نهاد
نا آنکه برهان علف خوار شد و بعد از آن بچه خود را بچه امیر ده می آمد مرا نازک کرد و من نا بچه او بازی می کردم و چنانکه
افتاد که هفت ساله شدیم همچنان این کوسقند با بچه می آمد و من ایشانرا علف میدادم و میرفت نا و بچه بدیدم
شد این کوسقند اما بچه فرستاد بدیدم گفت با او برو و او را اما خطه کن و صفت افتاده است که نه با اما است
من چو بگریزم و او پیش شد و میرفت ناگاه جان او فرزند بدیدم که بچه را کشته بود من باز کشتم و احوال باید رفتم چو روز
دیگر شد بدیدم زاهد سید و بزرگ من و از کفن و دفن بخوردم و این کوسقند هر شب پیش من افتاد ناده سال بر آمد
بعد از آن چنان افتاد که هر ماه بکجا آمد بدیدم من جلال مراد بدیدم من برفت هم چنان از او بدیدم و فا و از مر است
محمد بنی که بر شپش و گفت مرا در مرا بدیدم زاده شده زاهد محمد را در دین گرفت و گفت که بر شپش فایده ندارد که هیچ
کس و چنان جاوید نماید زادی که بدیدم که روز هفتم بود و انوقت که زاهد گفت بود و گذشت رحمة الله علیه محمد
او را غسل داد و بقیع کرم و کفن و دفن کرد چو رفت و رخ شد بدیدم کوسقند می آمد چون او را و بخیل کوسقند را علف داشت
که هر پنج او بود در دین زاهد زاهد چون زاهد می آمد بدیدم من بدیدم من بدیدم و بفرماد من بگریزم نا محمد گفت
ناست بوده که در بنای او فاست که بر مختار و بر هم و ملک تا نباشد محمد بن سیدمان ابر هم و در سنان اهل بیت و سایر
سپاه مختار و بر هم و محمد و سید حسن و زاهد غار و ملک مختار و ناصح فایده است محمد نا و بر دشمنان
اهل بیت ناصح فایده است ملام لغت نا پس محمد از آنجا بر سر روز دیگر و بشیر نهاد که ناگاه در راه جلد خف

خبر بامبر نشانی گفت هر دو برادر هانیکه بیستند سوگند نهادند که اگر از ام نکیر یا کینر برادران بخوابد از سپهران برود
 عبد الرحمن بنش برادر آمد و گفت دین پرند ملو بحریک اینداند و نابووم و خود را با ایشان بنم گفت بر که در و با
 و من بنمایم پس بشیر دل فراموش کرد و جدا کرد و هم رسیده کشار و سر هیکل مثل جند جنت و علف و ثوابت و سینه و وفاء
 غارت عین غنای حضرت بن بشیر الخراجی و شعیب خالایانند اینها هم برادران جنیکی و زلعی علوی را گفت واکدام کار
 خوشتر اید اینجا لشکرگاه بود یا بامدن گفت با شما آمدن و فرزند من فرزند رضی علم و ایشان فرزندان عالمه
 اندا شتر بچه گفت ایشان صد هزار منافع و من هزار موافق بر کردیم و خواهیم که امر و زیادتان بنم و دست بر می نمایم پس
 سوار شد با آن هزار کن به نامداند ناگوار لشکرگاه دشمن بر سپیدند و صلوات بر پیغمبر ال او فرزند اند گفتند بالباشان
 الحسن علی و بیغ بر کشیدند و در میان لشکر نشانیار سپیدند و بر بر هیم شمشیر حصص ابراهیم و بنشین در دست داشت
 خروش و فغان بلبشک افراخ و بر بند گفت چه فغان داشت گفتند هزار مرد و روز و روشن لبشک که افشاده اند کشت می کنند
 پس ایچانرا ده و شب و سلم و غنای سوار شدند و در و بحریک نهادند و فراموش چو انش سواران و چپ داشت و زنده می کشند



نان و زبک بر سپیدند و هول ایشان و دل جو بر کار کرده و محمد بنم و می کشند و داد و محمد بنم یافت که محمد با فیلد لشکر بحریک
 رفت و از بنه سلاح در پوشید و با پا نصلد بر خراجی و بحریک نهادند و داد و محمد از بنی مجع بود و در خرم ابراهیم بود چون
 لبشک که در سپید شمشیر بر کشید چون انش از و خنک کشت و خلعی اندازد بکشت و حریر و غص محمد رفت و شبیه
 لعین گفت با اهل شام بگوشتند تا کینه برادران خواهیم محمد داشت که کاری مخاطره است و خطا کرده اما فایده ندارد
 و محمد با علوی گفت که اگر انوش می گفت من نمی آیم شما را چیزی بخاطر می رسد و بسوی شما آمد و گفت ناراضا با بنی
 حیر علی و فاطمه و حسن حسین که ما را از یکرم خورش از دشمنان خلاصه ده پس محمد در این غایب بود که او غلب و از آمد که

و اینها هم برادران
 جنیکی و زلعی علوی
 را گفت واکدام کار
 خوشتر اید اینجا
 لشکرگاه بود یا
 بامدن گفت با شما
 آمدن و فرزند من
 فرزند رضی علم و
 ایشان فرزندان
 عالمه اندا شتر
 بچه گفت ایشان
 صد هزار منافع و
 من هزار موافق
 بر کردیم و خواهیم
 که امر و زیادتان
 بنم و دست بر می
 نمایم پس سوار
 شد با آن هزار کن
 به نامداند ناگوار
 لشکرگاه دشمن
 بر سپیدند و
 صلوات بر پیغمبر
 ال او فرزند اند
 گفتند بالباشان
 الحسن علی و بیغ
 بر کشیدند و در
 میان لشکر نشانیار
 سپیدند و بر بر
 هیم شمشیر حصص
 ابراهیم و بنشین
 در دست داشت
 خروش و فغان
 بلبشک افراخ و
 بر بند گفت چه
 فغان داشت گفتند
 هزار مرد و روز و
 روشن لبشک که
 افشاده اند کشت
 می کنند پس ایچانرا
 ده و شب و سلم و
 غنای سوار شدند و
 در و بحریک نهادند
 و فراموش چو انش
 سواران و چپ داشت
 و زنده می کشند

الله محمد علی محمد گفت ای پادشاه راوند که ما را آمد و سپید محمد کمان هبیر که این بطرس است او فدا در محمد بود چون
 ساعته برآمد ماد محمد در سپید خود را بلبشک شام زد و چو شیر که سر بنیاد حو بکشد ند غناب برخواست که اهلند
 حرب کند ماد محمد نیز خوا لزه او که در خور از اسب و انداخت و در میان لشکر که بخت و بر این بی که نشست باز
 آمد بسو حو بی برید گفت سواد می پندیم که حرب کردی ما را تدا بر این شهر اند ما در محمد حمله کرد و لشکر شام را
 پس بر محمد لشکر را از میان اسب داشت و او را از لشکر شام پیچید و می کشیده بودند ماد محمد از طرف دیگر که محمد
 و برانه بنید خود را بلبشک نگاه و سواران جامه حو ازین بیرون کرد و جامه حو پو سپید شاه گاه که محمد در غناب آمد و را
 بگفت ای مادر کاری مخاطره که بر این با فدا مرد در میان لشکر شام زخمی ما را از بیون کرد و بودند ناگاه بعضی بیامدند
 ما را از خلاص کردند پنداریم که فرشته بودند یا دایمی سوار می پند ما را از او فدا بیرون آورد و گفت ای بیرون سوار انکس
 بود که دلش پاری پندار که شما را بکشد و محمد گفت ای مادر هر که بر خیزد بودی این بیرون و شمشیر زن را بکشد
 گفت من از پندار و فهم او شاد دارم محمد شادمان شد و نگاه ما و گفت ای بیرون دل انکس را و هم که بر این حرب مانع نشوی اگر
 کشته شوم بخلاف مرگ و زان بکشد محمد گفت را دستور را دم پس حو بی پوید و شبیه با هم می پندند که نمانیم اسیر کرد
 که می پند منم بر هم بن مالک شمر من هر که چنین مبادی ندیدم مبادی محمد را می پنداسم لیکن ان نبود چون شب
 شد طایفه از هر دو لشکر بیرون رفتند و در یکدیگر می پند و می پند و علم با بر این بودند و در طبل جنگ و در دایره
 در پیش این ساد و بنیاد حو بی بودند و از ان سواران عزم می پند اگر ند و بدان طرف که علوی سواران شام حمله کرد
 پس عبد الرحمن و علوی رفت و شبیه لعین می پند که بگوشتی سعی کند که سپر زاده ابو شرا را و سنجی که تا بیاید شاپنا
 غلبه کرد ند فرم یک بود که علوی بکشد که عبد الرحمن و سپید و وقتیکه او را پنداده کرد و بودند و انچه از ده می پند
 و سنجی که پند ناگفته براد و نا باز خواهم چو عبد الرحمن سپید را و از بیاید که که من عبد الرحمن بن ابراهیم شمر چون او از
 او را بی پند ند نا ز غناب منند بن ابراهیم حمله او و در این حمله دشمن را بلبشکست و علوی سوار کرد ند و خود در می پند
 با پند و می پند و زهر بطرس می پند و حو بی عظیم واقع شد بطرس از فرزند و با نمود نا می پند و نا نگاه داشت محمد از
 نظاره حو بی و دیگر چندان مبادی ان نگاه داشت که وصف نتوان نمود کار بجای و سپید که علم او را نا علم
 و نیم ساخت و نکوستا شد نا پیشین حرب می پند ند چون هوا گرم شد لشکر عقیام خور رفتند و زمانه بیاسون عبد
 از ان عزم بخار بر نمودند و لشکر شام مبادی بیرون آمد با سلاح تمام و از ابر او رد که منم ابو الفار سن غلب
 و انچه از راه شهر می نام داشت مبادی طلپید حو بی انعمان بیرون با یکدیگر حمله کرد ند حو بی نیز خوا لزه او کرد و بر
 آمد و بلبشکست انچه از راه شهر که حو بی شد عبد الرحمن چون چنان دای چشم گرفت اهلند حرب کرد و سپید نیز
 بر شکست و که از طرف دیگر بیرون رفت پس مبادی طلپید شبیه لعین گفت ای اهل شام این پسر شمر است یکی
 بر و او را که شمر پیش من آورد مردی از شما می پند اما عبد الرحمن دست بیارید و مکنید و از که فدا و صد زن
 در و بود و بر همین زد که اسخو نام داشت و هم شکست از مبادی طلپید هم چنین فاده مبادی ناما و از انکست محمد از
 فاد که ای عبد الرحمن باز کرد که تو بن من شدی چون پیشید باز انکست محمد خود می پند اما نا را اسب که تمام و شمشیر
 امیر ابو منین در دست داشت و مبادی طلپید یکی از شما می پند اهلند حرب می نمود و غلامی و عقیق داشت چون در
 مقابل پور ابراهیم آمد گفت ای پسر من خواهم بدانم که چه مذهب داری محمد گفت مذهب یل و خود و پدرم مذهب ابراهیم
 داشت و خدا را بیکانک داشت و پیچید و حو بی را داشت و بر دشمنان اهل بیت محمد و محاربه می پند و من بطرس

فستم گفت چون بروی پیغمبری چراغی برآید و بمسلمانان میبکشی و چندین خلق را بر طاعت میبکشی و خود را امام خست
میکنم تا کرد و در خانه و دست بر بند و دشمنان را رسولند و ظلمی که انسانان و کردار با سید مظلوم کردند هیچکس خست
عملی نکرد و نافرمانت دل شیعیان را کباب نمودند و سر امام حسین کبریا را بر سر زنی علی و مادرش را طعنه و زهر و جدش
محمد مصطفی بود بر سر نیزه کردند و عورتان ایشان را بفوق اعدا سپردن شهر نیزه کردند پس حریفان را با بدخواهان ایشان
و اجابت زنی که نزد خلیفه انکاران بود و ظلم میکردند تا معلوم میبکشد هر چه بود بحکم خدا بود پس هر چه گفت
این چه مدعی هست که امام را بکشد و خود بخورد و مسجد خراب کند و وجودی بمسلمانان نماند و گویند که خواست خدا
بود پس ایشان حکم فرمودند که عفو نیست بر دشمنان کنیم و از غلامان پرسیدند که خون یک کجاست چون رجاء باشد نماز
رواست یا نه و اینجا عت که ظلم نموده اند در محشر حاضر آیند حشره و الدین ظلم و از جهم ایشان را بد و زخ سپارند و از او
پامال کنند بعضی بک علیها پس زامد شمشیری بکمرش زد که سرش ده کام دور افتاد و از آنکه هر چند هو عظم میبکشد
او میبکشد این نیز حکم خدا بود پس سرش عبد الجبار که چنانچه بداد و از نیزه آورد که با امیر خود بجای شمشیر و این نیزه را راه
باطل در پیش نهادند و من نیزه و صدهب شام میباشم و در و سندان را رسول و اگر چنانچه بجزم برادرم از دشمنان را رسول بود
بر کرد و من برادر او میباشم و سترای از بد هم عبد الرحمن چون این سخن شنید گفت این را در صدهب بد و بکلا اشی و
مذهب را فضاخبا گفتی عبد الجبار گفت لعن خطای تو با این بگفت و نیزه بر سرش نهاد و زد که از اسبش را انداخت
و صلوات بر محمد و آل او فرستاد و در بجانب محمد و آل او پیشهش بوسه داد و گفت الحمد لله که راه داشت ایشان را
اکنون برادر صفائی هم در دنیا و هم در آخرت پس بفرمود تا بلبش کلاهش بر دند سلام کرد و جمله او را بفرمود که در دنیا و دنیا
نهاد و دنیا طلبید هیچکس بدان نیامد بر کشتن میان را میدان آمدند و دنیا را حرب کردند تا گاه مادر و محمد و عبد
آمد و گفت منم بر همه اش و مبارزان میامدند بیکدیگر میبکشت تا شام ده میان را نامدار و بیکتاب افتاد و فرستاد
در آمد مردم میبکفتند که شامیان میبکفتند ما بر همه را کشتیم این چه شخص است که میگوید که منم بر همه اش عبد الرحمن
گفت یکی از دوستان ما بود و مادر او را سو کند داده بود که نکوید که مادر من است چون میانم از خد بکشت
عبد الرحمن گفت مادر ما بود که از فرما داد و فضا لشکر بیرون او را و جمله لشکر بیکدیگر کشتند و گفتند سبحان الله که بجز
اینقدر رفوت باشد و او پاکویند که چون انشب بکشت مادر و محمد را بطلیبند و وضو ساخت و نماز را کرد و محمد را خبر
دار نکرد که چه اندیشه کرده ام و عبد الرحمن را گفت ای فرزندان امشب خود را بیا و فایم و در این شمشیران عبد الرحمن
نامدار و با هزار سوار روی بلبش کلاه شام نهادند تا گاه او از برای آمدن خود پیش رفتند بعضی را دیدند که میامدند
گفتند چه حال است گفتند شامیان طلا به فرما دادند ما را منم نموندا ما میفریم که لشکر کرا را خبر کنیم عبد الرحمن گفت
حقت سببی میباشم و بخواه پیش رفتن تا تان بنزد و با نایضد فقر بدند در طلا به شامیان خبر کرد و بودند که عبد
الرحمن و مادرش در رسیدند و از نیزه آوردند النصره و شمشیرها کشیدند و بنیاد جنگ نمودند عتاب هفت کربان
از عتبات رفتند تا بلبش کلاه شام ایشان سیاعتابش هزار کشته شده بودند و بعضی زخم دار بودند و را بلبش
کاه دسانیدند و شورش و لشکر شام افتاد و حربه ملحو از جنبه بیرون و بد و احوال بد گفتند که لشکر عتاب طبع غیب
رفته گفت مردم را خاموش کنید عبد الرحمن نامدار و بر کشته بودند محمد از کار ایشان اطلاع یافت و لشکر بیرون آمد
با هزار مرد که تا گاه عبد الرحمن بر سید صوف کشته بجز من رسانید محمد شاد کشته بلبش کلاه آمدند شامیان از فر
افتاد جنگ نه نمودند زیرا که عتابان هم در این سرهنگان را طالع خود چون حاضر آمدند و مصرع ایشان

بغداد

دانشا.

ماد چون اینحال بدید بپوش شد عبد الرحمن سر برهنه کرد و گفت ای پادشاه را در پابند تو مرگ و کشتن ناعلم و باند
کرده بفرست بپوشید و در مردم شیعیه بچشم دلا انداخته شمشیر کشید خانی بسیار کشتند چو شب آمد عبد الرحمن از روی کمان
پیش فلک دلا آمد و دلا بدید و پیر نشان خاک بوسه میکرد عبد الرحمن سر مادر را بر خاک داشت و گفت ای مادر و زاری کردن
ناید نذر و گوچه بپوشیم باز نکردیم ناو و اخلاص کنیم یا مانع کشته شویم که من برادر و زندگانی خواهم کرد پس چو صبح بدید
روی بچنگ گاه نهادند و نالنجین گفت ناعلم را آوردند بخیر کردن و در میان صف برکشیدند مادرش چون چنان بدید
مدهوش شده از اسب و افتاد بنا لبه و رضا و بیخاک نهاد و دیگر باره گفت ای پسر جان مرا در پابند بپوش و سر و
انگوش بپوشی همه رویها را حاضر کرد و سوگند یاد کرد ندک ما و اورا بچنان بند بپوش یا هر جانفانی او میبندیم جز از مادر
حریه گفت ناعلم را از ناله زاری و زنده و از کشتن کشتن میان صف زدند و میان چو بدیدند گفتند ای پسر جان مرا در پابند
ده هزار مرد و زور و ده کمان عرب و می برانظر نهادند که محمد بود پیاکان لشکر او را بیک لشکر رسانیدند و میان
خود را بدان لشکر زدند و بسیاری از شامگاه کشتند محمد را در زور بودند شامگاه ایشان را در میان کشتند که محمد را
بیکر نه مبارزان عرب بودند و رسانیدند صبح لشکر را از هم زدند محمد را بجلال مت بلشکر گاه و رسانیدند و جمعی
برهنه و ضاد و شر اخبر کردند و میان را دعا و نوازش نمودند و دیگر حریه کردند و شادی بسیاری کردند و شکر
ملک بودند و شامگاه لشکر شدند و محمد نامی سپهسالار را و جگر کرد و گفت زانا بان گفته اند که چو حریه
دشمنی و زبانه زد و پیرایش کرد چو اطراف سپیده است فرا خبر بهم که از مردم سی هزار مرد و بسیاری غایب شدند ناچار
خبر پادشاهان رسانید بعد از آن غا زحریه کنیم پس رای هر از فرار دادند چو صبح شد و از در دادند که از مردم ما از آمد
مهر شد و بعضی را مقرر داشتند که از در و طبل زنند که ایشان ندانند که مرد میسر است چون بیکر زدند و بدیدند
حریه نمودند محمد را از نوازش کردی کرد که هرگز نکرد بود ناگاه او غلبه لشکر طبل را زد و از کردند که لشکر دوم برآمد
شامگاه از ایشان شد که ایشان را مدینه رسید شامگاه و لشکر شدند شامگاه بود و حریه بپوش نهادند که می ایستاد
محمد با حمله بسیار و دفاعی ایشان بپوشیدند و میبکشند شیعیه را از یکدیگر و افتادند حریه بر و کدازات و بسیار خون
پنهان شد و شب و کداز کس از بگذشت و بود و هشت هزار کس کشته شده بود و بعضی از هشت خود را زایل انداخت
و نمودند و بر همه بر سر ایشان نال باطوطین مرفت مولف گوید که علوی بشه افتاد و هر پنهان بسیار را از ایشان بودند
هر را بکشت ناگاه یکی پیش آمد که یکی در خانه پنهانها است ندانستم چیر کس است علوی را بچال با جمعی لشکر در اینجا
آمدند عیان را بکشتند و پیران آوردند چو علوی را دیدند تا خواست علوی گفت خدایم بیکر را اگر از من باند بپوش
پس بفرست و انرا کشتن کشتن بدشهر مردم و سنگسار کردند محمد چو بکند از شهر رسید از لشکر شام بعضی را بکشت
ایشان را شکیخه نمود که نباید حریه بر و کجاست ایشان گفتند حریه را ما بود و میان این زخم پنهان شدند پس طلب
رفتند و از کرفتند و پیش پور را بپوشیدند که گفت بیکر که کفاره سوگند شما را چگونه زخم میبندند و بفرست و او را
کشتن کشتن بدشهر مردم و سنگسار نمودند و پور را بپوشیدند چو بیکار شهر رسید از لشکر شام بعضی را بکشت و او را
بند از بند جدا کردند نالعلی بن سبیل را کرفتند و نالعلی را پیران آوردند محمد بیکار و دیکار از اب بپوشیدند و لشکر
و مال بسیاری از شامگاه بدست ایشان بود بلشکر پنهان شدند و از آن هشت شام کردند و از اینجا کتب و مجاز
دیکر گفته میشود و ثابت کرد ابوالموید بن یحیی بلخی که چو محمد را بپوشیدند از اب گذشت و رویه شقی نهاد و بشیر بن
برنایا با هر پنهان بدشهر رسیدند عبد الملك ملعون بنیاری چو این خبر شنیدند و درش نداده شد هشتاد و اطمینان

فَسَيُجَنَّبُهَا

نشدند و آگاه شدند از فرستادن عبدالملک حران محمد بن حنیف گفت چرخ خطبه بنام سران این سخن را از این سخن که عبدالملک
وزیر و ولیعهد بود که زبید و محمد گفت گفت بر خود و بر من و بر اینان با و شمشیر کشیده بگردشند چنانکه سرش در کام بدو
افتاد و شمشیر چون چنان بدیدند بلیا در کتب نمودند و در میان سال حج نکرده حضرت امام زین العابدین را بخاک فرود
نذازد که در حرم کارزار کند و او را برهم بختی افتاد و البشید در کمره و امام را در دایره نمود و از تنگدستی و تنگدستی
چون بدید که پسر از برهم گرفت لشکر را و عقبش فرستاد و در قیام او بر سر پند محمد وی بگردید و لشکر دشمن را بدید و او را
مخوف و دایره علوی را ناک بر آورد که بگوید تا دشمنان بر او برانند از بیم هر که در او برین پیغمبر خدا آکنده شود و جری
عظیم دارد و محمد ناله کشیده بر روی دامن خال این بیتا آکنده شد و از این جانب علوی سر بر نه کرده باطله کوپا
شیخ بکار و پسر خالویش را بکشت و هر طرف که روی میپندارد و بر او دردم بر میامد تا آخر الامر بر پشت خود میکوشید
تا شربت شهادت چشید و زوی کو بد که امر و لشکرش بر سر پند فرستاد و لعین را بکشتند و نصف لشکر خود را بکشتند
مناصف خود را خطبه بلوغ افتاد که در مردم بیتا بر امام حسین بگردیدند محمد گفت ای حال نکرده پسر پسر با شما چه کرد
که شما را اهل بیت اینم که چنانکه بدید اول محمد خدا و صلوات بر محمد و فرستاده منافق حضرت امیر المومنین و فرستاده
گفت خطبه را بنام امام زین العابدین ختم کرد و گفت شما میگویند که ما امانت مصطفی ایم و فرستاده ان او را به کشتید
نذاست که در روز قیامت چگونه جواب خواهید داد و خدا لعنت فرموده است که هر که او را فرستاد از ایشان باشد تا ابد او را
مکیند و در قیامت وای بی حال شما خشم و دردم بود نام او سلمان گفت البشید گفت ای محمد چند نشانه از کبری کنی که من
دیدی محمد گفت امام فرمود منان علی بن ابی طالب است که شمشیر بکشد بر شیخ خاکی از این است امام و از این است که
امام از نسل فرات محمد بنی بر سر آمد و زوی که فرستاده لعین بکشد و او وقت چون انصرت زلف امام زین العابدین
خاضع بود گفت کواهی میدهم ای محمد که معاینه بر هم اشتری باین رخ که در دگر بدو و جلوس از فرود اضا شدند و مردم بر سر
دزد محمد صلوات فرستادند و از اینان چون چنان خاضع بدیدند بگردیدند محض او نشد و خود را شک میبخت که در بقیعت
بود و اعلم الخ و چون رسید گفت ای پسر زار اشترایا کی حریب کن که او را با خود بکند امیر دستور فرمود که با خودی که محمد
بنیغ بر کشید که دستور هکت و بگردن خود که سرش در کام بدو افتاد و از اینجا برین پیغمبر شد و از امام محمد آگاه شد
باستغفال آمدند و از باغ و از حرام تمام فرود آمد و در شاد بماندند از آمد او و محمد ایشان را از اینجا باز و چون
ماه در اینجا بود و مردم از هر جانب بیار و می آمدند و عبداللہ میخیز که هم زاده ابرهم بود و خیری داشت و عبداللہ از خیر
ابرهم در او زو داشت و حاضر کردند و شایر میمانند و از قیام امام محمد جمیع شدند و از این فراموش کردند جمیع شدند محمد
اهنگ غراف کرد و عبدالرحمن عروس را بحدود چشاند و از ناخوبی بر محمد را استیفا و غنیمت بدیدند و میرد و ملین لشکر
گام زدند امیر مهد بنهرم عبداللہ زیر بود چون خیر آمدن محمد میشد بگردیدند محمد بر وضو خست و عیال آمد گفت
السلام علیک یا رسول الله محمد سلام این خانه داشت کوشش منماید تا کشته فرستادن شما را از اینجا طاعت خدا
جان را فدای شما کند این بکشد و روزان وضو و بیتا بگردید و گفت بر شما ظاهر است که ظالم است و خود اهل بیت شما
چه ظلم را کردند لعنت خدا بر آن ندان جناب امام حسین و سر را برهنه کرد و گردان وضو نهاد و باطله کوپا
کرد و بطلای امام زین العابدین شد خشر محمد خورشید و پس محمد سر پای برهنه بخاک افتاد و چون امام ایشان را بدید گفت
خدا را بگریزد و در کار و در کار محمد نگاه کرد چون از دید که افتاد و شجاع اندو کرد و بودند بر سر
که ای امیر این چه کس است چشمنه فرود آمد من است هم نام دشت و ولیعهد من است و بعد او من افتاد از او باشد

و از امام محمد باقر گویند محمد و زکریا پیش پای و ابلیس امام زین العابدین و از اهر کونه و صند کش که با محمد
نا ایشان شمشیر نکشند و شمشیر کش و بر ایشان حجت نام کن و بر او اسلام و کلاک کن همچنانکه امیر المومنین پند
نا مردم عمل میکردند عمل کن عبد الرحمن و گفت و بکنند بر او باز خواهی از بدنه ما کشته شوی عبد الرحمن خدا را
بشر دهد بنام حارث که کینه بنا اهل بیت و از ان شنا از انا خواهد و ایشان بیکر و وزعم لشکر کاخو کردند بنامند
سپاه از مدینه بر نرفته روی بکوفه نهادند و مردی که دوست اهل بیت بودند با ایشان پیوستند الله اعلم بالصواب و
کند ابوالموئبلین بجای یحیی که بر محمد بقا دست سپید کرد گفتند که محمد میرسد مردم تا کوفه را آگاه کردند و نه رنار شدند
یوسف ثقی که والی شهر بود از قبل و بعد و حال نامه نوشت و حضرت باز گفت که محمد باسیا اگر ان بد کوفه آمده است
اگر امیر مد و فرزند کاخو نام کم و من و زعم حریک هم بر چاسوس محمد آمد گفت انها اکامیر اهل کوفه و خواه شما بید
میگویند که چون محمد ابوهم میرسد ما شمر بر اید و سپاهیم یوسف ثقی را و در شهر مرد و درین خیمه زده است محمد گفت
ما از امام رخصت نیست مجرب نمون ایشان نا ایند ایچرب بنایند نل بر است که حال بیکر بلا دریم و نیز با و
فیرا مظلوم شرف شویم و ملاخطه کنیم سر و انشا از کبر که اند نانه اگر از این نوع چیزی ظاهر شود ما حجت گرفته
باشیم اما هر کس بطلب بدو حریکیم پس از نارسیده بیکر بلا رفتند و در جلاله اثر شهید ندیدند نگاه کردند بیکار
فرات روی بدند که از انرا غرضه خوانند محمد کس و فرستاد نام مردم ان و حاضر شدند بر سید که شهید فرزند و ابواله
در کجاست گفتند که سر فلان ناید بیکر ندان و انجا بشنید و دروغ میکنند مردم از فرات انجا بجا میروند
و چند سال است که هیچکس ندانند که سر فلان کور و در چرخا میباشند پس محمد در کور فرات زد و در خیمه زد و در
صحرای بیکر بدو وضعی و بیکر مرغان بسیار آمد بود محمد گفت انجا سر فلان امام خواهد بود و رفت نماز ظهر و
ملاحظه کرد و دید چو فرزند و امده اند و هنوز فرزند و ندید که بعضی دیگر رسیدند باین قاعده نا شنبین و بود
از امکان شریف و امیش و نا الله انق بینه و چنانچه نای ایضاً او شن مایش و دید که هی و انجا که جانها بینه
پوشید و خورای می نمود و سر چای میخواندند و بر انحضرت کبر و زاری میکردند محمد اهنک فیل انجا که ناید
چهره مردمند چو نرنگ شدن و و انرا ناید بد شدند پس بر هم بر کشت و بمقام خود آمده اند و و هانک
پیدا شدند چند دفعه بدین مشورت چون تو بیک میرسد ناید بد شدند چو نایز میبکشت تمام او و او را میدید
پس بری پیکان با انجا نالداخت ناخو گفت ترا بر و ملاخطه کنیم پس بجهت و خواست عیسی و انرا و شتابند
نا و رفتند و بر اهل غرضه و طایبیت صورت حال نا گفت انجا گفتند بجهت حضرت و انجا و دیدیم و هر
جمعه که هی بسیار میبندیم که فوهم میکنند پس فوهم که در شیت باخی بارید نا و و از او را پیدا کنیم انها گفتند ما انجا که انیم
و نایز و غاوت سلطان ناریم و در او فوتم امام حسین را شهادت کردند و سرش را برده و جسد مبارکش را در ان افتاد
کرم بر زمین بکند باشند هفت و در انجا افتاده بود سباع و وحوش شب آمدند بیکر او و حای ایشان ندیدیم
و درین کرم هم پسر نادر و از نادره گفت غار کردند اندشت را بشیر کشتند و نادره چهره کشتند حاصل شد محمد گفت
ناخست کل نیا و زدند و بغضه بنا کردند و در ان نام و لیک و نایز میبکند نل و فوهم که یوسف ثقی را و زخم
نایز میبکند که نایز بر هم مالک حریک کند و زبانش گفت مصیبت نیست که شهر و کلاش را و ها کردن و ان غرضه و ان
چو او فضل و کند نایز بسیار لکافتر و لید ملو لشکر میفرستند و دل نایز از این غرضه فارغ شو گفت چنانچه بشیر
کیم گفت بعضی را عیسی کن که بر نل و در حال محمد ناخبر باشند که چهره رستم را و یوسف را از این سخن خوش آمد و همچنین

بجیل نماید که باغی راوی از هر آنکه مشهور است و اخبار کبی و ماضی را از آن فرستند تا تمام کنند السلام چنانکه کوفت و بیاخت
و سپید مظالم کرد معتمد را بفرستد تا با ایشان باشد و عمل کند پس از آنکه رفت و رو کوفته از مردم کوفه را بشناخت
کرد از ایشان سادات و فضائل را و ایشان را در اغراض و اختراعات داخل کرد و آنچه محمد را ایشان را بدید پادشاه
محمد را عزت نمود و هر چند سعی نمود که سوار شود و سوار نشد تا او را بشنید و او را وند و قبول نکرد که بکوشک بفرستد
و بد که بفرستد و از آنجا سفر رفت و سوار شد از او در پیش نهاد و من اینجای نشینم و بکوشک بفرست و من در آنجا
از ایشان ارباب و که نام مردم کرد و هر چه از آن بوسه بفرست و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
که خلق ندانند از این زمین و من خود ندانم و در جمعه شد مردم بنظر او درآمدند که محمد بن محمد جامع خواهد رفت پس
چنانکه اگر آن جوفه جوفه در پیش گذاشت و خبر هر یک از ایشان را بدید و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
و همایون را بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
که میمانند او هم بودند و از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
بودند تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
و امام حسن امام حسین و بر امام زین العابدین نام کرد و در میان آن امام محمد و نیز آن امام حسن امام حسین
عزیز و ناله از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
محمد شدند و بر او بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
مسئوم باشند چنانکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
چون با شوق و سپید احوالها را از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
تا از برای این باب هم گفت و فرمود و سحر کرد و لشکر بر کمر برد و عرض داد و صد نفر را تا کس بودند سواره و پیاده
فرستاد و از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
و الله اعلم و ابی المودین بچی بچی که چون محمد را بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
طلبید از شهرهای عراق و قبا بلایای عربی هم فرستاد و از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
ده نفر از مردم عبید الرحمن را و گفت بر مقدمه لشکر و عبید الرحمن پیش او عبید الله شد و نزل بمنزل آمدند تا بیکدیگر
رسیدند و با آنها را یکدیگر ندانستند و در میان آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
با سلاح بنیکو و بر اسب کلگون نشینم چنانکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
عبید الرحمن چون رسیدند به الحاکم بن ابی بکر گفت و فرمود تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
هر دو لشکر را و در میان آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
حواله امانت کرد و در شش قلم شکر کشت که هر یک از عبید الرحمن از غنای او آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
بد و از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
نمادند بسیاری از آن ظالمان بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
و ابی بکر بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
تا از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا
چنانچه شومش میفرست و از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا آمد و بفرست تا آنکه از آنجا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

